

بجای مسمی بقین بجای بسی و اس



بمعنی نامی آفاق همان منشی نوکشولیا نگین نطاس شد



نام کنیت نهتا بخشده بر سبزه سست حدان چه که کی ممکن بود پست	وات سبزه آید و صفت او پست بهر ارم وجودش شایسته	
---	---	---

ای از تو بهر زنا کرام خلاق زمین و آسمان جان از گشت بود جهان جایی که قوی زلفت را طفر اکشن نامه گلین دارد ز تو کوه سخت گلین نور دمی و نگاه مقود عالم کل بهار سستی هر ذره که گشت مشغول ارض و آسمان که گشت پیدا بر چرخ زلفت زلف ناسید	یعنی که برای قست بهر نام لیکن تو بیرون ز این دانه خلاق که بجز تو انس جان خالی ز تو نیست هیچ جای استاد نو اسی بلیله نیز دانش چاک خواب گلین از قدرتت خلق موجود صورت ده صد بهر راستی هر قطره بکار گشت موصول جن و ملک از تو گشت پیدا دادی و تو خوش گشت پیدا	شان تو محیط اس جان از خاک شرعی آدم پاک تا باز خود گرفت پرواز اول ز ازل بد است تو تجدید پیت گرفت شمشاد الحی که توئی قسیر مطلق در منزل وحدت تو ما تو ملک تو ز تا و حوت او از مردم دیده بوده گم کروی چو بنای قالب گل گر نشو نهال بر کمال است	کس را چه بجز ز حد شایسته وصفت تو نیاید از سبزه از اوج شنایت آمد آخر ز ابد نهان است کز بار تعلیق است آ عالم همه باطل توئی حق فریاد اذان و بانگ تو ز نقش بصفت بهیو یعنی که ترا ندیده مردم شد نور تو شمع خاند دل از غفلت قدرت نهال
---	---	---	---

<p>این چرم منزانی دمان شیت پیشی نذرمانه پس گزینج مشغول بود بند کر آره نزد تو رسیدش خیال است شب نیز برون نهای از روز مده گونہ می کنی نوازش ازت لباطا فریش کمانکنده برخ نقاب نامه گرد ویرمانه باد شاست در آغوچ ماه ازت از قدرت قتل لعل سنگ خود پیش بودم سر چه گوید در محفل شام خواب داد در حسن تو دیده باز کرده صد نوع و هزار تنبلی از شب سحر و زخم تار از صنعت خویش فرید بهرت دل هر دلیلیک وور از نظری هزار منزل کا در بکوه آب شیرین این رتبه بر کس نباشد حر باشد از تو طالب مهر در خلق وجود ما تو داد زان پیش تو می کند شایا دی رازق سرفراز عالم</p>	<p>گرانی محبت زبانی شیت مانند تو نیست کس گزینج هر سخن عشق قتل غره گو مرغ خیال تیز بال است روز آوری از شب لافروز تا راز تو نغمه یافت سازش افروخته چراغ می شس تاب صفت نهشت غار گر سوی گدا کنی نکاستی در مردم خاک شاه است در سنگ ہی دی عجب نگ شکر گشت بشر چه گوید در چشمه صبح آب داد نگر کس که هزار ناز کرده طراح جن پس ازت تا نور تو کرد مسه نظاره انسان پس پیش تو شد پیشتر خلق در حید گو منزل تست پرده دل فرما و کمال خویش را بین کس مثل تو داد پس نباشد دادی بی مهر غریبه چهر بی شبهه نمود ما تو داد هر خط بودا سیر حاجات میکنم اکنون مناجات خداوند گیرم</p>	<p>کی گشته ز طاعت تو شایسته غم گشته ز ماه تابا شایسته الطاف تو در جهان نگنجد در یافت عدم وجود از تو کی یافت کسی چنان دوستی این حوصله نیست لایق محفل کمال تو نوشت طرفه قصه در کعبه و در نیست خبر تو هر صفت ممالکت میباید پشت چه گزارش تو بانی لا شک ولا خلاف فیها هر نفس نوشته تو باشد سروح و چه ساز تو بیزاد و کار و پدید وارد و خوشه این کلام در وقت نزل تو بر بیک اوست برور صفت و صد خبر لغت کس که خبر از اراده تو پر حجت بخت میخون مائی تو در توئی گزیند آن خیمه و این بلا است ازت بلال بدر راه زین گنگه دست او کوتا میکنم اکنون مناجات خداوند گیرم</p>	<p>در باغ غمت گل است در غنچه چون سجد بهت لب سبک وصاف تو در دمان نگنجد باشد بهر انمود از تو دوست ترا جهان که هستی اسرار تو قفل کی کند قفل تصویر تراست ناب تقریر کند است و غیر نیست خبر تو باجاز عنایت ربای بلند ه حالت نهان نیت ج بیکسی چیز سرشته تو باشد می دهم دوی پر از تو شت بود این جهان فانی ست تو بود همیشه لاله شوق تو دل تبرنگ است ز تاز تو یافت معینه سوز کردی ز برای خلق قسمت هر چه که هست زاده تو خوش ایلی صنع تست زون پیش ملکیت دوی گزیند که در ارض و سمان طراز ماه از تو گرفت نور دلخواه و صد تو شاد و سکه برد راه ی خالق کار ساز عالم</p>
--	--	--	---

<p>از غنچه گل گره کشائے بر روی زمین ہی خوش ما مانند تو بیج صافی نیست رب سبزی و ولی که حسرت تو لطفت تو بیج وقت کم نیست هر کس که بر سوال شیت در کاری اگر گره افتاده گو کار من خیرین خطا پاست بکشد زنده گذارش اکنون چه خم هم داده رخ برین گاهی غلم ندا دیک گل تنگ آمده ام ز خستنی نیست در غم من هم و غم هست آه از بسکه گره بکار دارم مانند چنار بر سر دارم چون نارنج بنده خستیم کار پیش در گی مرا من نیست دارم گرسبه بکار یکشا از خار ملال نیست دوری گریه مرادی چه رنجست راحت شده کم ز صحبت من بر مرحت تو ما تلک من بخشی تو بر آنچه هست در دل و دم بدو تو من سر خود بر خوان هم را تو می نشانی</p>	<p>در حصول مطلب از درگاه او شاه و گد است آیین تو هست پرورش ما خواهی و کنی که مانعی نیست اندر خنی و سب که جز تو صد گونه اگر غم هست غم نیست مسرور شود ز لطفت نیست لطفت تو بیک زمان کشاده لیک از تو توقع عطا پاست باید نظر نوازش اکنون زان وجه بگردنم چو چرخ جاری هست مرا بیل چیل کوز و گرسبه بکار من نیست حال من خسته در هم آه خود صورت کو کنار دارم در باغ جهان مگر چنارم چاک هست دلم بصورت نار آری چو تو مالک و گرنیت از ناخن اختیار یکشا کن تازه مرا بزرگ سوری سرگز نفست کمی نیست کن رحم و در آراحت من محروم مرا ان که سایلم من پیشت چه مقام عرض سال مایوس مرا غم از در خود من گرسنه ام سر که خوانی</p>	<p>در روانه روز به کشائے پیداست درو هزار اندرت تعریف از رقم فنون تر در غوغای کنی پس و پیش لا حاجت سے الی الاشاره گو یافته چون تو سے خداوند دارم بدل اضطراب رخ یعنی که ز لطفت خویش بخش الطاف ترا تلاشوار کم شکم و پاسبانک کس حاسه من نشد ویر ز درخت سیاه بر سر من چون غنچه زریم در کمر نیست بس خست من چاک چون رشک من خسته بر و سنبل امید پناه دارم اکنون در پیش تو عذر خواه هستم اکنون شکفتان تو باغ غم دامن ندیم منت گدازد کالال مراد سبب است خواهم ز که جز تو زینهار امید من از چه تا تمام است از رحم شش فوسما حاجت من بار رحمت خویش کن مرا خوشتر مرا برادر کامیابم</p>
--	--	--

گر بی علم دمی عجب نیست بیا یاد دلم مراست کار اسید مرا بر ارجا وید تا چند امیدوار باشم خاک در دست معدن چو بر دشمن خویش زارم پو کن رحم بحال خسته من کن رحم کنون بجاتم هم کن رحم که پافاده هستم بخش گناه صبح و شامم	در پیش تو حاجت ملکیت بر گیر ز رو رحم بار جز گوی تو نیست جا امید کن لطف که کامگار باشم سووم سر خود بران پی زان جبه که چون یا قدم بکتاب سببه کار بسته من کافرو دغم و ملائم هم گیر که در بخت تو دستم یا گو که غفو غریبت نامم تا کی غم صبح و شام گوید	انداخته ام سپهر نظر کن در آب شو شک خود ز نامم که بچو تو هیچ یا دلی نیست دارم ز گناه صد نجات این نفس بجی کند ذلیلیم یک لحظه نه زنده غافل کن رحم که کار و بارش نیست کن رحم که دل ز غم خون گر حرم مرا نهایتی نیست شاد است صد بهیزار تو آن به که شای سیام گوید	الکون نظری بجان کن بتیاب بشدم مریز آسم شکل من خسته سالی نیست خز لطف من هم عدالت باید که کنون شوی دلیلیم خود سهل کنی هزار مشکل باری بنگر که کارت اینست حال من مبتلا زبون است وز لطف تو نیز غایتی نیست کرد و همیشه سفید از تو
آن جلوه که از جهان نمانست که عازم وحدت ادخلوت در شکل زنج زد قلم با در پیکر شیو چو هستی آرد هستی شده آن به به مباد در شکل بر آه جا آورده با و ن شده و مگر بی بدل کرد پس رام بخلق نام او شد تا خامه سرود و دجوت و قاتل ز برای کشش پیر یو اندر دل اهل عشق جایش برند این پاک جایگاهش سرایه عیش مادر بل سحق سخی قدان گول	کا و روید این رقم با خوشی بهستی آرد به یافته جا به برج ماه برگم شده را بر آه آورده بل ملک را باز دست بل کرد یعنی همه خلق رام او شد گر دیدنیش برابر بنی حافظی دیو کی و بدیو سرای زمانه خاکشیش افزون زمانه پاکشیش یا به همه و برادر بل محبوب همه خندان گول	در صورت بشن مهربان است چون گشت زمین جو پال در جلوه گشت اسکیه موصوف نرسنگه هم آن دلیر گشته چون دیده بر سر گرام ز سر گو پاک چو گشت گرام و مال در نسل جد افنم ولدش سرست خجده اش سخن ساز یر بادوده گره دیوان نور نظر حبس موت و نند از فرط هوا انیس را دما صد جلوه گری از نمایان	آباد جلوه در جهان است که باز هم کثرت است جلوت دار این آسمان است و خلق گرفت طر فیکال خود را چو کشتن نمود کشت خوش میقیم شید گشته بگذاشت بفرق قبر بان حتر زود بر سر ایل فتنه گویال لیکن دلدی که محو جشد مرشد گدایش سر فراز نخسته شوکت خدیوان لخت جگر حبس موت و نند هر صبح و مسا عیسی را دما مشغول لعب باشایان

هر لحظه بزم ز قصه و لغنه	زینت ده بزم ز قصه و لغنه	هر دم لبش ز شای بر بار	بموشش کن زمان بقار
زینت ده ساعل جمن نیز	رقصان بیان آنجن نیز	آگاه گشت بر لب بچ	غافل گشت بوش سر زان بچ
دوشده شیر در سدا	آرنده کله بر حبه ادا	هر صبح هوا گشت و شمش	هر شام خیال باز گشتش
گردی خورش پایی گادان	آریش زرب ادفراوان	در دست میشش حصا	بروش مقدسش قبا
نی بر لب خود نهادنش کج	در زیر شجرتا دلش کج	دارنده تاج بار طاوس	در جلوه گری مثال طاوس
توصیف جمال او چو گویم	از غنچ و دلال او چو گویم	گلچهره و گلقلبا و گلکوب	مه بیکر و مه لقاد و مه رب
حرفش شکرین لبه و حقیقت	حسنش نیکین لبه و حقیقت	پیدا همه نور با ازلان نور	خود پور و گو که صدرست نور
از وی تر و تازه باغ عشر	چشم طرب چراغ عشر	پاکیزه تنی بوشه بانوس	در شور اذو جان چوناوس
پر نوری و چشم بد از دور	در دیده نیکوی از نور	کس همسر او ندیده باشد	بی شبهه کاشفیده باشد
پیدا بجمال پاک اشوق	بتیاب شرم عمارش برق	خوش رنگ سیاه او سیاه	صدر سر به او و کند سیاه
خدا خوش او لب سر فراز	آموخته سرو و رانا راز	آشفته بوشش ابل ز راز	لاغر تن شان چونا رازین راز
پیشانی صاف پاره نور	نی تی بزین سستاره نور	رویش زو طعنه بر زمین	علطیده خون از زمین
ابروی خمیده به در آفاق	این طاق ز جیف خایشن	تار سر زلفت او بر خیار	وز روز میقم صدرش تار
آویزه گوش آفت بوش	ز و بهر لال طعنه در گوش	بموشش همه کس ز چشم او کم	اوستی بین دیده مردم
بینی کمال دل نشینی	در خلق نظیر آن نه بینی	مرجان لبش بر آبچول	نخستد هزار مرده مرجان
ندان همه سلک دانه در	پاکیزه و دهن خزان در	نرمنده ز غنچه و ذوق ماه	چاه عجی به بچلو چاه
از گردن دگوش صبح درخ	از شانه و دوش صبح درخ	خوش سیه پی صفا خرنه	زواره دل تبار و سی نه
رست و غلبش سجا افزا	نشت و شکش بدر با	چون تار میان ناتواش	والله که تار در میانش
آنگشت بزرگ شمع در صفت	گفت بر لب بجز از اذن	باشش تمام زرب کافر	نی تی بی لطف تافه نانی
راش نکند رشت بوش با	سبز انوار ز ساق سیاه	در سجده چمنش کمان	هر گوشه زرب او شان
افکنده به دوش طلسانی	کز خجالت او سر زعفران	از سر سر سیاه چشم مستش	دستینه ز سر دو دستش
بر ناصیه شسته های صندل	نازک شمارم همچو مخل	بر سینه جمالش ز در بر	زود دیده ابل عشق چو در
آنگشت لبش نیکینه رشت	افزون نیکینه زین گشت	نازک زبان بلاق بین	از وی همه طراقی بین
زنگ کمرش خنجه آهنگ	سر گرم فزون بجا و رنگ	شکش بجهت نقش لاله	رونی ده این سر گل باد
ای شاد شای ارجحال	بیرون ز احاطه خیال	ایجا چو زبان بطق شد لال	گو کرده او بطر زاحال

سید یوچو وصل دیو کی قیامت
در گوش رسید از فلک صفت
بر خاسته کنش بجز خوش
پس کنش قتل کرد تا خیر
زین ظلم چو شد زین گریبان
شیش آمد و بار دیو کی شد
بنمود چو حسن عین خود را
شد کنش چو گرم قتل آن دست
در بر چو چرخ نمود گمنام
پس گمنام گشت پوتان را
کردن بلا نژاد شکست
گام آمد و جمله وصف گفت
از سطح بر زمین ره آورد
در خوردن گل چو لب کشود
بر روی مسکه برد تا رخ
روشنه گاه و دشت از شوق
آماه شوق را دهکاشد
افرو و خجالت بدیهه پیر
در کشی مار سحر گو برود
غاز تکرخت خیل زن شد
لشکر است پاک برداشت
آماه بی خراج خجرات
از الفت هم فرونی شوق
منیام فردو چو زن ما
پس داد وصل سرفسار

گزیده گمنام میگویم بفرست کتاب
لیکن احوال زمین سیرج درج این کتاب

آورد و محمد از بر و نش
اندخت به پای سرب و بخیر
آورد و بسوی آسمان بار
سولو در لطن روپی شد
خوش ساخته والدین خود را
آورد و مرگ ادبیا ن دست
صد عیش و طرب فرو گنیم
دانش همه عیش جادوان را
زاک پس سرگردان و شکست
پیش همه را ز با فرو گفت
خویش بگریستن مه آورد
عالم بدان خود نموده
رستند و شخص از تناسخ
گوهر سیرا چه کاشت از شوق
آفاده ذوق را دهکاشد
دو شد ز گاه و دهکاشد
آتش بدمان خود فرو برد
آرام فراسه جمله تن شد
بی زور روی خاک برداشت
بچو دهم زن بیا خجرات
در دشت بنمونی شوق
ازنی بر بود پیش زن ما
شد محو آب باور

کنش از بی بهر شوق قیامت
گام بی کنش پور این سوت
اقرار بدادن بسو کرد
خود کرد گناه بخیر کنش
کز تلخ مراد او بر آمد
شد زیب و دوسرا بسو
خود یافته دست حسود را
دل داد بر قتل طفلان
شد خلق خوش و زمانه خوشند
کی یافته در و داغ صفت
بگذاشت دقیقه ز انداز
افرو و عشق میل طفلان
صد عیش به نرم مویشش
رخشش و مغل بیکان کرد
شد قاتل دیو صورت عجل
خزازه و گو گرفت و لب
هم دفع خوری با صد تافک
شد حافظ و نیک بزمه را
شوخ لب آب با نسا کرد
از جنت بر بهمان نذاخت
دیدار جهان با بجنان داد
عشقش زنمان نداشت
در آینه در شک این باغ
خود را همه کم در انجمن کرد
خود کرد چنان از خوبان

از او در دست

گهوآره و لغزيب سيميه تخليص تو و حسن از بلا کرد بر بود گيسی لعین جان اگر و حکم گش زد گام شکاش چو در آب دید اگر بر کا در رو سیه تم کرد گنسیام کمان شکست پی قیل با کنش فاسه عین خنید پس که ده در سرا که کجا شد شهره برج حال کجا استاد و بیام چون بق داد سود که زنان چو دید او دم کرد آنچه که کار با سیه ای شاد و چو شکل است انچه	در روی پر پر خاشسته خوش گنج نصیب به کار کرد در رنجت بچنگ خون بود با آمد سپه بردن بل سیام بر راز خفی رسید اگر ور بر در ز می باغبان گرم کرد بل صورت فیل او با فیل شاهی بی او گرسین خنید راحت شده آشنای کجا خوردند زبان ملال کجا زویافت و طفل ده داد پر عشق برش رسید او دم گر دید رقم بجهل دفتر در کار در توان شدن ضرر	خوش گشت بر روزگار بودی بر گشتن سنگ پر غنبت پس نارد از حبت آمد گو رنج به برج بود پیدا سهر رفت چو در زمین متعرا صنبل چو به وسیر دیکجا صد دیو میان خاک انداخت صد لطف با در و پدر داد چون نند به برج یافت رخصت بسیو چو بود نیک کردار او دهنو و غرور فهم تاش به رسته عشق آن کشید از کرده سیام من چو گویم تدبیر و اس می توان کرد	ننگشت بنو بهار بهیضه بی و سوسه قاتل کوب شد تولش همه دلبند آمد بایل شده سیام محو متعرا شد عیش طرب قرین متعرا گوئی بجمال بر دیکجا یلهما بره هلاک انداخت عیش دل و سر مه لهر داد افزود غم دلال حسیبت خوش بایل و سیام دلا ز ناز در برج روانه کرد سیام زبان لغز روان بدو ارکا حدیثت درین سخن چو گویم توصیف بیاس می توان کرد
فواره نور خامه ام هست خلوا ز زبان من شکر برد هر شعر من از سر فصیح هر نقطه من چو خال خوبان هر سطر من از علو شانه پیدا ز دوات مشکائی حسبی بیبانی و معانی پاکیزه سواد در مداد گر خامه خویش را کنم قط آن مرشد پاک اهل عالم نقاد به اهر تامله	اماده معجزه سیح زینت زلی جمال خوبان بر بام کمال نردبان لیکن کمال روشنائی خوش بهر معانیم میانی کردی به چشم راسخ و خط بر خط و لیران کشاد آتش ن خست جل اوم وراق دفاتر ترشده	هر مصرع من بفرط خوبی هر صفحه دفترم به از گل شیرینی لفظ با خوش آید در روشنی ستاره هر حرف خورشید فلک بکار مسطر هر یک سکننده در شاره صد نغمه بود بنوع با هم خورشید سپهر سرفراز زینت ده مجمل حقیقت	غیرت ده خلد نامه ام هست دریا زبیا من گهر برد شرمنده کن دخت طوبی شاگردی من بر کابل فرما داد بد ترک شیرین زنگ شغی از برای شجرت از تار شمع تار مسطر تشبیه مجاز و استعاره کاماده مدحت بیاس لو لوی محیط بی نیاز استاد طریقه طریقت

برگردن پاک او چه زار	از بر ز فوسج پاک دل تار	جویای ثواب جاودانه	دانای کتاب آسمانی
از بر جهان مفسر بید	مشون بهوا حسن جاوید	گرفت مبارکش بود	دیگر همه را که زه نمود
صراحت در خزینہ فیض	فلاح در مدنیہ فیض	برجاده رستی قدم زن	برد فقر نیکو سے رقم زن
لیکن الف بیاض توحید	رعنا سہی ریاض تجرید	گنجینہ گوہر فراست	ویا جہ فقر گیا ست
والا پدر جناب نکدیو	یک شمعہ او کتاب سیکدیو	لب باہمہ ز شوق ذکر	ولہا ہمہ پامال فکرش
ہر دم بر ریاضت رفته	زنگ رخ او گل ریاضت	تعلیم نامی حق شناسان	تشویش فرا می ناشناسان
دل پیش نگاہ او کتابی	کوین ز عبادہ اش دو بابی	دیروزہ گرد در قناعت	والا نشیرو اعانت
ابو سکت زار پاک	رونق دہ بوستان خاک	بر لب سخن علوم اورا	در کف گھر مخموم اورا
لیکن ز شرح او ستاریا	یک ذرہ زلیط او ستاریا	سرگرد خیل پیشوایان	تنویر حیران رہنمایان
ارزش محفل بزرگ	افزایش حاصل شہر	مساطہ سپیکر حقان	علائم کشور و قنات
شغرق بحر از دای	مستقل اہ بید خوائے	ہر راز کہ بود اندر انھا	آورد و بعرہ گاہ افشا
با خوبی او چمن چہ لاف	بانوسے او من چہ باف	چرخ است بطبار گاہش	مہر است چرخ کار گاہش
چشم ہمہ روشن از پیش	صد نقد ہی در استینش	باہمت او محیط جوئے	با وسعت او سپہر گوئے
آئینہ جلوہ اش	سرمائے فیض لائیس	کشفات قواعد و قوانین	حلق دلائل و برآین
مغلوب فانی نفسش	در خرمن طبعش آتش	تولش پی کیفیت دل ایام	حرفش پی نور جان چراغ
ہر چند کہ خاکساری داشت	در دل ہمہ بی غباری داشت	از کرسی پائش چہ پرست	یکپائیست است پرست
دہ عقل حسی باغ علمش	نہ چرخ کمی ترکہ علمش	ہر راز نفقہ کمر دہش	آوردہ سیان کوزہ دریا
دشمن چو شد آشنا خامہ	آمد برقم سہرا ز نامہ	نوری بدش چشم و فانی	عقلی بدش نقش و طاس
ہوت نمونہ فرارش	ناسوت فیکہ سرارش	بیرون ز فرشتہ اعتلا	صدگونہ شرف در اقتدا
بست کمر بے ہدایت	دارست زمانہ از غایت	گوہر ز کلام ادب آبی	اختر ز بیان ادب آبی
تراج سر عالمان عامل	رنگ رخ عارفان کامل	از نازکے طبیعت او	چون باغ بود شریعت او
از چہرہ او غور عصمت	در سینیہ او صد عصمت	پیشانی او بقشعہ زیبا	در وقت صبح نور بیضا
بالغت او بہشت ترہ	باجرات او بلنگ ترہ	بسم اللہ و شان تصنیف	شانہ شمشکاتہ بالہف
مستقل و تیغ علم اشراق	در قفا و ہر خورشید طاق	ہر گاہ کہ تاخت خنجر او	پیشاندہ گرد ہفت انداز
ای شہاد و دراد کفایت	در بی ادب چہین چہ است	اکون چہ حال غم و بیان	این راز نفقہ رعیان کن

سختی دهم و نهم هستم	میسرسانم حال زار خود بگوش دوستان	بیردن ز طریق فم هستم
آواره چارسو کجاست	لیکن از حد او بس دور تر این مدعا	آینه روبروی حیرت
از وادی خیر پاکشیده	در کوچه فین نارسیده	کم خرد خرد ز مستی
مستغرق چار و چه عیب	فارغ ز تلاش حسن لایب	پامال رو خیال باطل
در مقام حق نباده دل را	بیرکار بدنی نهاده دل را	منزل الهیاد لکن یافتم
شهر لیت که دارد از طریق	بیر طاعت بود و ازده شهر	خود آب لقا خجل ز غاش
دیوار و درش بنور معمور	در و کعبه وقت ما ز نور	جان بخش بر دکان شمش
کافور ز شیشه آب و دور	سوزان ز غش و غش کافور	در وی همه منتفع جید
دور و ز راه محض توفیر	گرد ایر بود غبار کسیر	یعنی که ز عیش آب و
خیز یک بوز و دیده باکم	مانند درین مقام مردم	در خم همه جا می فلان
بیر کار کس از دورینه	بر مردم چین ز بکته چینه	هر عاشق خسته رشک بلبلان
ویران شده گوز و جگر	لیکن چه بهشت بهشت یاد	چون خلد بود نکو تر آنجا
گنج کرم خدایت سیرج	ز آن است پیش لقب گنج	تفریح دوام دارم اینجا
کایت و ما هم نمیبست	دلو الیه بجز من نفیست	با دلدل جان غلام سرگردان
پرورده طاعت و اله من	کی شاکر شکر و خالده من	ماه فلک خفاست آن
هر وقت ریاست کار	حاصل شد عیش روزگار	غافل ز صلاح نیز کی شد
نواده کار و بار نیکو	در خلق نموده کار نیکو	وز به و صلاح پارسا
در عقل کجا بود نظیرش	دانسته تگوشه و وزیرش	بخت است همیشه یا و را
چندان که نفیست از حیند است	مشهور بنام فخر چندیست	دستش نه که رشو زیند
فخری است بدست او قلم را	مازی است بذات او قلم را	افزونی قدر و پایه اش باد
بهرم و برادر ایند آورد	در عمر کی کلان دگر خرد	واستد که نامه باشد طرح
چون بخت زد و قلم نشان	بهر هر ایر با سبب	جنس سروادب خریدم
بتیاب چو گشت است و نام	فرمود بنام شاد و شاد	از یاری بخت حاصل آمد
من رنج و تنبیده بودم	جز عیش و طرب نمیده بودم	هستم تیر و دس یکانه
چرخ است ز کبک و کبک	آز در و زار لسان و سخن	باری ز رسید و بار آمد

نفسه نبود کنون بجا نم سن هیچ غمی بدل ندارم ای شکار این مقام بگیر فصل ببرد و وصل میدهد آما ده خر سینه زمانه کاهش بجهان بحال گشته شکلی بفر از گرد آهنگ سیلاب بجا پیوج و موج هر کوه چو غمی خاک مملکت هر باد بمرده نیز جان داد در رستی کمال شمشاد آورده بهار روزستان من نیز بصیبت احب که مامل قص دلربایان که خواندن شعر گفتن او بر چهره غبار رخ پیدا بر خاسته هر یکی به تعظیم وصف همه خواندم و شستم آفرشته راه گفت گویاز هر یک فیضان طراقت شعر حکیم نثر شیرین چون بود مرا الم بخاطر بر خاطر تا کیست غبار است نم که بفر و فصل موک گفتند که غم نهان نماند	و اندر که زار و ناتوانم از فضل خدا امیدوارم در راه دگر خیال بگذر و جرات لیف کتاب اکنون مطلع کردن ازین نیم اهل دانش را روستا کی بدر فلک هلال گشته کی ماند دمان ببراننگ ابنوه بهار فوج در فوج هر گوشه بهی کام لاداشت و اندر که آفرین بران باد از نسبت قد بیدی آزاد بز لوح نوشته خطریحان سر گرم تفرج و تماشا که سامع صوت شنوایا که از دگر آن نفعتن او در ابر و از انکس پیدا تسلیم گرفت رنگ تسلیم شان را پندارم و شستم هر سخن نمود آغاز هر یک به ترانه لطافت بیرون از حد قیاس و گشت از سخن تمام ظاهر پنهان چستی که آشکار است پیدا است بر کس تسلیم تشویش الم نهان کانم	هر صبح با شک سپاس گر رفت کلی خدا بدیاع بر کشتن نفسی زوجه تالیف از قاده بیایش آنچنان کار زاری بیان هر صدم بود خشک بیدانه تری غرق خوش لعلی و طیور در باغ غم دشت ز شور باغ دور دل بمرده تکلف حدائق در هر صحنی عجب سسی بود گماهی بکنار آب سائر گماهی بهو و درس و ادب روزی لیل من نقشه تنگ ما چار ز خانه پاک شدیم اتمام چو یافت رسم آداب گفتند بمن که خیرت هست کسب باشد و آنچه بخواه که حال گذشته گان لغات هر کوه چو ز غلم گفت گو بود گفتند بمن چه حال دار فرمای که هر که اینست افزونی بر خجما ز کس نیست هر چند که آدم بر انکار	هر شام بجهان سحر او لیس چون لاله چرا ازین شمع داغ کینست بطریق اهل تقصیف از محنت و رخ فصل میدهد هر شخص به بیغمی بگانه کز مورماند فسق تا مار یعنی که مقام او عدم بود مانند براق جستن برق پید اطرب سرور در باغ جاگرد در و دخت نور خوش بود شقایق شقایق القصه که کثرت بهی بود گماهی به بهار باغ ناظر گماهی بکتاب و نهادن کاور و فلک هزار رنگ در مجمع دوستان رسیدیم خانم شده در میان آهبا گفتم که مقام محبت هست کردند نو ابرنگ بلبل که غیت سرگزشت حاک در بحث کمال جستجو بود کما نغم و ملال دار این آواز و ناتوانیت و اندر بچشم من خست کردند بکشف راز هر صرار
---	---	--	--

القصه تماند هیچ چاره
گفتند که قحط قدر دانی است
اینجا غم در جنت است تو ام
شعله بی خولیتن بیت آرز
گفتم که گشتن شعله ارشاد
آن که چو بد بر جملوه گشت
نگذاشته در جهان غم و دره
چوبچه او عجب فنون کرده
شوقش چو بر سج گشت سگ
این شغل بسیل طرب است
چون رفت بدین خط شاره
گویند به بنده طار این
گر زور عنائتش دهر زاره
در برج سراجچه زد گنسیام
ساقم نکه بریش عشاق
چون لشکری این ریاض ناهر
در شبنم و نارسای بودین
معشوق چو هست غم به زیبا
اغراض خطا من زده است
این است وسیله نجاتم
در طعن بد که گنج تحف

کردم همه را ز آشکار
هر بخیزد بی کجای است
عاقبت نکند هیچکس غم
در فوج غم و الم شکست
تا از غم و رنج با شتم آزاد
عیش همه با زیاده تر شد
بر بود ز کف دل این مرد
از خود همه خلق را برون کرد
نگذاشته بهوش ننگ بانه
واقع بی محنت و تعب است
خود کوش بر سید بر شاره
لطفتش دهرم قیامت این
آوردن کوه آید از کاه
دگرش همه می فراید آرام
باشد مزه اش پیش عشاق
مطعمه بی عالم است حاضر
من کرده ام جمیع ضعیفین
پروا نکند ز جز و دنیا
لازم ز پی لیش خطا است
خود تا باید دید حیاتم
استبدون من که انتقام
بطلب خلیش همچنان شو

گفتم که مرگ است چون عقلت
هر دم تو و خون غری چو خنجر
چون دستم در گداز هست
اینها چو زرد و شاکست غنچه
گفتند خیال سیام میدار
نبود و سزار گونه نیزنگ
خفتن همه رنگ با غناخت
بر بود دل زان بگاش
در بند دمی است
این شغل در دهر و دشت
بستم سر و قصد انشا
امید بود ز رحمت سیام
سیام آنچه که کرد در دگر
دولت رسد از نگاش آن
باغی بود این کتاب الا
عالی گهر آن بسینه صاف
گوهر زیان بنده زشت
معنی نگو بلفظ بدست
این کار اگر چه بود شوار
این پیکر خاکیم چه باشد
ای شاه و به است ساد و گوی
سرگرم شروع دستان شو

دارد دل جان من سلا
یعنی که شد که ز ابل هر
تشتویش خبت بی آبر
هرگز گل چمن شکفت
در دل طرب بر دم میدار
شرش نبود مجال دگر
عشقش یکی بد اخلاخت
شد کحل بصیرت شش
گیوی بقار سی زایش
بر انداز آتش عذاب
گر دید قلم روان با طلا
کاماز مرا به بخشند انجام
وامر بود و برون حصا
فیضی دیدم که از اشراق
هر صرع اوست سرو بالا
بینند دین زرد و نهار
لیکن همه طلبش بدست
آینه نهان تبه نه است
فیضی شده عالم ازین کار
نام من خسته زنده باشد
ما خند گشتی زیاده گوی
سجده

قصه کفن شمر که تمهید کتاب
مثل او اندر جهان بی حد تاج و تاج

مضمون طریقه نویسی
بر سامل اودیا روضه
خود نام و او گرین بوده

احوال عجیب همی نویسم
لشون که چین نیز گداز است
فرش ره پاک او فلک ما

شاهش بجلال عین بوده
ششاق زبانش ملک با

پوری ز برای آن شه اس	موسوم کنش بد چون کس	در بند پدر نمود دل سخت	هم تاج از گرفتیم سخت
دیو که عم او بفرج بود	ز دخت بنام دیو کی بود	پس داد وصال او به لیدو	افزود جلال او به لیدو
هر گونه جبین نیز داشت	خیل و فرس کنیز داشت	شد محو در ساسه او	بگریه عرابه رایس او
ز و بانگ فلک بر ویک چو کس	بهستم بچه بهین تر امرگ	آمد فلک صدا بر کنش	بهستم بچه اش بر کنش
آن بانگ چو کنش را رسیده	زبان رخش از خطر پریده	دانت عدو مشابه این	زیر آینه از عرابه اش بس
پر گشتن او گرفت تیغ	تا باز نماندش در تیغ	آخر سر موسی او کشیده	کی شرم ز روی او کشیده
بسیو گفت کامی گرا	در کشتن زن چه نیکتا	آخر ز برای تست این د	سودا مال میثوان سخت
گفتا که تو هم صد کشید	بر مطلب و مدعا رسید	امر و کرم چو کس بر جا	باشد زالم نجات فردا
آن نخل که ز سر مار آرد	میسنده که شاخسار آرد	گر سرنگم زدوش این دور	باشد دل من بخلق رخسار
این را به تیغ گرد آرم	بهر تو زن و گرد آرم	کردند برایشان شفاعت	کاخر چه رویت این شفا
کاری که کنی نخل افتد	بدنامی تست بهر جا وید	بسیو که دشت جان حسته	بهما بکشا و دست بسته
گفتا که کنی چه بی قصور	خود خصم تو بوده اورد	هر بچه زاده گیری از من	جان بخشی این پذیرای من
بهستم تو عهد اندین راه	پس شاید بی است بر خورده	در خاطر کنش این اثر کرد	تقدیر خیال او در کرد
بهر آنچه که غم کرد با بجزم	باشد پی رد آن که غم	پس شافت سوک الوان	انداخته هر دو را بریدن
دیو بچه چو زاد بر لب	او را بر کنش بر لب لیدو	کنش آن بچید و گفت آن	کین جرم کرده است خدا
بهستم بچه با سرست او من	خود آن بچه زاده می پامن	از وی بچه را چو یافت لیدو	رو جانب خانه تا یافت لیدو
آنوقت رسیدند نار و اسخا	تا تخم صلاح کار داسخا	بر خاسته کنش و جادو اش	وز حال گذشته کشتش
نار و چو شنید گفت این	خفت بجان زایل گشت	گر دشمن تست پور شتم	داری تو کجا شعور شتم
در قتل لوانه جت باشد	شاید پر شخت باشد	آندم زده هست خط بیگ	هر یک شمر و شستین خط
نار و همه گفت و کوچ کرده	زان کنش خیال پوچ کرد	در خواسته بچه از سر لیدو	آورد بفرط خوف لیدو
در دست گرفت بچه آن	از سنگه کشش کوفت بزرگ	ز نیگونه چو شستش لیدو	جان سوخته مادر و پدر
گویان بجناب هر که شنید	این او دهد که گشت	کی دفع شود چنین لست	بر گیر خبر بصد عجالت
در ماندن جان بود نخل	کنش مده قاطع تناسل	ما غیر تو داد پس ناریم	بیکش شده ایم کون ناریم
گو در دل هر دو بود صد جو	مانند زخوفت کنش خاموش	شد دوش زین غم ز ناریم	کنش رسیدخت آزار
ناله بیکل ماده کاو	پیش شیو و بده نکاو کاو	گفتند فرشته با بحالش	جز هر که بر دغم و ملاش

این شعر از قلم استاد
میرزا حسن خان
نویس شده است

واقعتم همه پاسبان نگردد در ره جبین است صفت جو زینگونه در نظر باد حال دشمن چو سپرد گشت دلگیر این کنش شنید و آمد آنجا میگفت که بخش خون ختر فی الفور گرفت دخت خجک زد بانگ یکیش کن چو نود آند چو ممت خوک یکبار بس کنش خربین بدیو کی افتاد و دخت را خلاص بدیو جنت چو خواب دید کرد بر خاست بخت تمام شو زین غره به بندم خداداد خوش زین شکل آن سپید بود از فرط طاعت اندام آندم همه ناخند از جا پس مائل نموند گشته دیو سنان که سلج نامجو یاران سنین ستار گشت افروزد طربانور گنسیام مسرور این نوید چوران اینوه فرشته صفت است سراج بر این ملائیک خاص گویان که کسی که از نظر دور	حساد دو چارشان نگردد باشد بعبور آن چه کوشش یک تخت در از ترز صدال در وازه و پا گرفت زنجیر شمشیر کشید و آمد آنجا آری چه شو که زبون دختر زین قصد که گویش سبک بیهوده خصومت بمن بود بی شبهه خرد سخا مار کایو اچو بات گشته امفت شد حکم ده خلاص بدیو حال حبش اهل کوهل از طهور ز دست خوبی صد شهر محو جلوه این روستا کامروز جناب حق پاد که نخله زندگی غم بود چون گل بداس خود بخند هنگامه طرفه گشت بر پا صورت همه زن بلند گشته سید یوننه مطلع نکو سب زنا حینین نظاره گشت غائب شده غم حضور گنسیام در قصص سرودی تصویر زیب لب جمله حروف است گل تریش از اراک خاص شد از پی این نیکو پور	بیم است که این خبر نباشد در برج رسید یاراه است القصه رسید حقیقت آنوقت بگریست چو دخت ندان دختر بر او چو دیو کی برد چون کنش شنید غم می شد آن دخت ز دست او رها شد گشتن مژگنی چو مائل این گفته و دغلک تان شد بر جرم مرا سعاد فرما بس رفت بخواگاه لی تابا ند آمده خوش تقریر طفل از وی مبر فروغ دایم بگریست چو بچه نگو کار مصدوق نوید حبت چو نند خود نسل است حرج جبار فی نند بزرگ فضل بر قدر بر تافته نور عیش در برج و نغمه تنهیت ملک با لشکرت زمین چو پستان با صد زمره بر لب پره پره زن که فرشتگان نخت میوان فلک لعیش لند	خود نور رخ پس نباشد دیر سی است که دور از نگاه است حال ره و بچه گفت آن وقت گفتند بکنش پاسبانان پیغام نیاز و عاجزی برد شد غالت مرگ و محو تر ویر بر چرخ روان لصد ضیا شد آند بجان بی تو قاتل خوف دل کنش بکران شد اغرامن ز عتبات فرما از غم گرفت تا سحر خواب نور لطف که عجب نظر کرد حیران شده از فروغ زویش حبود با بنود صورت طفل کاشانه تیره را چو رخ شد هر زن مرد نیز بیدار گویان که نامی شکل فرزند کاورد چو سیام طرعه باج فی حبت پاک لیلته لیدر گم گشت طلام طیس در برج نقاره نواز بر فلک با کام همه گل ز آسمان با حاصل همه طلب پره پره مهر و شای بخت حبت بادج بی بخت حبت نند
--	--	--	---

خویشم برینده و اسیر شدند	این ده چهره و آن شنیدند	هر گشت برای آن گشت	نخود و دانه از جوش گوشت
خوش خوش گرد و لوبیو است	هر چرخ بی بید و است	داند که بوسه بختیم	پریان شده اند از آل تقویم
بخشید ز راز سعادت و است	او در بجا عبادت و است	آراست تشنه بادن را	پیشند عین شست تن را
گوینده که این پسر سلاست	انوه برینان رخسار است	خوش زیور و طره پیران را	لک کا و خلیل برین داد
میشانی خود ز غمزالان	هر خطه پای پیر سالان	میداد تشنه خست و زیور	پس نند بخاند خویش بر
و اندک که گرد حاصل از بند	آن خیر که دوست تامل از بند	صد خیر از یوسف بکن با	مصرف شانس با دوا بکن
باز نور و لغز بر یک	از جامه غریق زیب بر یک	سلمان سنگو از پشت خند	زل با همه زین خبر و دیدند
خوش باز و خوش کاران	خوش ساره و خوش علاکسان	از سرخی تشنه جانفران را	از سر ششم دل ربا تر
در خانه نند جمله است	آماده نغمه مباحثه است	کی با دلقاب بود نشان را	با عیش خطاب بود نشان را
روی بچی نمود حشمت	خواننده جمله بود حشمت	کس مانده حقیقش بر	کس فتنه زور خود درو شد
در دیر مرام بانستی نو	خوش عجب که کام یافتی نو	داریم دعا که زنده باشد	گویان همه که زنده باشد
زین بچه از جبهه خوش باد	هر دم بدعا کند خوش باد	صد حشمت و این نو	خوش روز و شبی که او این نو
کی جانب شغل غم مصر	زن با دمای خیر مصر	ز نیای بقیاس میداد	نندان همه را لباس میداد
حرفی است عجیب تر که بشنو	گوینده بیکد که کبش نو	کس فتنه زستانه نند	کس آمد به سوی خانه نند
کس از پی نند گرم و شام	کس نفس کنان بسیار پرام	این شور و فساد است می	جسمت بچه زاده است می
هم ساز و سر و دود را	هم برق و شمشیر یک جا	کس شسته برگ و ریش	کس نقش بجزب و ریش
هم مبدل طوطاک ربا	هم برق و شمشیر و طاس	پوشیده زین میان گل	در بارش گل ز رشته نو گل
جمعیت خویش را کشیدند	لقا چون این خبر شنیدند	کاجای چیتام را و فرزند	گوینده و صفت خانه نند
کام روز که میسر و دود را	گوینده بیکد که بصر جا	از دانه سرخ زیور نشان	نقش گل و شست در نشان
خوش نغمه کنان بیکد	در خانه خویش تن میاید	خوش زاد پس بر خانه نند	برگاکو کشید نقش را نند
معنی بگذارش ترانه	معنی بنوازش چنان	از سک و عفران هر دو	بر خوش صوبی رنگ رود
در قره و دان کشاد یک	پس نند زاده هر یک	تعظیم نامی هر یک نند	عازم برینا بجا خورند
کس نامل حبت و شستاده	کس نازم قهر و شستاده	از لوله صفت سخن دلکش	رقعه ان همه با بعضی دلکش
با ان همه عفران و جبر است	در کوچه نند طرف بر است	کس نغمه خوشتری بخت	کس روغ بدگیری بهیر بخت
کس شیر برنج و گد که رفتی	کس پای گر بره گرفت	کس ولایت بهی می	کس جمله بدگیری بهی کرد

رقصان سرور می هم وزیر کس ساکن رزند با دل گفت که تا سپریستم صد و شصت و بیست غنای زبان روز که سیام زاد و برج هر ساکن برج کام دریا گاه و گاه بان کثیر اینجا نیک ازینا نشتر خبرس	هم کوک هم جوان هم سیر کس با دل ز رزند با دل کی خلعت داده ساکن کی تبه شاه پیش نشان تفریح تمام زاد و در سبج افرونی عشق سیام دریا خوش بسکه دودغ و شیر اینجا بر حالت خود گمان کس نیاید کسی شناسه کوکل	صد گز نه عرب بجان کس کس را بر خویش نتاج داد کس رفت بدگر نی روی داد کس چون شهر دیار کوکل هر خورد و کلاهی عقل گشته در خانه نند و رانند و بهر و بر کوک لایق سیر از زادون سیام حلقه خرم شده سیام طریقه رای کوکل	رقصند جهان پر کوک خوش زیور و طوقه ترقیا داد خود یافته را بدگر نی داد سیام آمده در سیاه کوکل هر سیر و جوان چهل گشته اسباب نشاط و شور و رحمت پی خوش آدم طیر مصرف نوید هر سه عالم
جاوید سرور در بر بند بهر شخص که نزد او رسید بگذشت چو بجز و بر سرخ شد بستان از بر و برگ افزایش نخت خوردنی بود خوش یور و گز و گله هم آماه و نغمه های دل بند نازل همه نند و در لایان لقار لب و ترانه حاسه در بر و ن لبه کار گرا کیان روز چون بر آمد هر گاه که وقت شب رسید زن با گردن او گنسیام بشکام صلیب شست هر را زبان روز که سیام در برج زنگ تن سیام ایری آب	روز ششم آمد ازین ره یافت بوی خوش سامان ده جمله روئی بود مخوش ل دیده و گله هم قایم میان خانه نند هر مرد و قوم سحر کیهان مصرف فی و خانه جاک از نند عطا سیام دریا بهر چه باغ نند و آمد هر زن سیر و در کشید جان دل شان تا کنیا بر آمد گشت آن بر را شد عشق نشاط عام در برج خندیدن او چو برق پربان	افرو دیان خانه نین پس نند و برش کرده زن بای جوار در سیدند در طشت نین تخته نین جسمت همه را قیام میداد عزت کن جمله نند را خلایک وصف همه با خوان میکرد سجاده چو بر و طرفه تر میداد ندان همه را نخواستی را جسمت همه نین پودر جسمت همه شی باطل خود به صورت او نند می شد نند آمده آسمان عالی چو قش قش میانه مه	ساکل همه یاب بر بند دانشیده اگر زور رسید دیوار نقش کرد ز کین دعوت بی یار و خویش برده بهر چه نخت کاش میداد شیرینی و تره و بر سینه عشقی وصال سیام میداد دعای و شهادت ان رقا کسب روز و زمان میکرد بگفت ز نند گنج ازین جید بس دست شست باغ تر رسم و ره زنج شور کرده ز نین و سیم بی طلق داد عیشش زکی نند می شد جسمت شده فصل سبکی چون عد فلک تانه مه

از روی همه صبر و تاب نیست	ایران با هر کسی که سید	سید بنو خدی و میسر
پرسید صلاح از شیطان	حال بجان گشتن خو خوار عالم پوتان	یافت توقیری که اندر غلده وجود نسا است
تدبیر بگشتش ضرورت	کردم ز چو رشتن کفن	در ماندن او بسا عجز و است
سازیم جدا سرش دم خنک	بهر خطه ببا بکن کم کن	گرست فرشته ز شش تنگ
از چاره خود ستوه باشد	ما بر سحر رکنند از یو	او نیز درین گروه باشد
ما بر سحر رکنند ازین بن	دیوان پی بچه با قصاد	پس گفت بر سحر هم رود
یعنی صفت پری شوم من	مکن ز من است سحر عمل	از صوت خود پری شوم من
موسوم بد پوتان قسام	تا سحر گشته گردنشان	گر بچه کش این همان شام
رفت از پی ندیشه بهتر	در راه سفر شافت آفت	آن روز گذشتند ما و
بنا و لیدر و در و در کیم	آمد بسای خاص بیدو	بیدو به بند داد تقطیم
این حال بر بنجم شنا کرد	محبور رضا است خلق بگو	ایو ابونکس صد جنا کرد
کانه جسمم نوز و نوز	آورد قضا حق همین است	کشتن من ازین نوید جور
دشمن خبر از ولادت بل	حق داد ترا عساکر	پس ندان گفت حالت بل
بوی زر گل و سپید شیند	بهفت زخوف کن با بون	بیدو جوان نوید شیند
یعنی بر پناه هر دو را و	خوف است ضرورت از آن	زان یو نگاه هر دو را و
برگشتن بچه پوتان نیست	و کشتن کو چکان بزرگان	الحال بجان می توان نیست
جشت بدش ازین را کرد	فی انور قدم نهاد و راه	در راه شکون بطر کرد
در شکل جیل و سربو ده	گر دیو حسینه بی تامل	پتان سید بر سر سوده
بر صورت او فرات جبهه	خود را همه زرق برق ده	العقبه کبوی خند ز و پا
گفت آمده ام بدین	که دیده نشد ز مسکنیت	نشانده بوشن لیدر جور
بر داشته بچه از سر محمد	راهی بی کار خانه جسد	پس آمده پوتان بر محمد
جان هم ز بدن کشید گندیا	در شکر پاک زهر گشت	شیرش چو لعل کشیدیم
در چار گروه اوقات ده	جاداد و خنخش جواد	آن دیو چو کوه افتاد
بتیاب بر طرف دویدند	در مدنیافت سیاه خور	کانه او گسان شیند
شب کنس کجا خواب نیست	میکفت که ز او شوم من	کردم ز چو رشتن کفن
بگشت صلیح با دیران	بگفت کی که خیر کم کن	بهر خطه ببا بکن کم کن
میکفت که ز او شوم من	بگفت کی فرست صدو	ما بر سحر رکنند از یو
بگفت کی که خیر کم کن	این هر دو پند نفس افتاد	دیوان پی بچه با قصاد
بگفت کی فرست صدو	اگر این شده پوتان و خا	مکن ز من است سحر عمل
این هر دو پند نفس افتاد	سایم همه بر این	تا سحر گشته گردنشان
اگر این شده پوتان و خا	رضعت چو شیرش یا آفت	در راه سفر شافت آفت
سایم همه بر این	بشنید چو از خلاص بیدو	آمد بسای خاص بیدو
رضعت چو شیرش یا آفت	کومان شده ندان بیدو	محبور رضا است خلق بگو
بشنید چو از خلاص بیدو	بیدو بگفت حق همین است	آورد قضا حق همین است
کومان شده ندان بیدو	صد شکر با نتهای سر	حق داد ترا عساکر
بیدو بگفت حق همین است	بزرادش اگر چه رویش	بهفت زخوف کن با بون
صد شکر با نتهای سر	بگفت که کنس میکند یو	خوف است ضرورت از آن
بزرادش اگر چه رویش	دیو اش برای بچه کران	و کشتن کو چکان بزرگان
بگفت که کنس میکند یو	زین حال چون گشت آگاه	فی انور قدم نهاد و راه
دیو اش برای بچه کران	چون آمده پوتان بگل	گر دیو حسینه بی تامل
زین حال چون گشت آگاه	چون برق رسید در رگ	خود را همه زرق برق ده
چون آمده پوتان بگل	حیران که حسین بگور نیست	که دیده نشد ز مسکنیت
چون برق رسید در رگ	گمنام مبهود خنده فرما	راهی بی کار خانه جسد
حیران که حسین بگور نیست	پستان لبش ز قهر گشت	در شکر پاک زهر گشت
گمنام مبهود خنده فرما	او خواست بی جدا نشد هر	جاداد و خنخش جواد
پستان لبش ز قهر گشت	خیداد چو خاد کام خور	در مدنیافت سیاه خور
او خواست بی جدا نشد هر		
خیداد چو خاد کام خور		

<p>جسدش بمرکز کجی بد جسد او چو بدید در گشتش این برب اهل سیر گشت کس گفت نکوست طاعتش کس بود بر کس سیام او نشد آمد و دید این چنین بود مشکفت و گرفت در کنارش کرد چو عضو باز جمع نیز و در جهان بحر بی بند در جسد چو جان ادا وقت میگفت کسی که شن است میگفت که جواب را بگو در خنده پر عینش که در بر خود نهادی اورا خوای نجب که این چه جا مگر زیر آن نظاره خور از بحر عباد چشم بگرد</p>	<p>یادیده خون چکان جوی بد از فرط سعادت بر گشتش کامروزه با ناخیر گشت کامروزه ز قنبر است فرزند باز شش کنار آمد او آورد یقین بقول بس بود خود کرد جهان جهان شایر آتش زده شد بصورتش مصروف شای که کند جنبش بجهوش و ادا یار نشود بخیر می دوست مادر شود شای بی بود فرمان شده مام برادرش که جای ببرد ادا و را دشمن صنع بر محالست در دست برج بقیصون آرایش این طلسم بگرد بر سیام سپید و عدد کرد</p>	<p>گنسیام بران تن بود از دیدن روی سیام محظوظ کریه به بکله با جیست کس خست که در بزم زین چه فرزند بکشد گفتند چو جمله حال یافتند پس خواندگان در سینه بویای او رسید بر جا گران کنار آمد سیام سیگفت بخواب و تراست میگفت که این جهان لدا القصة خواب او خوان جنبانده گشتش سخن مام انبوه فرشته در خیالش نوری که ملک بد صلا جسد باز خیال سیام خور چون موت سیام بخت بر این و سوسه دشت لنگر کرد</p>	<p>شده کاک خنثی کنش خواند پس زاع ز کستان نوم القصة مقصود جا کرد صبود با گمان خواب بود گنسیام تبافت گردان پرسید چو شش حالش از پس زود و بدغم غفل رسیده</p>	<p>حالی چنان شد که گاه طرفه تر زاعی که اندر تخمیل سعادت به کرد در کار بگوشه و گرد بود انگند بزم شسته تن او سنگرم جو بخت بپس کجا بی شبهه پیت اهل سینه</p>	<p>گنسیام بهد از وجود از قصه در آمد آن به کار کی یافت زاع را کس نجا گفت او چو جوان بود چون انغمش این خبر داد</p>	<p>گوید که بروی حرم مه بود بی شبهه و شک تمام محظوظ کین از قدر مه شاست دوست انکس پس کینش بزم من آورد جهان جهان جهان آمد بر سیام در سینه از بزم تن پوتیان بریدند که صحبت سیام گشت یو با پس او سیام شیر خود مام خوانده گشت این پر اکت بهرو صفت بلال بالدا بیداری و این چنین نشان میشت پهلوت زین مام حاضری دیدن جمالش موجود بود بر جسد با هر وقت طرب بخانه شد پس نس به برج خصم جان یافت</p>	<p>ما قصه در بزم خواند تفاوت بوم برج چون بر کمر نهفته شش ز غلظت آورد و بوی سیام شکار در لجه زبج گشت خفا در زور کان بود نه کوچک سلمان محافت و خطر داد</p>
---	--	--	--	--	--	---	--

<p>با فرقه دیو کس گویان زویافته پوتان بجان داغ آن کیت که خود رو دبراد گفتا سر خمت افکرم من گنسیام مهد جا بهشت زنا وادیرت جوشش سکنا سر پرسیه الوقت بس بر لکه بغیر کین زد زین شور کسان درارند گویان که حیان داکوین ایحال کسی نگر دباور جاده کنار گشتی اورا زین گونه بنار شیر و اوش طفله زو خاست چو نیم تا آمده آفتاب در صحن شدند خوش انحال کو بگرفت ازین که هست باز چون آمده دیدند خندان جسمت سر در پیشش باد ابرم مناد غشت از دین سیام سر خوش جسمت بخیا سیام سرخ کی تا نشای سخت حساب بر روش قیام سیام میداد که بوسه حلقه سر گرفته</p>	<p>سکنا سر بد قیره برخت کس این بهت باغ کرده حیران که کدام خط دین بیم که جهان گزید اورا گردون بر مجد دیان از دیو گشتی که اضر بود جسمت بگفت سیام طفلان بر صحن بودند جسمت بهین سخن که خیر سیفت که ای مه عجیب هم دست زان بن خاکی چون دید صبح نامش خود رفت بکار سکه شایه گنسام بنجد جسمت انسو جسمت بعد از اندستاد پس دید که سیام حست گفتی که مرا عیش و خرم جسمت پس سر جان اند شیرینی دیان بخت نام خوش مردم سر و عیش حال بجان گشتن ترا ویت آفاق کرد خاک او بر یاد رفت و در سرش بگرفت که از عفش بر گرفته</p>	<p>حال بجان گشتن سکنا سر گردون نشین می توان دیدن که سوی ملک حست بگشت سکنا سر بد قیره برخت کس این بهت باغ کرده حیران که کدام خط دین بیم که جهان گزید اورا گردون بر مجد دیان از دیو گشتی که اضر بود جسمت بگفت سیام طفلان بر صحن بودند جسمت بهین سخن که خیر سیفت که ای مه عجیب هم دست زان بن خاکی چون دید صبح نامش خود رفت بکار سکه شایه گنسام بنجد جسمت انسو جسمت بعد از اندستاد پس دید که سیام حست گفتی که مرا عیش و خرم جسمت پس سر جان اند شیرینی دیان بخت نام خوش مردم سر و عیش حال بجان گشتن ترا ویت آفاق کرد خاک او بر یاد رفت و در سرش بگرفت که از عفش بر گرفته</p>	<p>کاه اجلم بر برج جویان چون آخ کما ت بیدم این پیشش بود ابرو برخت بعد از نقشش دواغ کرده لذت به برجه و چمن است زان چه جسمت میکید اورا پیوست چو لفظ دون کین گردون فتاده در نظر بود افزود ازین گفت سر احوال که دیان نمودند کام و گذشت طره خیر باد ابرم آفت نسیم هم نغمه کنان سخن که خوابد بوسید غدار و دادش نشاندهی حفاظت شش برکت زشت جانب دانت که سیام شاید فدا بر خاستن از دو دست بخدا کین ماه گرفت عمر سه ماه زن های یکانه میماند هر مردم برج مال سیام خوش طالع نذر و عیش کوا و کار ساز و نیات از شهر طعام سیام میداد زنگ عیشش شد این پور</p>
---	---	---	---

دندان محبیبی که بر آرد کی لقمه ز دست غمخوردوست گنسیام نه بخندد جیب خود گشت گران که نام گنبد آنوقت تر نداشت آمد آنجا جنبه باز ره خطر دیده از گم شدنش خانه مالان آن یو چاره پاره گشته دیدند زانش از این زن با لطف خلعت و زر با حیمت پاک زجر زن امروز برو گذشت خیری زین بعد نگاه دارم او را جنبه با او بر کشیدن سیام آمد و بلا بر او این طفل لاعب بکنار ازشتیاش القصه چو سیام سال نو کرد حیمت شد ازین پیش دندان خوش چو تندو دید هر روز ششمن است فیروز شد طالب برین سخنند آنوقت نکو چو یافت جنبه زن با کبر آعشرت انجام حسد ای کار ناوار اندوخت هر گونه طعام در طلق با	از قمار غریب که بر آرد کی مسکه بر زیر لب برود اندر بر خفت بند جیب ترا خوش در تمام گنبد بس ساخته گرد باد پیدا تا آمد سیام در اندیده بتیاب بهر کرانه مالان راسی بچنان زخار گشته بروش بر یام فقر زن کویان که حیات سیام از کاند خشنش بعضی تنها سدره فتنه گشت خیری هر دم به پناه دارم او را مسرور ز چهره دیدن سیام خود خیر کشد پناه این طفل ناظر سوی گوهر تراش حیمت رخ خوشین و در کرد پس تند بخواند گفت نهاد و آمد نکوتر از کبر دید پرس از پی غله خورشید	کی خوش سخنی چو قند گوید ز نیگونه هزار آرزوشت شد ز آمدن تنوار گاه حسد پای مطلق گرفت هر روز زمین بخیرگی برد تا امان شد مندر آرد جان گنسیام گرفت دیو تنگ چون شور زمرگ نوشیدم حیمت به پیش گرفت خور هرست چه طرفه خجسته از سیام عزیز تر چکار است گفتا بعد افعال حیمت زین گونه سخن چو پیش رفت سیگفت که خوش حالان چون دید بر سر نام سیام همیش بر پاک دست بردار هر گشت ازین سبب بخند از شوق بر گرفت خجسته گویان شده پس به حیمت بر بود عیش نشند زله	کی امین آب یزند گوید در حضرت کار سازد و شست کو بود و حکم کنس در راه یعنی که ز سیام دور تر رفت هرش همه خلق تیرگی برد بل قوم و قبیل از مرد خواند خود بروی و کوفتش سنگ رفتند کسان سخن سیام بخشید بفرده گاو دانند بنفید که زن منافات حرت این طریقه تو با گو است کا کون نگنم بکار غفلت هر زن لب برای خوش رفت از و چنان بختان است سر گرم کرشمه شد برام حیمت رخ خود بلند تر دار حیمت که لیتش دو دندان و آب گشت وین بخند کا مدتی بخت ماساوت کا مدتی پور وقت غله در یافته وقت خوتبرند خواند از پی لقمه خیل زن با آماده صد سر دود شام در بخت غذای چرب شیرین خود رفت بخواندن از سر نهاد
---	--	--	--

حال تقریب شروع غلبه بکل سیام
عمر او شش ماه چون می کرد وقت این عدا

از هر که خود نسا و راند
ان نعمت غله عرق با
ان با لعیب و دامن
حسد پای قوم گفت مانند

نشانده کسان رد و خانه زینت یقین باج دادش پیشتر برنج دشت طشت ندانم بهر خبر بر لبش جست چو گشت اندر زانو نذاغ من است نشان بینان به بل برج دیدم جادو طرب بدولت سیام آن لطف ک یافت ندیغم سببش کجاش از نظر دور زنگش شهاب گویا سنگام حال سیام دیدن کجایی سیر مبد جادویش زینان چو گشت بدی چند زقار زانو عجب کرد در صحن بلند پایه خود که سوی پدر بناز خندان که خنده زنان و آن گرسو که گرم کلام ناتاماسه جست بدان او نهادی خوش کویه خوب فیس او لاعب بیان حایه بر لب زیبائی خویش پیش شست موسیقی تازه بود و رخ گل هم کردن گوش به خبر از صبح	خود آمده اند دل خانه سهر خیره و سرخ را در خود داد بسیار مهر بر زافساک بود و طریقه در چو شد غمزدن نان غدا خود خورد کجای سیمان مسرور زوئل پاک گنبا ناید ز تمیز دخت سیام و اندک کجاست در عالم خوایمان که نباشد این زید روی خوش آفتاب گویا ترسان ز نگاه بدیدین کجایی بکناری نهایش حال اندازم از وقت سیام بیل جای او باشد اگر سر دیده حوران بجات بیننده شکل ساه خود که جانب مام ما خندان افتادن و خاستن زانو راحت ده دل بهر کلا پیشش قدی فرو نهادی کل بنده و غنچه چاکر او راحت پی مادر و پدر ندش کینا خوش شست بر گل شده بود و جانی هم نشاند و خوش بهر از صبح	آدم ترن سیام شست ندش کینا خوش شست زن مای قبیله صفت از آب بن شست او را آنوقت نصیب بحرن با جست بهناغداد آورد شرمنده ملک غوث شان آهس کیناقت بندار زن صدراحت نو برای جسد هم می چشم و آبش خرد مادر رخ او نطاه کردی هر رابه ترو انشاندی زن با لبر حجت آیان حال اندازم از وقت سیام بیل جای او باشد اگر سر دیده حوران بجات که جست بی کشتن طاق که شد گشتش بر غبت که جانب بل بگرم بازی محبوز زبانش از عبارت با خوردن باغتن سر و کار بر صورت او فرشتگان حج خوش سایه جمال آن بین خوش جامه زرد و سرتن صدع چشم دوده دوده ز کوله پای او خوش آوان	بهرش بهر ز صفت صفت شد طالب قوم ویش میانه از بهر وید چاک و چپک بسیار و بیام چست او را خوش زیور و طرفه سیر با پان نیز بی نسا در آورد کل ز مغز به تحت شان گردید بابل برج به ساز بر خست سر سو آهسته هم کردن گوش گدیش خود صد خرده استاره کری هم خردل بهر نگاشندی از دیدن هر طرف فرایان هر کرد عیان کافج چند کمال زام خود طلب کرد در غرض طرفه ساعدون که خویش و آن صفت نزد بچکان شریک بازی خواننده سک و انشایت ز نوی خوش شناسنی حسنه که کو شمشکان گویا که باطل گل بن حاک آمینش عفران و سون رخسار خوش چراغ دوده مغز و لطف او خوش انداز
---	---	---	--

پیشانی او پر از خط و میل و کبر حلیقه و حائل زیرین کمری و لب میان کم از ناخن او لعل شک از چهره همی چکیده نویر	در مصر صناعیان شطرنج در سینه پاره افت دل شیرین سخنی ملی بان کم از غنیمت او سرخ رنگ بزرگ نظر او تصویر گر بزرگ درخت نامه آید	بینی بمیان چهره هموار ابروی خوش تانغلی خوش نقشه زرد سحر او زینکونه چونند بیدی او را سرمه لعل جلیوه پای طفلی کی مدحت او ز خانه آید	در صحن چمن عجیب دیوار و نمران دلبی چو درو علی خوش ناخن شیر در بر او از شوق به بر کشیدی او را پاکان گرو داد ای طفلی
بسیار که دشت از هر در بر صدر جلالت جانی داد گفتش که خوش و شمنی گرد باید سوی کوه کشتابی نشد آمد بهر پیشویش گفتانی نام او رسید پس که گنجش آن عاقد چون یافته فرصت آن گفتا که نهی تو و حجت هر کار که خواهد این کند موسوم که روشن شیر شد چون شد برینست تو خور گنجینه در بزرگ دادند بسیار پوشید و خدش کرد بهر را گرفت و جامه بر داد بهر زیاده کنار داد که نغمه نصرت بر آید بردی دوسه که بجز این گاهی چو گداز شمشیر	عقاد بر بند روی کرد تا که ده شود و شش خطابی دشت شرف به پیش من آدم از حسن رسید نظاره سیام از مو کرد پرسید حال طفل خود این را هیچ شمر از صدقت در خلق کجاست تماش کس در جمله جهان عزیز باشد آمد بهر تماش فرزند بسیار تر از بزرگ دادند با حجر و نیاز خستش کرد شیر شکرین خود به هر داد صد عیش در اختیار داد که طرز خند ام باید دادی سیگشت شاد پای لغزش می باخت لطف با برادر	هر چند نهفته بود زاده این حال شنیدگان زد کام وقتی که خوراند خوش نشاند چون نشنید این سخن را در یافته طالع اول اندازه سیام دید چون کرگ آن شخص که دور از نظر است نامش بس و اندر بر سر تو کاری که کند خلاق هر بار ناگفت ز رتبه بسیار این خست شده با کرگ بر تو خوش گشت حرفت گشت جس بل سیام کان حجت مادر کنار جانش میداد با خوش گرفته است میکرد میخواست ز کار گارد دنیا زان هر دو پسر بهار پیدا	روزی شده خو خواهد گنگ خود بوسه بنجاک پای داد کی بی تو پیش لقب نهاد آمد بسواد گوگل انجام پرسید بزوجه تقدش نند اندخت پیش هر دو تن را گفت دید و نه نام او دل دانش که گشت سیکون کرگ بی شبهه بر تو بگوید که است بسیار چو یافت باسدیوت موسوم بود و بجز آن کار جان داد با دروید این گفت این همه مدعا باید بود بی شبهه گرفت و کل حجت در حصه روینی و حجت بر حرف زدن خوش میداد تعلیم برای خواست میکرد کین بچه کند خرام از پا اللیل مع انهار پیدا

<p>با جلوه و لپسند لایعاب ناش قمر و لباس سینه از نیش و شستاه شست گنسام دمان خود کشای از گشت گشت دمان او خرد</p>	<p>در محن سر کشند لایعاب حسنش سحر و دار شست بر سانه خود گاه شست مادر چو مهر سکه دادی رخسار و لب زبان او خرد می بخشد دمان بلبلان</p>	<p>اندوه دوده دیدنشان که بجز شوش قدم نهاد بگرفته ستون خرام میکرد خوش چو به یک فتنه گشت سائل ز برای جرعه شیر آراست چنان بلبلان</p>	<p>بر گردن گزیده شان که مام گرفته ستاد از فهم بدون کلام میکرد سگناه که شیر رازدی نام آنکس که بجز شیر جاکیر</p>
<p>طی گشت عمر سیر کی سال پر گشت زلفه آنچیز با سامان همه و لپسند کرده شیرینی و میوه یکسر آمد عندبه قشقه غریب بر ناهیه و خطا نهوده هر را به سحر و جادو کرد دلای سوداگران کرد مشغول سرو دخیل سیام شیرینی و سیر و خوش ایلیش بقیاس دانه خوش صورت و خنده و خنده دید آنچه که چشم و شاد نفران بخرام ازادای بگشتن از آن نیش و شست از سده همگی از شوش نام که دشت ترانه خوش مرزا از ناخن شیر و سیر هم گشت همه فتنه</p>	<p>این دعوت قوم منکرده گاه و گل شاخ و پان برآمد تاج خوش و کمره عجیب ماش و چشم دوده خوش و بختی طلب کرد چون سالک و طرار پیت مصرف و نظاره رخ سیام کنجینه کرده بختین پیت جهت بزبان کسان نهاده جادی به برج عیش و لذت</p>	<p>در محن زور خطر بر کنگر قصر زیب سیر اراست خیرت ریوزانو گیسوی سیاه عینرناک ساعت نرو درین سال تا که نسیم او داشت صد تحفه کشید سیرناک افرو و جمال و شینش و اندر طوق طوق گرفته که دند و عاج و جبهت</p>	<p>در سال که بخری فال جهت سیر و خواندن بویا همه خسته مرصع بر در ز طناب برگ بوی جهت شده غاسل سیرانو دندان سیر و گوشت پاک پر گشت به بند کن بر چار خط از صفات از خانه و دید سیرناک شسته چو سیر و جیش هر خواسته اهل قی گرفته آنجا همه را رسید شست رفتی دوس گاه بزمین در زنگنه اش عیب مدتی نیشته و باز خیز کرده از سده جووی همگی شستی آنکس که بود و می دنیا گنسام با و فرد و سیرودی از سیر و جواسه قصص</p>
<p>بر گشتن از آن نیش و شست از سده همگی از شوش نام که دشت ترانه خوش مرزا از ناخن شیر و سیر هم گشت همه فتنه</p>	<p>بر گشتن از آن نیش و شست از سده همگی از شوش نام که دشت ترانه خوش مرزا از ناخن شیر و سیر هم گشت همه فتنه</p>	<p>بر گشتن از آن نیش و شست از سده همگی از شوش نام که دشت ترانه خوش مرزا از ناخن شیر و سیر هم گشت همه فتنه</p>	<p>بر گشتن از آن نیش و شست از سده همگی از شوش نام که دشت ترانه خوش مرزا از ناخن شیر و سیر هم گشت همه فتنه</p>

کامی نام بدو تو مسکوفان سیک و بداد آن زمان خوش غرت و حسن تفاخر و این طرز جدید را پسندید پیش و برادران نعم من خود شد گروادامی اطفال اورا هم میل طبل همراه گاهی زبر و نر و نر و نر آمد بنویز و آن سیام کو سجت حباب رخ و شیری یعنی برایت فرو بست نخلت شده حجت با حجت سیام از پی خورش و کست سوی بر بر من مینست افسون جواب را رسیده در حضرت من بجز کوشید کی مست مقام بود و حجت خوش گوگل سیام در سبک کن بر جسم که بی تیر ستم یابد بجهان شمع از تو از دست تو خیل و یقوتول خندید و نمود بدل حجت اینک جانب سدا کرد زان ماه فرو و زیب بر را آما ده شیر نوش سیام	طالب بل هر کجایان با و نشدی ز حرق شان هر جید گرفت بل در او نداده و بد حجت خندید چیزی که طلب کنی دهم من آنرا که نیافت بچکس حال حال لطف لقمه بر بودن ز طشت بر من در بر اهل طلب رزاق اسرار شماست آن مجتهد بزرگ اقوام داش تغذای برنج و شیری القصه دو چشم آن کو است این حال چو گفت با حجت آن شخص چو گفت چشم در آشفست بسیام مام کنست کنسیام چو این سخن شنیده این بخت غذا چشم کشید دعوت چو کسی کند عینیت خوش حجت و بند بر ریش میگفت بعل نیست و ستم بر کس که کند توقع از تو در پیش تو عذر زبانه قبول کنسیام که بود نزد حجت القصه در آن محل عاگرد پس در بیخ و گرفت بر را حال میل بر پیکر فتن ماه شیر	باجست مندا م آب گو اصرار بکار و شستندی کشتان سفید و سیاه در یاقته دانه را حاصل کین چست که از حجت کبیر هر خور و حمله مسکوفان در خانه نند آید نشانده و ز دست پایش انداخت بر مام و طشت در دید که میخورد غذا سیام سامان دگر فرو نهاده خود بود بکاشه آن کاش یک لقمه تو بردن اادی برگزینود مقام تغیر غم نیست که بود با خج و ن بر زینه معرفت رسیده دعوت است پیام عفت بی شبهه شک و غفرتی عشرت بی کا و و ستم روشن شده چشم از حجت از همه خلاص بر من شد داش من خیر و کز حجت حال میل بر پیکر فتن ماه شیر	دل را رخ خورش و طایف گو و اما نش میگذر شستندی پیشش بل کس بر سبک طاووس با گشت و اصل حجت ز سر و گرفت مام آورده حجت انفرخان مصرف خرام سیام و خواه گاهی زبر و نر و نر و نر ناگاه بر منی رسید حجت بوقار و ادبش چون طشت برنج و شیر چون چشم کشاد آن نکونام حسد پای عذر و نهاده نا چشم کشاد حال شد فاش بر مرتبه خورش ندادی میگفت زن رفت تقصیر چون خواند مرا برای خوردن چون بر من این سخن شنیده غلطید خاک حسن حجت از بنده بجانفور هستی پر نور ز جلوه ات منست خوش وقت که یافت و صفا پس عارف خاص بر من شد حجت زین حجت حجت مداحی سیام پیشه مام
---	---	--	--

<p>هر را به فعل نهادیم از دست بسوی خوش بخوا از بهر خوشی کفت نه این را کای وای چرا نمودش ماه این خواندی آن بوی او را بناز سیمه عالم است این ماه از بهر خوشی طعام می خور در خوشی منه زبان کشادی از دیدن او بلند شد خوش با تو را التیام بارد بودی تو صبر من که آمد لیکن نفاذ هیچ در دست از شرم گریست بهر بهر این صید نیست من نهاد نرسان زمین گریخت من کافسانه مشو بروی بستر کوسلا و گیکنی سوت را چون نام سرش جهان بر بود شاه رام و بچمن دختی و نه از میمان دست شکست کمان یافت دختر درخواست که سازد من سعید دست خسته رخش نامد جانیر جفتش از بهر بردار خوت آمده یا نظر رسیده</p>	<p>بی تکلف بنده فرمان او ارض سست گنشیام بدین فروماند من گرسنه ام مراده این جستمت به تخری ازین راه در حلیه می بودی او را گفتا بخونده ماه را گاه نظاره این بنام می خور گنشیام ز بهر بی قادی القصد که طشت است بدست در طشت شستن که سیام باز مه را تو بهین درین کج آمد در طشت می زردان سپرد پس خنده زرد چرخه زن اندک است من نهاد کردی چو پی گفتش غم چون جست خواب گفت باور سید شت سب با نو دلار رام از همه طفلها نگو نام بهر مدد خود آن نکون در جفل خود جنگ کمان دست القصد که رام نیک اختر دست خسته زرام دید این شد بهر اوزن برادر هر که شده رام ابو فلک جستمت بهر که این چو دیده</p>	<p>باسیام نمود گفت من ماه کین را بچگونه هست لند افزد درین میان صرار افزد و کوس چگونه فهد دارد سران که مخرج من یابی پس خوش کجای ز بهر خچین نمی توان در فکر سوال و پریشان خوانده قست این بهر ای راه آمد چشم امکان تر انداخته هر دو دست انجا اثری نبود از ماه در دست خود از نگاه گیر شرمنده قست ماه پور خوا یا ندست کوشش نام بر اوج محج مجب می بود رام و بچمن اندوخته در دست کوبد ز جور دیو دلش علم و نه از در دست را می شده جانیک پور داما جنگ شدند ناچار در بادیه رام را دستاد نعلین چوب یا اروس هر جست که هلس کمان را</p>	<p>در حسن سدا شادیمت ماه آمده بر سپهر ناگاه پریان شده از زمان تر پس از طلبش نکر در بخار گران شده پس چگونه فهد گفتی که چه حلیه آورم من این نمیدار نیست سر ای اها رچین نمی توان کرد جستمت نلال و پریشان زردبانگ همه که زود تر ای پس طشت نهاد گفت باور گنشیام چو دید خنده زن چون دید از بهر طشت ناگاه میگفت تمام ماه گیرم ما در افریب گفت کای پور آور و خودگی غرض سیام دست خسته با وده نشی بود زان ما پیران سزا هست پس آمده بشو مشو در پیش از کشتن دیو چون رخ افرو درش بان دو پور منصو هر چار برادران بهیار آفت ز کینر کیکی زاد اتحاد چو بخت نه در پی نوبت چو رسید این جهان را</p>
---	---	---	---

زان یاد بخواب حبت ناما	فرمان همه خردل نمک د گوییان که گزیت چون ماه جسمت عجیب پوشید زور دلی دیده نور شد	اندوختن او و عازش که د
خوش گشت لطف پرکیم آهسته کشاده شد نقاش اسبه بانیان برآمد کاور سرگوش سیام سفتن سرگرم نوار باب طنبور دقتن گوش فوغل قند کی جانب او نظر نمید آورد بخانه زان پیش مهر و دو کاره سائل گویافت بخانه طفل حین در خانه نندرفته گوش است در خانه پیاپی خرد و خاص نام سپه و سفید خواند بوسید و کشید در کنارش	حال خلق موی سیام و حلقه گوش خوش زین سرور بازه قانون معنی بر صدا است لی فی غلط آفتاب بوده در داد خدای حسب کاش اقوام میان انجن خواند اینوه فرشته گفتش نان با فوغل قند سفتن گوش شد سفته بجلقه زروب در شک ماجرای حبت با جمل زان لباس داده عشرت ده والدین بوده هم صورت بچه بشیر بود در پیریش غیب انداز زان حقه پیش سکه نزد مهر و دو کاره سیام در برج	ننداده صدم بر سیام سرخ آمده چیم نخویش اسپه به تیر نقاب بوده بیدار خواب کردش این نندشید بر من خواند هر زن بطرب سرو و دنان سر را پس سر و دنان کردن گوش بکس از خوران گردش حبت پس نند و گرم کشاده سرتراحت نندت عین بوده چون حبت بنده میل سر بود و زنگه اش غیب کرداز که سیکه درون خانه خورد
اطفال بان یگانه لایب مالوف و فای سیام هر یک رو باز عجب نصیب مادر گل زین و گزین مرغ چوب تحت هاسته اند باطل و بازه صد بان کشاده خار و گل و خن و پستان هم گویان که نخوده ام گل نام	حال دل خردن که بر نمود صنع خوشین پو و ناپیدا و بان او از ان مشوب لایب مهر و دو کاره سیام با چوب دوید و خون دل خورد انسان زین چو چاره جو گزیت یقین بان نام بر همه و شیو و صد بود زانگونه که چوب افتاد	گنسیام بر بن خانه عیب مهر و دو کاره سیام هر یک خدا انان و زان حبت حبت نکوان که سیام کخورد قول همه ان غلط و کوسه ماشاکه به گل خوری گرایم بهر و دو کاره و انس در حبت نظاره مست نهاد

زین و هم به ننگ گفت صحبت ز انگونه که گفت حال او گرگ ویدی که چنان عجب حال وستی که گرفت چوب ریزاد بر غور دن کنند و میوه دل ای سبز سیاه گاو خورشید گوینده بام بر این من بعد	در سیام بود عجب قدرت بی شبهه بود بدان سرو برگ باشند صحیح بر دو طحال چشمی که بقهر دید خیزاد لذت بنود بخوردن گل تا بعد با لذت چو زنجیر کز شیر نشد در ارتق جبه	لبا بهر نمودم کشتوده چیران شد ننگ گفت این جسد باشد پس بهر سخن کمال را چه خوری ترست هر چند گوینده به ننداز سر خوش کنیام چو بچه شیر نوزاد کی جبه شیر شد زین گیر	بهر شش بدمان خود نموده چو شش نهائی خوری حین کاینوقت سبزه است عجب پس شیر کس بد به بل نیز کماوی پس سر جبه اگر خوش که کاس گرفت گاه پستان زین جله نمی خور انیم شیر
از آب جبین چو شست تن نند در معبد بر در برگ گل را پس بهر و غیفه ساز آرست سا لگام حبان خداوند زان بعد از انما پیشش گویند شده نند زین مقصود جسود با هم ازین سوال بخود چون ننگ گفت و بر دو دیده ز د خنده چو سیام اندرین کار که صنعت بر کرانه دارد خوش برج که بر رسید آنجا	از مندل خوش طرازا و ادش پس غل بگن گنند ساجد سرو فتا و پیشش می نند دو دست پیش معبود بر سادگی مقال بخود بس سا لگام رانده شد سا لگام هم نمودار کو باز که کو دکان دارد انداز چینی گزید آنجا	تا که بر نند سیام آمد آرست بجا نه نکوس پرسان شده بر بخت از نند خندان بر و بخت از نند چون نند اقبیت میان کرد میجت که از بر کم کفیت جست شده چون بخود نند زین مادل دور و پد خوش راحت ده جمله احراش	آورد پس آب از جبین نند شد ساجد و شست خدو گل را می باخت به ان مقام آمد از دخت چرخ و شست بک کالحال بخورد این خداوند کو را پس خود شمر و فرزند بر سا لگام در دهان کرد بر بود کسی چه با جرافت انداخته سیام و یا نقش نند جور و ملک جن و بشر خوش سیری بنود ز استماش
حسبت بی غل گفت سیام حسبت بهو کالشیس او حسبت ز فریب کرد تغییر گوینده که گیر هر چه ماند که زو رتن ز خنک می خفت روغن جوار و رخت از وقت	حال فرط بخش گمنام وقت غل خود باطن او پر که ورت ظاسر او بر صفات کالحال بود فیصل تاخیر اینها و بی تو از که آمد که رخ سر سبک بخت سیام از بر او رخت از وقت	گلگون نهفت در پیشش بر بس شده خشنمان غل جست که ره نسب گرفته مادر بعد از مهربانی	زین شد بکمال آشنایم بچه و حساب نالشیس او تقریر فریب داشتی پیش زود من نام پاک و غلطان مادری و از غضب گرفته کالحال تو ای در نند

اکاکست از خراب نیست بوسید و بهرام کردش تن شست با آب گرم اورا گفتش که زخمش بس که اکنون گفتی کی تست بگیران چیز فانید و نبات و نقل و آچار لینده و مسکه کشکر ریز اند بزنان چو نام چربک بر یک طبق آن و خوش تیره زین برود و بهم شد زخمهاک بر در همه طفلها سپردام پاکو پاک رفتش دلا را پس سیام رسیدش یاران ما در شده محو انتظارش گفتا که تو لعب می کنی دور آوردیم چنین خبر طفل در بر سپهر آی خود پوشش	می آید و در برش نشیده ما در شکمش آورد از سر برود فشفه داد پیش سرگفت نیاز حکم خوانده خبر است بی تو به تمام من صاف بونی و چلقی و خنجر بایچه و شیر و میوه یکسر بالقصه که خواجها نام آورد ما در همه آب سرد آورد چون سرخی لب پان فرودند گفت سیام صدا شنیده آمد بر ز پور و رخت او جهان محو با جله چو دور و رنهاد آمد بر نام آنرا ملک سیام از دشت رسیده لولو ای پس گفت بهر مپا و گریز آن شخص که ساخت لولو و آید بطریق که خواستند	می آید و در نه خنجر است زان بعد سپرد مام کردش مالان شده نرم تر مام اورا یعنی بقدر هوس کن اکنون خواهی تو خود آنچه آمد آن چیز کیماع و برنج و دودغ و لنبار سینوسه و گرد و مک بنیر هر کرد و سه طعام چربک مرغوب ترا ج سیام شیر ما در لب شان نمود پس با خواننده که آیه بازی ای رنج روغن و دیدنش گوارا شد گرم لعب کنیش یاران استاد بدر امیدوارش این نیت بر طفل دستور گو هست لطف قید بر طفل خوش مام که سیام پور پوشش سببه عشق بر سرچو دهنده	گویان که چه سخت رسیده در غسل پس از و زینش آورد از ز پور و رخت را از پیش مرغوب من آنچه باشد آن ده در چنین نان نشسته ام من بورانی دروغی و حلوا فالوده و قند و بهر خوشتر بهرو و لیس طعام آورد کز شرب بدیده برد آورد خدایم حرم انوش ر بودند سوی همه دوید و آمد بل جور و ملک با سنان محو تا خیر در آمدن منت ده بر دشته و بر خودش نام اگاه تو نیستی من آگاه شد طالب بل که او گریز ترساند حبشش ز لولو
آن ماه براه برج لایع دیگر همه طفلها می کم عمر هر یک زده دست گریه تا هر گفت که من گریز دادم شنه دام گفت خیر ای هر هر گفت ترا چه شرط داد بل گفت که بی ام و است	حال بازی کردن گفتم با احباب خود زانکه اینو هی دشت و است و فانت بل گفت بهر جای گریز شنه دام لیلیق بازی من هر چون گریز شد بکلام گویان همه سیام ماند از نا گلین بر مام رفت ازین سیام	بسیا فتنش و گریه بخت از فرط توان همی تو انتم و ستم زده من گریز ای هر خود یا فتم در استیاد هر قول سایه قالی است این	شنه دام و بل و سبل حسد لعب عجیبی بخیل همهمه ضرب رسدت بیای گریز اکنون دی و ترک بازی من ناکه ز پیش گرفت شنی دام وز خشم که کرد و دعوی بخت پرسید سیام وجه غم مام

تالان که خزیده کویدم بل	زین رفیق در ستر مخیل	پیرسان زین اینک نادرت	آخر پدر و برادر است
شد صیبت و نندار چو مرتن	وز دیده قوی باین سیتن	پس راده دیو کی تو بیدر	با هیچ خریدم و نرسید
ز نیگونه لغو طعنه ام صرف	اموخته چهار اهرین حرف	من رهن عتاب حیث است	که نیز بر بل کجا عتاب است
بشنید چو این سخن جیوستند	خندید در انجمن جیوست	گفتا که بل هست دور از صدق	جاوید بود لغو از صدق
ای سیام کنون بگله سوگند	کاخ من مام را تو فرزند	بشنید به پشت این سخن نند	کردن بکنار خوشتن نند
شد مانع بل ز خاطر سیام	خوش بود میان طایر سیام	بر خوان چو نشست خوش نند	شد گرم تلاش سیام دل نند
گویان که بلعب پیرشان را	بے سرو بود و چو طغیان را	حبست تملاش شان و اشرار	مصرف صد انباشم شان شد
گویان طلبد کسے کجا نند	بے سرو و خنجر ده نند آید	آن بر دو چو این کشد نند	از لعب بر نرو او دوید نند
برگفت حبست انیکه آید	نذاست بر رو جوان میاید	از دیر رسیده ام بخندان	در راه کنون چه جا ماندن
تقبیل روا بقطع راه است	هر کس که رسد نخست شاه است	گر پیش رسیدل در آسجا	خندند مرا سده اسرا سجا
سیام آمد به پای شست انگام	بر سرفه نند بر دو بجا	هر شش باد افران زین	چون بچه غذا افران درین
لفعل بد بان هر دو آمد	گریان گریان بدر بر آمد	دم کرد و بان رو بنی پیش	با نغمه خوش نشاند در پیش
گفت سیام خوران به پهلونند	مصرف و نظاره بانو نند	شیر و شکر و برنج و دانه	نان و نمک و خور و آینه
سنبوسه و چربک گوارا	مایه و خنجرک و لارا	هر نغمه بکام میرساند	خود خوردمی نند را خوراند
فرصت چو زاکل مشرب و او	نندش بدوست سید و او	گوید که شناسه صفت نند	هر بچه بک صفت نند
سیام آمده در کنار مادر	تا که شده شیر خوار مادر	ماور بکافت زنده سیر	کا حال کلان شب بخور شیر
شد سیام خجل ز حرف مادر	رخ را به نعت زیر چادر	احباب شدند طالب سیام	داد و زبانه لب خستش نام
چون سیام ز نام خوشه چکان	گفتا که پس اناست چکان	چو کان گرفت سیام و گویم	آمد بمیان نیل آندم
گویان همه را که نام صاحب	خوش بر صد که که حالک	آخر بر وی روان در آنجا	شد و هم و سبیل روان آنجا
افغان دو سو برین بار	چاکب همه در کمین بار	چو کان زن و گوی باز با هم	چاکب و و گرم تاز با هم
هنگامه طرفه بود بر پا	گشتند فرشته محو آنجا	گفت سیام چو بد دیگر دید	نا انصافی بلعب گزید
گویان همه مادر و غی سیام	اینوقت تو با خشی زنی دم	در لعب چه خود پسندستی	غم نیست که پور نند بستی
ما کیم بد از ان عروت	پس گلر به از ان عروت	ما با تو بدین گوی بنادیم	تا داو سخته دبی بنادیم
آنکس که شد زیر کان است	مصرف و بلعب که کان	چون سیام بلعب ایند	حبست کی خوراندان حراند
ز و بانگ که نند و آئی امی	شام است بر و ن بپای امی	از و ش گفت خواند بل را	آور و سپر آن دو خوش را

رخساره بر دوشش اگر دود	آرایش شان بخت خوش کرد	پس از پی شان غذا آورد	مان و شکر و فواکه آورد
آن هر دو شریک خوردنی هم	شیر آمده داد و دهنی هم	برای خواب میل تازه	زیر آن ز کفش غذا بفاراه
روشت چو شال از سر خواب	جاداد و درایبستر خواب	جدا دام خواب هر یکی گفت	کین نفوخ بدوق مسکه جفت
از دیر طعام کر کند خشم	دیگر خوراندنش که چشم	بر شیر زنی توان نشستن	کو لقمه برد و چشم بستن
زین وجه بکار مسکه پر خشت	یعنی پی خورش غذا خشت	ز صبح صدار کای بهی خیز	پار آده اند با سبب خیز
خلعت به هفت و نور بوجوب	سرست یم طور جوشید	گفت بام ز خواب دیده و کرد	خوشنودی نام از هوا کرد
	مادر پی او ز نادانان مار	شیر سینه و مسکه و از نا مار	
سیکفت بام خوشن بام	حال دزدی کردن هر مسکه و بهقان زمان	راه و رسم شوخی او بی خلعت و لباس	مغوب بیست مسکه ای نام
بر چند که هست بر غذا خواب	کای پی مسکه خورد هم هر	آوردن او ز دوشه به هم	بنهفته شش کد شنه به هم
بشنید زنی دوشش این	گر دید و ان سو سرایش	برد و چندید به یکا پس هم	آمد بدرون همان نفس هم
پای برد و چو سیام بر بهر اش	خود را بکرانه برد ناگاه	سیام آمد و ز دوشه عا کرد	بر خوردن مسکه اش هوا کرد
از آمدنش چو زن شد آگاه	طفه گر شش پیش دیده	بر سنگ ستون بود دید در	آورد گمان طفل بر یکس
در رنگ چو عکس خیش دیده	خود بهر هی و پذیر مسکه	اول پی دزدی آمد من	عیشی است ز ویل چو تنو من
سیکفت بد که کیر مسکه	افشاشها و یار من باش	زن کرد و چو خنده سیام کرد	تا ویش از ان مقام برگشت
جاوید شریک کار من باش	پرسید ز حالش و گر زن	گفتا که مراد من بر آمد	لیسه پی مسکه ام بر آمد
زن بود بهین پیش زین من	سینا و بد و ز آنچه خورده	چون خنده گرفت این ایم	فی الفور رسید از سر ایم
بر عکس گمان طفل برده	بر دزدی هر شد از زو شد	گویان که ندیشش بنیان	بر سر زیشش بنیان
آن زن چو شنه حال کند	چیز که نهفته بود بهر پات	ز نیگوه سخت برد مسکه	زن خواست چنانکه خورد مسکه
هر مطلب در عا ش در پات	سوسوم بسکه دزد و باشم	کووک پی نند و جسمتم من	یار است مرا ز مرد تازان
گویان که کنون بین تلام	دل شد گرد و هوا این ما	پس گفت بچه طفل در خیل	بر دزدی مسکه می نزد خیل
چون آمده ام بر یک این ما	سجنگ گل چو شنه گفتند	سارق پی مسکه سیام کمر	باوی همه طفلها سبب هم
اطفال چو این سخن شنفتند	بر شیر زنی حسین زنی دید	زن چون پی بردن انافرت	بر با همه یار و در سر افرت
در کاخ زنی ز روزه و دید	اول رست ببال فست کی رحم	رفتند و فغاند مسکه با فتن	در کوشنده زن نشان کما
کی داشت بهرون مسکه می هم	زن راه چو خبر مطلبش ان	زن و سیام گشت انجام	بگرخت سجده آتشا سیام

زن دیدن جان طرف خالی سوزن پی ساز مسکه کس کرد کس گفت چو سرب ندیدم آید کس گفت چون که خاشاک کس گفت که سوختم آمدان هر یادگر سراسی بگذشت در خوردن مسکه از خط بن آهسته زن قریب خواند از زینش مسکه تیش نگ آنکس که در جبهه عمل کرد زن گفت که بد تیره هستی که گفت مرا تابش این تاب پس گفت که مسکه گیر این زن ماند غمضه پای در گل تا که چو رسید زن بجان ده جگره چو رفت سیام رایت زن رفت بر جبهه گفت ما بافتش بجز رو کرد زن گفت بجز که بد نیست هر وقت و کسان برودن کا زن دیده و زرد سیام کشد القهه بر که آینه شش الحال تمام یار هست در مسکه ظرف بودیم بی دیدن سرب زشت است	شد واقف حال سیام علی در زودی آیش سوخت هم صحبت او پسندم آید از رقص کجا بود در زینش از دیدن من که سخت ناگاه بر در همه آشنای بگذشت قاسم شد و گرم خیره درین او نیز لبش فرمودند گویا که میان من گنگ گر دیدم بر ج مسکه را در خوردی همه مسکه خیره هستی خود و گر خندید احباب بشتم و خوار این زین کاشوخ بود از نقش دل گنسیام شفت این بیانه گرفت خودش که کام آید که حلقی سیام خنده خند گر این زین خوشن فرود این تاب که است و نیست آمد عقب درون کا در خانه تیره زیر خرم شد آخرین خرم که است تیش چون جلد که مسکه در دست آخر همه را چون کشیدم آمد بی شکوه و غم نیست	آخوند جان بر ج مشهور گویان همه مسکه بایش داد کس گفت رسد چو سوزن کس گفت فتد چو وی صحبت زینسان همه محو سیام بودند چون دید درون مسکه زن نیز کینج خانه بود خوش در مسکه ماندن شد در دل سر و خودی عام در کج زنی بر آمد ازین تا مسکه من نمی هست تو زن چون خنای شنیده آوردن مسکه را چون گام پس سیام رسید و زنی کاخ زن دید چو جلد طفت کاخ گنسیام ز عجز دیده تر کرد آمد بی مسکه در دمی نامه خندان بکار روی سیام کی جگر سر و صحبت آید پس خوردن مسکه کرد آغاز زن گفت که از سر کجاست پرسید که چون مسکه اینجا هر گفت اگر به شیم اینجا زن این همه استماع کرده گویان که رسانم در بلایم	کورا مسکه در دمی است منطوق از زجر الم انشایدش داد اورا همه مسکه در خور انم خواهم بر پوش صحبت یا دشت روزه نمی نمودند یاران امید و شش صفت مخو رخ لای بکانه بود هم خوردن همه خوردن هر ماندند بجای و رفت گنسیام گرفت مسکه و زینش حاشا که زینچه ام است نو زودش کنایه خورشید خندان خندان که گنسیام بر خوردن مسکه گشت کاخ حیران که که برد مسکه کاخ شرمنده بسوی و نظر کرد از دیدن زین غمت ناگاه زین و شش نشانی انجام شما صبح هر که این نیاید ده خانه رسید زن بر آواز خود دیدم و جایا کجاست دزدی نماند ویدی اینجا از شکله مرا خوشم اینجا بوسید رخ و ذراع کرده نقص است مسکه سهر ایم
--	--	--	---

ان سکه که دوشتم به است جست چو شنبه حال خندید خوش میوه دسکه ازین گنسیام گرفت اما می سکه عازم شده پس مقام اودا جا بود چو سکه را داذمیک زینسان همه سکه را برود سهر که رسید زن بخانه بگرفت زن از ملاکت اودا زود عجل را طفل گریان استاد کالان بخود و برد گفتا چه می کنند ناله پورم نمود بدین طاشک اورست بخانه سکه یک پس ادبیا منم جسد و این جمله زنان کوچه کردند هر ماند غرض به بندد و تا کرد چراغ روشن از زن صد داغ ز سکه بر بدن داشت زن در عجبی که من دیدم میشت همه چهره جنین زن در خم شیر میزدی چو همچنین لبید میزد زن دید و در روشن از خانه انگهی شام صنع فی الحال	در خانه من خرد و جانست یعنی که برین مثال خندید هر چیز بجای خوشتن گیر راهی شده با ندای سکه در یافت نشان تمام دارا مستی رسید به شد برادر خورد و پی دوستان آورد گشتند مصاحبان روانه آورد و جسد است اودا کی حال در گرسزای اعلان داری تو بدین یقین که خرد سیام است هنوز نیخام کی خج او رسد برانگ از گشت نمیکند از ان تر کالحال هر دو هیچ ماوا در زور و دموع ره نورد شیرین همه جانتند درو بردی شدند حال سیام خود عکس ستاره با هم از دیده خوبترین دیدیم رو بود عیان بگو ترین جنبیدان از زمانه آشوب هم فوئی سینه میزد کی بود کسی در خون تر برآمده در دوازه سال	پسیدم از و که جیت پس گفت به هر دو تو جا پس است ز نام که سیام باخیل روانه آن یگانه در خانه اودو بچه بودند ماون بهناد سرفش و خود گو سال بسته را برودن اند سهرمانند از زن و در تالیه که سکه گسخته عیار ترست طفل خوشم جست شنبه سوسه دید از حیل دیدن می آید زنان بچه نماید این چنین آن زن جواب این چنین دارم زنی تو چیز بایس نه لک پیشت گاودید در کاغذی نهفت شده بر کرد عیان چهار بار زن بود ای زن رو آورد پس سیام روانه شد و گرسو پس سیام در زن رسیده جیان و نقاب او کشاد پس سرگردانهای او شد تنگس اجل گرفت چالاک زین حیرت تازه خوشتن	شد حیل که گرفت زن سور می باز برم با شنبه اوردی خوراندش نام زن دید سوسی حین روانه صدگر به خفاش نمودند نیشست بر در که بر خود از ریش شیر چه گریاند ناخن زده پس سینه اش ز او گشت بدوش گسخته هر چه نمیکنی برین چشم حیران شده بس که گفت بی تهمت زوش کی است خود ساخته اند طرفه گفتار شمرنده کجای خدعان سارق چه شو به سکه کس در دی بچه چشم ازین کنند خود سکه چشید حب کام میشت عجب بهار بار بر بار در دو یا زو آورد زن کرد دعا که یا عیاش سوی زن شیر زان رسیده خوش خجیدش او فتاد تا عجب بدی سکه او شد زانگونه که سینه بند شد چاک خود را بچسبش زان کرد
---	--	---	--

طوری که ای کندان به کوسه را با می کنند ان *

زنی بسکه ازین بچر آورد	هر راهمه مسکه در خور آورد	زین گونه پوسکه سیام کرد	فی افورره مقام گرفت
زن دشت بصل سیام دشت	امکله مندیش حسبت	گفت این شمر کز تیر جان	بسرکه بسینه بند زو خاک
برقص می توان تحمل	برید روشی چنان تحمل	سرگشت که جمله دشت این	بیرون ز حد دشت است این
امروز بلب بود کام	این خواند و فسر دو کلام	زو خلیش سینه بند کام	آورد ز مسکه ام خور اسک
حسبت چو شنید گفت باز	مادون هر جمله فتنه رازن	اورا بفریب خواستگارند	زینسان به برهن می شمارند
ناخن زده می کنند سینه	این است به تفتش قرینه	جاوید پی شکایت ایان	در دیدن ای پوس فرایان
این پوسن است بخیاله	گیران طلبه می نواله	آماده حرف ناز و غمزه	باوی همش ناز و غمزه
آن زن چو شنید فتنه	یا الفت سیام قطرن شد	بسی بند سیام دار و جود	کر هر چه می روی تو هر جا
این جباران شوخ و مغرور	صرف که تو بر شوی موفور	هر چیز که بایدت ز رخساره	می کوئی برای خوشتر خواه
در خانه بخیر که هر دو بازند	از جلوه خود مرا نوازند	گفت سیام در محط فضا	مرد و عجب بخیل طفلان
در دید زنی دیگر غمزه	باخیل وقت قرب مادر	زن گفت بکس که برگردیم	باست تو محافظه سرایم
پرسکه بخانه ام دو چشم است	از دشت سیام پیش آمد	پس گشت خانه زن روانه	هر که بخیل و دخل خانه
زن باز بصورت پادشاهی	از راه سوی سر آمد	چون آمده آن که سخت بدو	شد سیام بدست او گرفتار
زن گفت که اگر خوشی است	هر که ندیم ز دست است	بارش گرفت عورت آورد	و انجا بدر حیض است آورد
گوینده که پورست این بن	بر شکوه نموده این بن	شد سیام بدید بچا و دام	آکه که بود ز قدرت سیام
حسبت چو شنید رفت مادر	شد سیام بدست زن چو مادر	حسبت عفا گفت یازن	نشناس که چشم تو کشن
بنید که هر بد ختر این رفت	عیدی که نمی کند بر رفت	همراه تو دختر است بن	لا عیب بر این است امی بن
زن خود می هر نظر کرد	صد گونه عجب کار هر کرد	میگفت چشمش که کس	و انهم همه مطلقه کس
هر خنده چو کرد سو زن	زن رفت ز بعد دیدن هر	هر رفت بجهل خال خال	داخل شده در سینه انچه
گردید ز مسکه لقمه گیرست	لشکست سیو دشت شیر	بر دشت خواجه سیالان	خیزان فشانده کرد نالان
لشکست کن می چید و	باقافه شد ز خانه بیرون	در کوزن خانه شد و چار	بگرفت چشم استوارش
در صبح شکسته حمید	کرمان بچه را ز شکم دید	الفقه جبهوشش برد	زین جور و جهان گشاید
گفتا که گشت این طاول	سرگزشت و وطن بگوئل	پورت همه مسکه خور و سپید	جان دل کا خمر کشید
آین که شکست خمر روغن	پایندی او سوز مسکن	حسبت همه در چشم سیام	که هر چه می شود تو به نام
هزین شکایت توان طلق	موسوم شد غرض لبارق	گیران شده هر که لعل طلق	ایزاده هم بدین نه طلق

گرم کجکله اش را تمام اند	آگاهده احتیاج سیام اند	کین جمله زن اند عجب بان	جست بر شیرک فشت گویان
در گریخ زین مقال است	پورم که پیروز در سالت	دواند کلام ناسناده	که بر پی مسکه رفت جان
کردی تو بر عین تاب بالعکس	زن گفت مده جواب با	دارم همه بشی بخانه و خواه	گیرد ز چه مسکه ترا گاه
گر آب و دود لطف در ده	آز زده شدی غمزه به	فرما که چنان نگه بدستان	آز که بود همیشه نقصان
میریزد و میدهد باطفال	خود مسکه اگر خور و خوشحال	بخت هم شکوه چون بخت	دادی تو به پور حکم غارت
استاده شده مرا خاسند	روزی بدرون خانه آمد	بر نقص بود شکیب تا چند	تا چند بود در و درت نشد
با چوب بلند بست مویم	آهسته رسید با سویم	زان باز جواب ایسیدم	گر بخت و مسکه من دیدم
تا گفت مسکه پیشش مور	من آهست خواند این تصویر	پس گفته غلط بر آن گفته	گفتیام چه بر سر شیفست
شده حرف محبت حجابی زن	جست شده خنده زن	این رفت نیز و شوخی	من با غل کا حسب گفته
پشت بچه و بره جوان است	عنا تر که حیرت بر مکان است	بر کار می لغض از شستن بین	زن گفت که طریز این من
رج از گله زنان گستاخ	جای تو مرد که مسکه در کاخ	کا حال ردا ترک عادت	زن گفت به بندر حیرت
دزدی زید مسکه اندک اندک	در کاخ تو کا و شیر زندک	بستند همین جنگلین که	فوقی نکند در که دره
کی دزدی مسکه سهو کرده	پس سیام هوای لک کرده	پس راحت تازه بر گرفته	این گفته و هر به برگرفته
با خیل نهاد انیط کام	در شور که خور مسکه اسلام	خود را به جبر و جوت آورد	فی الفوز زنی شکایت کرده
بگرفت انامی مسکه از انگ	تا گاه رسید این پیشنگ	در خانه کسی نبود جایاب	رقم چوب جبن بی آب
پوری ست که دزد را تو	تعلیم عجیب داد می تو	کی گوش هیچ حرف کرده	خود خور و دجده حرف کرده
صد خوف ز دست و دل	بر جا به مسکه خوردن تو	در شور که داری می شربت	جست گرفت از عجب چوب
شد دزدی خانه مالیت	داند همه خلق پور نند	ز خیال همه دوع قوم نند	در خانه کمالی که بر چید
دستم بچپان بید برو	آونک بلند و مسکه درو	مالید کی برویم این شسته	بگرفت که مسکه خورده ام
کردش به برخود از محبت	خندید و گدشت چوبت	پنهان کن طرف بر دریا	بر واقع مسکه از لب و لب
زان داد بجهت از زور	داند مطیع بنده او را	ترسان ز ره ادای	گفتیام شکوه با طغی
کر سیام غم هست بی نهایت	آورد زن دیگر شکایت	نگاه ز ملک صد شکوش	خوش گوگل و گل و گروش
در کوچه زرقش سیتش	در خانه زرقش شوش	هم مسکه حشید زرقش بر جا	هم کاشکست زرقش جیا
تا چند جلد بر آ مسکه	از دی به نقص پاسک	آرام برو اشاره کن هم	دشنام ده و نظاره کن هم
ماندن چه رویت در ده تو	دزد آمده کودک به تو	که پور بر سرش شیش	پنهان به شش خورشید

جست چو شین این گفت زن باز تو شاکی گردید میگفت بمر که در تنه ترسید خشم نام و نام آنوقت فی سید شاکی ایزاده بچه های شصه دشنام سرا به بیایه بر جمله فسون میشدند حسبت چو شین جان ملک گویان که نش کنون چو بمر کی بی زرد کو بام اموز گویان ز سر بر من ناله جست گرفت دست بر حکم گرفت مای بستن هر خوست که شیفه زانو زین خشم یاده که حسبت حبید با رستی که خوشی زن در خنی که خام حسبت اندک کش جان بهم حسبت عالم بد بان نمود گر چه از کوشش نام و یاد حمله جست بجن که این سرت زن ماحمه زین خیر آیان جست بد سیکه سیام را گفتند بد و کله خفت حسبت	کای سیام بخون نه حسبت پیشتر محمود داشت به بند تنبیه تراست نیکه انگ گفتا زدم بجای ای نام کر بدعت سیام بود مای قتل در سراسی شصه از افسانه بکج ادا خندان بزبان شوی یاد حال محال بستن حسبت دو دست نازش بیچکه از ادا مشوق ابل الفت کی رسالت شده شوخ نیکدارم اموز بنگر سمال و غناله نزدیک کشید آن پسر را می حسبت سرت بر آبستر جست سکو آن دید بهین گرفت که بندش حسبت آن برتن سیام کاتی بس دارد خشم سیام حسبت حبید باش بستن شکست حبید با سیرشین گر چه اورا پی قیبه خود تمنا کنشاده نرا به خوست بر حالت سیام خنده زان جولی رغبت گرفت در دست از زردن بچه لی حسبت	دزدی مهر کرده تو بخیر هر جای که پیش نی تو از خانه به هیچ جا مرو تو لا خسته به با کرده طفل اورا همه ظلم و جور منظور کس بهر رخت بردار کاخ شرم آیدم از حکایت او شده شوخ پیش سرتا و لب در دست گرفت از غصه در راه علاج اوستا بمر گرفته دوست بر سر سیده کن خشم که سیام بی میر است کوئیده که بندت بدست خندید بدل ز خشم او سر صده کاسه سیر شکسته کم آمد بر سن دو است افسوس کنان ن استاده بهر به خون این بند است آگاه و شمع رازگر حس کر بسته شدن گره کشاید خود دست بندش سرت هر ابو فور گریه پیوند گویان تو سکه را رانی گرد دل شاک اسراف بستن و پیش مالاک
--	--	---

بیت
چو شین این گفت
زن باز تو شاکی گردید

زنگنه نمی بی چه تغیر می بین که بگریه سخت جسمت میخن که بافرودید اکنون با پدر که داشتم انجا که چو سیام بود شد بر چه چنین غصبت که آفت با دیده سیام اشک تو ام میگفت زنی که خوش بود تیرسان شده پشت میوه کی بود چو دم سگایت میگفت زنی که از مرگ است آورد اگر شکایتش کس میگفت زنی که دل تو سخت این است همان که فی شان گریان پس کسی چو بین میگفت زنی که دیر بسته است داری سر کار و بار خانه بر ریش مسکه انیقدر کین در زده هر کی پس را بل آمد و دید حالت هر بس گفت ز عا جرسه باور سیام است عزیز تر ز جانم بستی چو زده هست و در گریه حسرت چو آب گشت یل را در خانه اگر چه چله چهره است	کی بستی او و سهر و تی شیر قلب تو نباید این سخت گستاخی هر زیاده کردید را در این بجه خوش نمانید منبع و در خانه دور شد بهمگامه بی سبب که آفت در کس باغ جاشی بنم آرم زنی تو من کرد و رخ در کس باغ جاشی بنم من بتمش از عمر شکایت کن غور که در دماشته است با دان بود این سر کس بستی پی شیرین نفس سخت رقصنده نمخانه ات همان جاشی کینا خود کین زنگش زگر سنگی شکسته است زده است عمره کاخانه جان ساز فدای هر دو این او خوشتر ز نام داور را آشفته بر در خوف مادر بهر چه تو بسته برادر که دیدن بند او تو انم می دیدم را تو بای دس کو یافت خبرائی عمل را لیکن همه در خوشی غریب است	کردم شکایتش اگر ما الحال تو ده برائی سهر خوب آمده اید بهر شخص بستم بهر پدر و درانا بود میگفت زنی که نشد و در اگر در خانه زاده است از دیدن دستش چندی بروی زد و کوب بهرین جسمت چو شید گفت سیتا پانیدی او نکو شمردند گنسیام که بد بهرین در گریه ز خوف است کن این است همان که خست دنیا زان چه تر افروخت با چه خود قنات از دست نگذشت و پاس در غدا از دستت چشم تروی کس گفت بهل حالت هر جسمت بهر شل است ازین گریان سخن که دیدی این بند الحال کناز دست او بند پشت چه بود بهاد و غدا سیام است درین جهان رام در زدی مسکه بهرین آموخته ام نه برایش	این رفت خطابه بخش بر ما خشمش شد ز این فرق بانه نشود کسم تخصیص کس بخت بدون نذر مجبور ایو اپی شیر بسته بود بین بر خط از ارادت آورد جوشش نمخانه بند در دست تو چوب برایت الحال همید بهرین سخت بنگام غصبت بهرین پزند خشم تو سجا لکش نمکوست ارش بگنا و جان فدا کن ورنگش همیشه و بر بها کامد بیان خانه دولت در ستم است تفاوت از دست آدم بهر سر افالیش سوی تو نمی کند لظروی کو را همه بسته است مادر نگذاشت اصد شفاعت تا شیر نداشت در دولت پند گویم چه در مر افرو بند کایدا بهرین ساری دو بستی و نه آگهی تو از سیام آیتن قبلیه کرده موقوف شد پدر و تی کی سهرش
---	---	---	--

آرام نمی کنند بجان گفتی تو که هر دفع بستی سوگند سرت که حرف بیجا باشد همه شیر و گاو از و بل جانب سیام گشت خندان بچه تو بود هزار صنعت از بسکه تو رام اهل عشقه میگفت که سوشی شان گم صد رحمت است سیام زیاده جدا نگذاشت سیام بسته میگفت بفرط خشم اینجا هر چیز بجان داد خالق ای بل تو کنون خوش بجا از وی بود غم نیز تر شیر آهسته جواب داد جد کردن زنمان چو عسکر خانه هر دید و میگوید زن رفت آن هر دو درخت اوفتادند گشتند از آن دو طفل پیدا وقتیکه بسیام در رسیدند چیشی بلفای او شادند سته تو برون ز درش کل خوش شکوه نر بل روست خوش آمدن دعای بد کرد پس سیام دایع کرد خستند	در بر روشی بود فسانه برین سخن دروغ بستی کی شکوه را این زبان است دارم همه زور و دوازو کامراز تو نیافت چند گشتی بجهان بطبع حمت پایند بدام اهل عشقه تا هر دو رسند از تاسخ اشکال گرفته بھر عباده حال تخلص جملا ازین چون بگردن از حاص که بر و کیمیاست لیکن نی مسکه است بی بس دور ازین دشمنی بجاست در نه تمام شیر کمال روید سوسه و غم بود بجان شان بکانه خود نیز بر آه ناز و رفت باشور که خست افتادند هر یک بجال بود دیکتا پا از ره منج کشیدند کتب ریشهای و کشاد دریافته حبست بگوگل خوش غبت نام بهرست در کچه دیدنت پل کرد بکامم دایع کرد خستند	دارند زنان شکایت او بل گفت که با تو ناز دارم خود سیام غم نیز جان بستی جسمت زده خسته دل باز هرست کشاو کار بستت هم بنده نواز بوده تو هر با در جل برین آورد باز همه داده ام به بستی و نامو در از ان شین بود نام اطفال همی زنده بین گفتند چه بستی ان بهرین بارش برین کشید بجاست شفاش بین گانه گفتند بسیام چون تو ان کرد پس داد هر دو در بستی این شور و خفت در زنانه از گفته ناز و ان دو ابرار بنمود چهار دست گندیم ای ذات تو خالق جهان خوش کله و مسکه زن اینجا خوش است بهان و نبست چو الون که غمی سی بر ما از شور شجر و دید حمت	شک اندام از حکایت او زان ره عن نیاز دارم هر خط نگاهبان بستی کالته ترا بود اوست ساز کی کار در کشاد و بستت هم خیره گداز بوده تو در کار نگاهت و ان آورد کین هر دو کند قصد تن کافا و میل خویش در دام بر شیرینی درون شسته کین کرد عجب طریقه پیدا کرد نظام شهره شهر ویرسی که بستی سیام جان سازش این چرخ تغریه و هم که گشت گناه کی چاره این خون تو ان کرد فی الفور رسید نزد جملا هر شخص بود هم شد بکانه بودند میان بستی اشجار مانند بجهه آن ویدرام شد ز بستی که بی نشان خوش طفلی و وردی زن اینجا کردی همه کار بست بسته کافور بود و اوست تود هر البر از حمت
--	--	---	---

در کمال غم و اندوه و بیچارگی

افتاده چو دیده بر شجر را چون ناله او کسان شنیدند دیدند تر شجر بر یک گویان که خوش طالع اند گر باین سوی هر دو حیمت زین حال کنون چگونه شد سزین بکناری گزشتش حق حافظ اوست جلا جلا امروز که لبست مادر او را داع شفش بدست پیدا میگفت که حبست که حجت پرسید که لبست از چه شدند از این سبب چو خورد سیام آمد و نام در گرفتش زن ها که بشکوه شنیدند هر شور کفان که عالم حوج حبس با همه خوردنی کشیدند هر سیره پان به کفان داد لطفی که در آن مقام بود حبست بهر چنین مخاطب بل گفت بن که این دروغ است هر گشت بام جمله نور است بر کوس کنایه هوا کن اکنون بل و دوستان طلب کن بل گفت که چشم نبند اینجا	در زیر شجر نشسته هر را در خانه نندازان شنیدند چسپیده باون خط را امروز ضرب زشت فزید او را به بغل کشید حیمت من میرم و سر دو پوزخند خوش بوست عذار دیگر داد من همیشه از بلا ما حق شد بدخت یا در او را از دیدن آن جل جود ما در بستن پو که در دل سخت بی باد شجر شکست از چه زردادی تصدش شد از فرط شفق به برگرفش ده این همه فتنه آفریدند مادر خوش ازین کلام بطوع هر با مل دوستی کشید زنگاب خوش بل مان داد بیرون ز حد کلام بود کمال حال سجانه باش کلاب بی شبهه حدیث بغیر و غایت اظهار زمان ز صدق و راست خود مسکه ده و نهان مان در خانه ز صیبه طرب کن سیر کرد و ستاره سوخته را	نماید که آه تبشش من خالت ز فغان شجر هم آخر همه نند او کشادند حبست بدلا برین سخت میگفت که دست آه تم ترسان بکنایه مضمیم گویان که نجات یابین پور ماند از زن و کرد با و باون بهرین تصدش علم بند نند آمد و دید حال شجر آنوقت گرفت در گشتش هر گشت بدون این اندام بر خوش چو پاسی اهل زار گویان که رخ که دیدم در پس گفت برو منی که خان گویان شده روی جسد ما هر خوشه آب داد مادر در آینه سیام روی دید کی حد نشاط حیمت بند کردن زن چو در دست خندیدنی که در زنده ام در ره چو بی روم ساری حبس باشد خنده کن دهم هر خواند بل که ده کوک الفقه که چشم سیام بسته	ایوا بچه راه تبشش من آماده جستجو سهر هم چاکب بر بر خود شش نهادند آماده ضرب و قید دست شکل باد ازین شمار و تم قریان شدش طریقه مام خود تازه حیات یا این پور خود مر و بخش کلام در کردن کاین ست جسد طالع اند آگاه شد از تمام حصار ز دلوسته رشوق بر عذارش ماندم پس بل و این ندانم خوش شد ز دعای اهل زار که هیچ غذا اشد از من هر با بچکان شست یکبار ده زود غذا چه دیر حالا پر دخت بدست شوهر قریان شدش جهان گرد خود به نشاط حیمت بند از مشرم زدم درین مقام موقوف کجا شود در ایام خواندم را به لنوازی دارند فریب فن که دامنم شد با مل لب چشم بندک هر یار بگوش نشسته
---	--	---	--

در زیر شجر نشسته هر را

در خانه نندازان شنیدند

چسپیده باون خط را

میگفت باد آن مال سیم	بل را بگذارم در شید آرم	آخری تلاش نوشت باد	هر یک پی سس حشمت اند
رج حشمت بر طرفه ای سیم	آمد یل و گرفت شید آرم	یل خنده زبان بجلد حشمت	کاکلون شنی دام سیمیان با
حشمت بلبلین کلام برده	کامر و بلبل سیم برده	انگس که بر دهن چو حشمت	مهر و دین به چشم بند است
آنرا که نیافت دای صاب	یا کو د ک بهج هست صاب	با هر ششتم گفت حشمت	کالحال مد او صاب فردا
سپهر گفت که نیست آشتی سیم	فراتو چه چشمت بر ایم	گفتا همه چیز دینی حشمت	بقل خوش نشان در حشمت
آورد غذا و در دست نه مان	خردند طبشت از بل سیم	چون ناز بهر دو دیدار	روشنه بود و نشان سیم
در خواب شش آن حشمت خال	مادر همه پای هر دو مالان	هر وقت به سیاح گشت میدار	ماش بسرور داد و نامار
خود حشمت نند مصلح هم	حال بود و یاش بر ند این	از وطن بهر مرد می را چون	کالحال گوگل افت مس
صدقه سیده تا که هر زاد	ماندن بده دگر بود به	بسیار نند کسان م را خود	بنید که نخل ناگه افتاد
آن به که گنیم تر کین ده	ماندن بدگر زین کج هست	گویان شده من بادل خوش	زین مشوره نمان نین اند
گفتند کسان که این ملکوت	سید اعلمت موافق است اینجا	این مشوره یکدگر گزیدند	بر مایست منزل خوش
تفصیح پی خواسته اینجا	گنیم هم سال پنجم	سامان بهر ایه بار گشته	ساعت ز سپهر گزیدند
در بر ند این روانه مردم	ماهل طرب دو ام گزیدند	آنجا که ارسیدنی یافت	هر مرد در زلی و ارگشته
در بر ند این مقام گردید	شوشن ل بهر جای بود	کردند چو صبح عزیمت	خوش سهره فی چریدنی
بل کج پی سپهر می برد	دشت نید و کلام اکنون	مار من و فک و مینا هم	خصمت طلبید بهر حشمت
گویان که افر حیرانم اکنون	فل شجر و لب جبهه ش	شیرین ز شمر دهن کم من	خوش که بر م پی چو ایم
ارو بلعی بجلد شش	باری سوی خوش من سید	کی پات منرا میشت باشد	کی غل بیم کم من
گویان شده حشمت این سید	صدیغ بود و گرفت است	هر گفت مراست شیر طرب	پس سیم بهر گشت باشد
از رخ بر و آفتاب آیت	بر خاست صد آکلانی	گنیم چو این شنیدند	بنود خطر حرارت جمع
بل کرد وستان دانی	آواز دستان گفت بخویش	خوانده بل وان سیم	از خانه بسوی شان دویدند
حشمت چون دید سیم پرش	با کای وستان سیم تاد	مام آمد و دست هر گرفته	ناظر پس خود زو شست نام
بل دید چو سیم پس تاد	آیم شتاب جازش ده	پس گشت حشمتش می	تخلی چو عجب شمر گرفت
بل گفت به حشمتش ده	کامر را طبع او گوشت	گرفت از راه خوب سیم	داری بختاوش می بر
هر رفت و بجان نام میگفت	شیر می و دین توان تاد	آن شخص گشت چو شیرین	در دشت چه بینا حشمت
آخر پی سیم خوان و ستاد			بر خواجیه شاکر مانتن

گنسام چو الہ خاں میگفت بین که ای گلشن صبر تو کنی ز خواب بیدار هر با که در دوش طو زیر بسترش کلاه طاوس بهر شخص با نظر او بند آورده از پریم چه آثار گفتش که در خوی تو بجان بهر گفت تمام من و دم کی چشم ازین سخن بجان آخر به پلنگ داد جانش پس بر و بخت بختش از جا همش دم صبح کرد و بیدار بل گفت بمرکز دو شب بل بیا که بختش به زای بختش تو بل بل گفتش بر دم تو بخت پر کرده و شکاک بابل گفتند بخت خط کل گیر گفتند بدو که با شش با در راه سبک خرام احباب بهر دست بدوش کس میداد ز شکونه لب جبین رسیدند	خرم نظاره بیابان جاوید تو ابریم ز خانه این خرمی بخت بیدار گویا که نه دستاره و نور پس خیره از نگاه طاوس چون روی و جویست و بخشید خیرت بدیده انوار گفتا که بیار مسکه و نان در دشت شریک بل صبح کا حباب شدت و من بخت مالید بدست خویش بخت خواهید کنون کند چه فردا با عیش و طرب خور از نادان بروند بدشت کلاه احباب خود که شرم مرا نموده در خانه خوشی و در دل و بخت چه که نیکم تو بخت شد عیش برای او محصل تنقش گل و شاخ گل گیر تا که نشوی میان صحرا سرور لب پیام احباب از سیر نشاط لبش بخت با که خویشتن رسیدند تا جنس سحر و کلام ادو	هر جا که و گرده رستی امروزی گذشت جسد بل پیام چکر و قصد خانه صوتی که ز کوه کان شنید بر چهره پاک کثرت گرد تا آمده کرد و در برش نام پس خوش نشاند و بوسید لبس نام بهر دو پوزنان داد من که خوشتن چرام این جمله شنید و گفت میگفت که شکل این بخت گیان شده نذر خشت کی گفت که حلیت آید بگفت با در خوار میل کی با در می هست تنگ جسمت همه آتلا کرده خندان شده بر کلام میگفت جمله اهل محبت را ندند بدشت کلاه لب گفتا که نیا شمع از شما دور کس نای خوش سخن بابل گفتی ز شام است خشت کردند هوا سی رنگ کاوان چو لب و خرام ادو	آن ماه بصد شکوه رستی کی آمدیم و دلفب رود شد با که هر سیکه روانه خود نیز بدان منط کشید بر جسم سیاه خلعت زرد کا مروزیست خوش و کام اندر بر خود نشاند و بوسید دل را طریقه زوشتی دان از حکم تو در سر انانم میخپ سحر روی بصحرا کر شام بدای بخت میگفت خود بهر بل اجازت شده می باز بگو چه و مرود در در دشت بر دم و اب بخت کین جمله نمیکند لب تنگ زین مای بل اطلاع کرده اورا بسید و با برادر ما محمدی دشت و بخت بهر دشت میان طای لب ترسی است مرا بدشت مو فور کس ای لب و شغل کا مروزی روانه کرد جیب خوش بود جمله فسر ادو زیر شجر حین همی بخت
--	---	--	---

حال بجان شستن شبا سیرنا پاک بخت

<p>پیشتر حکم کن در جل فرمود به بل چه حاجت بگفت بجمع خویش نشین بگفت که شوخی است بش بر شدت سیام هم زینش حیران همه دوستان و دو دند ما را بغیب خوردی این یو بل داد و بکند زینش تن کردی مرا تو دیو را زینش آری دمت تاج نیکویش زینگونه نیاز سلیم کردند هر ریش نه اسیان خیلی اندر کف دست و حجب ز سائل و سبزه دست یان دادند خبر سبب احباب بی شائبه عجیب پور را د سیکفت که گشت یو را چون حیران لاسمان بدین کو از ستر و تازه صد چمن خوش در سایه نخل کعب احباب</p>	<p>در چراگاه عدم این کا و اوقات چرات دیو یست که غل زنجیر کا حال کند عجل بچ چوبی بگفت و رفت پیش گردانده و کوفت زینش خوش دخت سیام گردید پا در ره کین شد دی یو بجاء خطاب هر کس قدرت نشناختیم پیش گردیدند تار یاز و شس عزم ره خانه شام کردند ریش قمری و رنگ لیلی رفقار خوشش لطف دلکو خوش روی برج راه پیا کین پور ز زور دار و دها سرایه صد سر و زنده در یافته کرد و یو را چون هر کرد وضع جمله را بگو گوساله چران لب بهین کی هیچ خطر جمله آریاب شد قوم چو کا و دوش آغا</p>	<p>سیر یافت کرد و دست این مجل عجلا حیدر که خواست سیر زن نقاد دیو در حصر بهر حدش ز کینه نشافت کل ریخته بر فرشته بجاک دیوی شده عجل حکم سر داد آمد به نظر معاشرت با چون دیو زنی که ناز نیست کشتش حیدر و دلایش گفت لبش شکر خج مصرف سر و دود پر خج پوشاک و دشاخ و موصفا گردیدم گا و پادشاه حیبت به پیشش گفت از مهر ما فاعل گشتش این جلیت کا مروز پیشش گهاش طاعت سر و شش و او را ز نذر این شد هم فر خاک سیری دم جو عم از شمر بر داز دل هر دو مام دست</p>
<p>بر دید چو جلبک و دوشان نشست که حلب با بادام آوردن غل او چگونه آفتند کنون صرب کن بیم</p>	<p>حال میل سیام بر دوشیدن شیر کاه صاف میجو شد میان خری که چنان است بر بستن جل او چگونه ما با تو سحر دهیم تسلیم</p>	<p>تعلیم بهین بخت از و نشان از غنبت قلب ابدامو هم کردن شیر در آنا چون مدهم هم از سر استخوانند</p>

حسرت زده بانگ می برآ القصه چو خواب کردش گفتا که که از آن خواب شد شیر زدن پی زمان کار هر دشت هوا شیر دوشی هر طرف گرفت در دور جسمت خوش و سرور سوداگر در رسید ناگاه هر در گرفت پس او جسمت لعیب کار گنیم بنیده روی گشت چرخان انتخض که جله صورت ازو انتخض کرد و نمای هر کار	سام است بر خواب در برو ندبایه هر دوش کر خفت لعبت گشت بیتاب آواز می دهند لبتار بر خاست بر آشیر دوشی جاساخته کار را به پیلو دولت همه نذر بر حسن هر کرد سر خرید ناگاه از شوق بدست خود نهاد ناواقف اختیار گنیم پاکان همه در بخت چرخان در خانه نندرت ازو در برج طلیس قوم بقار خوش نیت زین برج زل	آورد و کند فروش خوابی سیگفت بر دوشی جسمت ز دام سحر صدا که بر خیز اکنون ده شیر گاویا طرفی طلید و دوشی داد افرادن تار شیر سیا ایوه ز قوم برور نشد بان همه تیش گشت بر بدو صحن خانه گشت از در همه شایخ پیر بر آمد گنیم ام در دوش حاصل انتخض که دور تر جهاست خوش هر زن مرد و جنین اگانجا بچر اند سیام گل	در صحن که دشت ماهتابی دارد ز کسل چو خواب غفلت پیدا شده نواز سحر خیز بر وعده دوش این مان دو هر شخص بر می دیدن آه خندان همه شخص منند و جید هر با همه زیب در بند مانند فرو که چون ان گفت داد آب که سحر دانه گشت یعنی که درخت در سر آمد بخشید به هر زن حامل خوینیه که کنا جید است کر جلوه سیام جله خورسند
زیرا هر دبل روان صبح گویان به نظاره هر زن بل یافته ز حیثیت سیام آویزه گوش و خشت در معروف بر تلخ گل هر دو گاهی طاقوس را بر قص آرد گفتا همه را بر آب آیند آدمعیان ره لیکاست یاران خوش نظاره کردند گنیم یا شد از بکاسترگاه گفتا که به نزد او در آیند	گویشده صبح و صبح نام از گویا و تاج بر سر گیرنده رعیش ز که هر دو گاهی درنی خروش هر دو با گل خود شتاب آیند غخو زنه داشت کل بخور ترسیده از دکناره کردند بشافت بقصد قلسر آناه تا جله بکشتش گراستند	هر با همی دل طوفان زن با همه خود دیدن او گاهی به دو گرم مانان ز میان چوین لب شیر با هر کشت میکا با خوا خو تو دوش لبان کن گفتند سیام کاکویش گفتند چرا می رو تو رفتند عرض چو هر سیام	در گل بری و ان هم صبح کایشان چه نکوبه بزرگ خوش چو یک سرخ بر میش در دشت چنین سیدل او گاهی همه نام گا و خوانان داشت که کاکاشه تر شد را نند لب جمن مو وراض و سماک و نه قار خو هست بکازشت در موه مول بلای بد شو تو آمد نظر گشت بد انجام

آن دیو به نزد سیام رو برو گویان که شدیم گریه مانع آن دیو نداد جادو روش نمانید بوقت نزع جان دیو هر خواند گرده را که آید گفتند که سیام میزور باد وزنگ عرابه را گشت خوش نام که دشت در کنار پس داد جمل گاو و آب آمد پیش شاخ گل نیز یاران همه بهر کاه با هر گویان که رسیدیم کنون خوش تشنه قرین ابرو او دندان غیب در دو پر نور دیوانه این ادواتوان شد نمانید چو گاو سیام در راه گویان همه طفلها بچند با و داشت دمان برآه دیو الفصه که سیام سخت خوش میگفت حیوت این چه طور و سوس غبت که تن تقدیر میگفت که خور طعام حالا در خانه خویشتن خور باز چون کوفتگی بود این شیم جست چو شنید گفت بهما	لبهار چو لعل تاش فرو برد بر شد بدمان دیو صلیح انداخته یک بیک بروش ترسان شد خیل طفلان گشتم بر پیش مدد آید دیو ی چکند به پیش و شور گوشا که این خرابه را گشت خوس ما که شدیم دستدار غاسل شده هم خود و هم جاب اشار باو غذای گل نیز درنی چه عجب سخن برآید بینید درین مقام اکنون خوش حلقه برین کیسواو شرکان غریب چشم محمور یعنی که برو فدا توان شد شد ز آمدنش حیوت آگاه کز بهر تو پور هست یکتا بر رفت و نگر و غوغ ریو داریم عجب که گشت خوش ما زاد صد قش بدور این کرد ز طعلی و نه تدیر هر چه همی رود ساجها کز دیدن تست عیش ساز در زیر شجره می نشینیم هستد کسان قوم بدو	دیند به حال سیام طفلان هر درنگش میکجا کرد تقار چو کرد واد گریار مل گفت که سیام دیو را اجاب ازین صد آید پیدا شده تا بجا نه شد این دیو چه تبه و شیش چون جان بکاس از بدین باران ز گلش نگار دادند یکجا کله شد بشور فی سیام در برج چو شور نی رسیده عقد کل و صدر و نشینش فرخنده تبش گشتر زین مصرف ترانه از آید زینسان مل و سراسید در خانه چو سیام گشت جایا بودیم سو کجمن غنان تا تا دروش رسید و دیدیم حیران دل مادر و پدر این در حادثه کیست به او یار آخر بز خویش خواند سرا مادر چمن و پدر چو گفتا نردم بر اندن گاو گر نیست ترا یقین این کار بر بچه رود او دوش	بر یک یزید وین کمال افزایشش تشس بلا کرد گنسیام زهم و رید تقار ماخون رود ز جمل گشت او را به بغل فرو کشیدند زورقت ببا و آفتی خند کی جای خطر که ز در شیش گنسیام بجانب جمن رفت تا ج عجبی سبب نهادند کردند سرا سربل و سیام بهر زن بنظاره شش دیده تا ج پرو فرق جانگزش پاکیزه تگلش شکر ریز مالوف زمانه از قاس با کله و آشناسیدند جست به پیش گرفتند تا کله تشنه در خور د آب تا لان همه نزدل رسیدیم بهر همه دشت خطر زین خود خیر همی شود مدگار زوزیت و زیناد برآ ما بر دو لعشقی پای بند گیرند زمین چراندن گاو می پرس زیل تمام اخبار معداع زمانه این شوش
--	--	--	---

ز نیکو نه چو سیام گفت از پیش چون خور و صبح ناشتا سیام سهر وقت گرفت خوب بگوش زن با همه عاشق چشمش ان واقعت از کما بر دل و البته نحو خوشین هست در راه مزحت همی کرد کس را به نظاره خنده کردی زن با همه محو دیدن او پنهان کن کوی در فلک که در گوشه چو جامی گرفتند با ماسخی که سس کنی سر	کرد آن همه مادرش فراموش خراره ورشته خوست از یام خوش گشت که خوب بودش آما ده خواهش وصال در یافته این مراد در دل بیرون حساب و وزن است سهر بار مکالت همی کرد کس را با اشاره بنده کردی مالان زخم رسیدن او ز نیسان بمیاس او حواله دستش بهو ایمی گرفتند گفتن فدت پیش مادر الحال بیان را و همگاست	شب خورد غذا و خفته شد گفتا که خریده ام سرت خراره کشان روانه در کو گوینده که باد سوی ماین زرا لکونه کسی که خوابه او را چون دید زنان برج ریا دار خراره و گردناده و جاند کس را بگوشه از روی کج دلتنگ نامی او بخیری درنده سینه بند از خویش گویان که رشوخت بجام آتشوخ ز عشق را نشان بود با سیام قران را در سگاست	بروشم صبح شست مادر بر طاق نهاده شد برایت یاران جمیل همسر او سهر دم نگرد و بسوی ما این واقعه که یابد آرزو را سکیر و کجب میل شان کار در خانه سهر زنی رساند کس را یاد از ابر و کج دشنام ستایش از پیشینی شاکیش و جیمت نکو گیش اکنون بر یادرت سیانم در جلوه گری بکام شان بود
گنسیام بکوی برج باران انسر بر و کمر بگوشش خراره ورشته دشت زیبا هم تشنه سرخ بر سر او چون سیام دو چار را و بکا دشت که از گنجائی ابحان شد فاش که نند زاده در دشت کس را چه خبر نشان برود گردید عیان محبت هم که خانه نشد دور از اینجا از بسکه مزاج نشد ساده نماند رود بگا و خانه	بر سر کجمن گذشت تنها هم خست سیاه در بر او کامچین به باراد بکاشت در برج نیادی الی لآن بر مسکه خور فدا ده در دشت عشق از بی سجان برود کی ماند نهان مودت هم بهر چه شنوی نفور از اینجا دارم بی صحبت اراده همه رستمش در آن پانته	را دنا نظرش فتاد ناگاه چشم درخ و ابروش نکوتر پرسید از و که کیستی تو گفتا که چرا به برج آیم سهر گفت که در دیت چه کنم چون سیام بدین کلام رو بر سهر گفت که چیست بکلفت از خانه نند خدائیم تو سو گندید بر ترا که حالا آنچاپی سیر کرشتابی	بر حسن جمال خویش زان خلعت بهر و رد ایه دوشش کم عمر تنی بحسن و نحوه خال لب گیشوش نکوتر احوال بگو که کیستی تو در خانه لعب همی نمایم می آیی رشوق با تو بارم بی ساخته دل رست او بود آئی بی بازی از تالت موسوم بکا خفه دایم تو می باخته باشم ام اینجا بی شبهه و شک مر اییابی

که در خانه نشد با تان نشد بهی چو به فرشته از افلاک بران چید و از دست گذارند و در میان رخ را که با تان بکشد

<p>را دبا چو خنید این حکم را دبا که در محبت هر تعویق قنار زود آید در خانه جو گشت جلوه گستر بی دیدش نظرات میشد بزرگفت بام خویش در ط تعویق فندم اگر آخیا دید اطلب دوید آس پس سیام رسید بهره نند پس نند بگفت هر دو بازید را دبا بهر این به پند گفتم بر گفتم برون که دست آن هر دو اسیر الفت هم آنوقت چو سیام کرد ایما چون نند چون دید خفت آن هر دو غرض روانه شد رقصان شجر از زیدین باد مسرور گشت هر دو در دشت وقتیکه رسید هر سه را آنوقت سحاب رفت از جا پرسید که چادرت که برده گفتا که ام لب جمن بود من ساره را بودم از یکی زن پس سیام ز ساره سنا چادر به نهفت لباس سیام خود را</p>	<p>زود در دل خود نهان تبسم را ای لب از خوف مادر اکنون لب جمن میشد پرسید زوجه ویر مادر کی خواهش خود و نوش میشد کتا در دن شیر را شوم صفت هرگز نیست تو مضطر آخیا بازیر و عده هر رسید آخیا را دبا از نظار گشت خورد ز آخیا نه سر که دور نازید که جامه رو که نند گفتم بیجا همه بندوبست بگذار سرور ز لطفت محبت هم شد ایر با سمان بود ا بر بودن او بر او میگفت با سیر و طرب یگان گشتند ز بنور سیه بشغل او را کی طاقت کس فتا آن گشت خود کرد و دواع را دبا گفتیام نهاد در مکان پاک خوش ساره تو ترا سپهر آخیا همه از دحام زن بود زن نیز بود چادر من بنمود و بران فریفت مادر از زده بانگ نام خود را</p>	<p>هر منای لطافت نهان شد رفتی و به سران خن ساز ز نیگونه لب کلام میشد گفتا خنک رفتن ای مام پیروفت ز مادر و پدر بود بقا زباده خویش دشوند گرفت چو طرف زین بهانه آخیا چون دید آ نرا باش گفتیام چو دید را دبا گوینده براد بهنگامه هر بین دستش بگرفت کای خول فل ات گفتا که ترا به بند دارم اما ده شوق دشت هر دو بهنگامه رعد و برق آورد گفتیام که بود دست ادا هر گوشه شگفته صد گل تر افزودنی آب ز جمن هم خوشوقت سحاب برق بهر پوشید ز ساره آتش بز خور چون ساره به پیش حسبت این حرف چو سیام گوش ده از جستن گاه زن گریزان از سارق خویش بی برام را دبا سوخته شد چو هکیر مادر چو لغزش نظر کرد</p>	<p>دیدش به گمانی مردان کای خنک رسید بی لب باز دل بسته عشقی سیام میشد این جلد گرفت دل بزم چشمش کرد و قای هر بود گاه دم پس گاه خویش دود راهی شده سو گاه و خانه می جست خویش هر گشت همراه گرفتش از دبا کادش نند تو خوشتر بین جایی چو رو من آرم باز دهمشت ز غنای بند دارم عازم ز برای گشت هر دو تار یکی غریب شرق آورد در دست گرفت دست را پیچیده چو زلف سنبل تر پیدا یکباره صد جمن هم فی حشمتها سحاب برق اورا همه داد چادر خویش بر ناز زنان رسید حسبت پس حیل ز روی شوکر ده فی دلف دست من گریزان زود آورمش کی شناس میشد بدشت طرف پیر شیر دانست که چشم بد اثر کرد</p>
---	---	---	---

گرمایان به پیش گشت و سپید آمد برش یکی سیه فام زان خوشین مانند طاقت گویان که مراد و پور و یک گفتم که نرفته باش جانے گماهی سخناک کار دارے مانند تو دخت هفت ساله را با همه گرم خنده در دل را دبا که ملک نیافت رازش راحت پی والدین از نیان را دبا که لعشوق سیام شنید گنسیام بام بود در خوش وی که شده بر جمن مراراه جسمت شده حکم ده بخواند هر گفت براد بهکا درون جسمت شده محوصت او می گوی بمن که چیست تا پریان بوفور شوق آنگاه گفتا بر کبهان بگریخت خندان بر پیش گرفت جسمت اند و لبخیش خط فرق فانیز و برنج و گنجش داد بازی هم اختیار هر دو را دبا چو سحانه خواست گویان شده بازیام که	باری خبرش گرفت و سپید ز اسیده نند گویدش عام اکنون قدر بود افاقت دارست زما ز خوشتر گشت تا نیز نکرد در تو راسے گماهی سجن گذار دارے دارست زمار لا محاله یعنی پی سیام نیده در دل کس را چه خیر بود رازش اسرار بشویشین از نیان آمد پی کعب بر درین بشنید صدا و مانده خاموش این دست گرفت بر دما هر رفت ز طرز به بخواند خود می طلبید ترا جودا گفتش که دست کیست هم مادر و هم پدر که دست که حالت خود مرا کن آگاه من خوب شمش نوید که بر من آشناست کیت گویا که شفق رسیده در حق آهسته دعای پیچش داد جسمت کرد و بهار بر دو می آمده باش گفت جسمت از بهر لعب دوام که	گفتا شنیده دختیم بره یار دختر ز قنون دیشش ز را دبا که چنین بهانه سر کرد آشفست براد بهکا که شوخ بین حالت دختران دیگر چون راه رو به بچرخ مینی این گفته بود او غسل پوشا گفتا نروم ز خانه من دور آما دکه ذوق سیام و رادبا هر طرز دادا بهی نمانید آواز سیام داد از زمان پس گفت با دراز ره پاس اندیشه گفت در دل او از دیدن هم شدند مسرور پس دست گرفت خواند او را دیر و در لیل سیام بود چون دید بنحو پیش عاخوا گفتا بر کبهان مرا پذیرفت گفتا چه بود بوسه کوئند ز دشانه بهو می شکبوشش آورد پیش عجیب بکاره پس گفت که لعب کن تو بیایم آویش هم ز خجک بی فرق هر گفت بنا ز خواهی آمد از مادر من ترس بجین	افتاد خود از گزیدن مار نشاخه شده که زاده ککیت امش زره شغف بهر کرد هر دم روی از سر که شوخ بنود چو تو خیره هیچ دختر کی نپند کسی همی گزینے پرسید پی غذا به تا پاک آز بچه بد سر است منظور افتاد که شوق سیام و رادبا هر صدق صفا همی نماید پس سیام شناخت طرز آواز کین دختر ککیت زود بشک ران رون کند سحانه هم رو کی مانند ملال هر دو بهجور جسمت بر خود نشاند او را ره جان بخانه اش نمود چیز که کمال التجا خواست دیدار تو داد و بر جمن دست خود ساخته با تو کی کوئند آراسته جعد خوش بپوشش پوشاند و نشست در نظاره را دبا شد ازین شبت انجام گویا که سحاب و اهل برق بازم بتو باز خواهی آمد شفاق تو بود و شافینر
---	---	---	---

را دمازده خنده بر رخش	کرید روانه با خاش	در خانه رسید و گفت مادر	اراست که جگر و خورشید
گفتا در بند بود بایم	حسبت طلبید از بویام	پرسید که نام فرخت چیست	هم مادر و هم پدر است
سوی من پور خوشترید	در خواست نماز سوگند	آرایش زینت بچم داد	فانیر و برنج و گندم داد
در خواست نماز و انجام	هر پدر تو داد دشنام	گفتا یک بهمان بودی بوده	گفتم که چه باتو و نموده
مادر چو شنید سخت خندید	تقریر جواب او پسندید	فرمود که هر چه گفت چیست	با آن همه هست چیست
پریشان شده بار بار از دست	واله که نیک از دست	ایل برسان پیش گرت	دشنام دهان سخن چیست
کیرت از گفتگوی جسود	پی بر بر از روی جسود	القصه سر و دشمن سر کرد	خوش بارشوار از خبر کرد
مسرور ازین نوید هر دو	صرف طلب امید هر دو	ترخت طرب جلوس کنیام	مادماز از لعل و کفریام
بر گفت نام پاس کن از	که حلیه تو بعبه ام نهان از	بر روی طرست را دهکارا	دزد و بفریب جمله بارا
نی هم مرا غریز قریبت	او را همه دم برین نظر	سرگزینی تو هیچ پاش	بی شبیه مرا بود دهر اش
گاهی نکلن است بارل هم	می پوش ز خشتی بارل هم	گفتا که من سر از زینبار	بر روی اجازت کراناب
چیر تو بر آنکه در دو اکنون	بیشک نقش زنجیر بر	گفتا که چو در دراز بینی	در حسرت خیرین نشینی
را دها جو برو در چه کوشش	پوشش که نکوتر است	اکنون همه را نه فقر داری	هر که طلب کنم براری
پر لطف کلام سیام ساده	جست گرد کلام ساده	چون پوش سیام برین	گوئی دنی و دگر نهان
جست پی سیام شیر آورد	باشوق تمام شیر آورد	بهر گفت که از فلان کام	دوشیده ام اولاهان کام
کی غیبت من بود دهر شیر	هر که نخورم کنون کر شیر	سوگند بخور دما در پی	کر کا و سفید است این پی
میدشت چو شیر نقش گرسنه	دم کردی و او شیر خور	گفتیام چو جمله شیر نشید	چشم از بی خوابی پریش
چون صبح دمید پاک دام	کایوقت نجیب و بخور آسم	ایهاب صد از دند بر خیز	از بهر تو آمدند هر خیز
بر خاسته سیام مادر	فی انور بدست خود تو	با آنکه تیکه هر صیاح بریت	زین حرفت با آنکه بریت
هر مال کو دکان غذا خورد	چیزی بطریق ناسخورد	بروند و خورشید سواست	ز که نشست و از باه است
هر کو دک خر و سال آمد	با عجلت و با عجال آمد	کویان هم تن همی افت	در بریدن همی توان افت
گو سالک جمن گذاریم	در بنی نش قناریم	گفتیام وانه شد بدان	میرفت گروه سمره او
تعار بصوت گا و رانان	اندر نی و شاح نغمه رانان	گفتیام گفت جمله بار	تعلیم دهم از صدارا
صوتش سید چون بانان	خندان شده گل گویانان	بهر گفت کنون شمع است	خندید در اگر شود است
	در سیر و خاک را گرفت	برند این پاک را گرفت	

<p>آدمیان دشت اکهاره در قوت ادویه چنانک بود بود از سیله پوتنان برادر چون بود ز نیل بر سرش و اگر ده دهن رک و زن خود فی القور تمام حال دشت ان یو و مان خوشین است شور همه سیام چون نیند آدم بفلک شسته نالان جسیر دم او زاده شد آن لمعه چرخ رفت بر پشت آدم همه با برون دیدند خوش مادر و خوش پدر است از اوج قشقه گلستانان از نام کسی که کسب است آدم ملک از شکوه سرور اید چو غذا ز خانه آسجا وزیر و خست سیام است هر بار بیازی و طرافت جسمت پی سیام هم میشت شد کاسه باز برگ آشجار خوان کاغذ البصفت نهادند سبام و شکر گرفته سال خوش لقمه دیگری نمایان</p>	<p>حال بجا گشتن دیوی اکهاره لقمه کنج راز روضه جنت پی این آردها آشفقت بکار سه دشت آراسته باغ در دهن خود خون تخمیش حلال دشت راه همه باز پیش بسته خود نیز درون آن خزیده از کثرت ریخ دست مالان زده که سست را به شدت تا دهل جسم پاک گشت اندر دیدن و سرور دیدند شدت طاق از دشت در جت سیام تر زبانان خود در دشت چه جانات یکسر کله و گره مسرور هر یک خور و آج دانه آجا گردش همه از دجام است بنگاه خنده و لطف کمال و طعام هم میشتاد گرد آمدن بس بعلو آثار پس آن قدری کف نهادند قاسم شده که کهن خندان آخیزد بان خود در یایان زین حال ملک بچرخ محمدان</p>	<p>مور کفر گشت اکهاره نیز او کی و بشن یک بود با تیش دلی بمان برادر از کوه بجهش اشتیا است احباب دو آب دشت همراه زین شبهه در و لش آمد اینوه از عجز و عای سیام خوانند زان جبه که یافت طلب خو بالید دو چنار دشت جان رفت چو لمعه چرخ آید که کهنی بود دشت لطف تو مهدین خط بود کین کار ز دولت شما بود کاین کار ز دولت شما بود بی شبهه بجات سید سیام در بنی بٹ توان دنگام در بنی بٹ مقام کردند به عارض و خوب منظر او خوش دوع زهر سر رسید اراسته طرفه محفل آنوقت گه سیام شست و بر بانه وقت آمده خوردن ارا مسرور طعام خوردن هم آنها طعام مع خان با</p>
---	--	--

<p>شد فضل خدی چو تاد سیام نافل همه از قدرت او حیران شده بده جملش اگر عالم غیب هست گیرد گمنیام میان نزل خوش سیام ست چو کاس از بدهم آن هر دو ز رزغ مار گشتند بده دید چو جای سیام خالی سیام آمد و سنج پس ندیده آورد دید جمله اشکال هم صورت هر یکی دگر بود گفتا سر شام با خواش بیش سیر و دینک آیین برخ همه کرد و کاو حادث گو سال و بجه نزد مایان در بر چو گرفت سیام را نام گفتا ندوی تو صبح اکنون گفتا که تو سکه نوش جان کن حاصل شد دوستی چو از جوان هر گشت اگر دگر دگر بدهم چون غیبت انس خوش دید آشنا همه برده های خود دید شاید که جو اس با ختم من زین شهر بجای خوش وقت چون سیام فرو دروش فهم</p>	<p>حال کیو سرون بر تار کرده و کله اش مجلس آرا مان صحبت را طالع از نواست بر خاست بر آستانش وز دوز زیب بست گرد مصرف مدخل خوش شد واقف جمله از بدهم مخوم سر غ بار گشتند بر بود کرده نیز خال یک بار پیش و پس ندیده آخر شده خود دوای طفل کی فرق پدید در نظر بود کارید ز هر طرف سوخته راحت ده مردم جهان هر زن ل جان و فدا آرامده خور و نوش سالان پرسید که شب کردی ای سان کله بر بند سو با من دیگر پس غل میل کن خوش او بهر دور و بی یان کس کی شد ازین مرغ جم اندر بر هر کیکی سیدیه زانسان که سوز جای خود کی رتبه هر شتا ختم من هر چه که بده آنچنان یا شد متغی آخر ازین من</p>	<p>گفتند بینه نهالت سیام کس را بهر زبردت او در دم کله و کرده او را آن گفته زویده دید آخر در دید مویشی چو کاه فرمود سخن مویش شان را بنشاند و خوش یکجا کله و کرده پوشید گیر دل الدین شان دل فی القورید بد آنقد شد نیکو ز کشید بر خود ابرام سهره گرفت چار پاها آویزه و انس و کلباش هر یک بسای خود دارد گرد و سر ایر سش کل کا از خوف می بود و لم زیر خود که سکه زیاده دارم بر خوش نشانید ابرام با مان زره طرب گفتند کی سنجی شناخت آسنا آندین برج پویان در خلقت من چنین سزا اور و بود و ام بار دزدیده خود بهر دو باد اور البصاعت من</p>
--	---	--

میگفت که آه من بجز آنوقت چو زانبرج دریا بده را چه عقیده شد گلگیر هر چند که صاحب خطایم من بده ز تو ام چه دلت از گو فرط خطا پیر کند بس بی درک تو خیر را بود ترک نه شک که کار رحم کو نشد اطفال و محال سایم دیده بده تبار پیش از ستاده کوشیت کنار بجز کارت هست از تو فرشته بهیچ خورده برج و هر صد جنب از خوب از برج کجا ست عالم به القصه چنین کلام میداد گفت که تو رو بخانه خویش پس سایم حاصل خوش داد شد باز روانه زان میان گفتند که انتظار بر دیدیم جستیم که الهی تنگ و تاز شد عازم خانه هر یکی شام آخر سوی خانه باز رسیدند گو بود مثال کوه آن دیو جست بهر پس و سخن بس شد مانع سایم بار از دست	از غفلت خویش بگذرم اطفال و محال بجز بهر دست افساد بیاسی بهر زشتویر از تست توقع عظام سازی چه دقوی جهان کی فکر خیر پیر کند بس مالطفت تو نیست بود در این جرم که رفته است پو در برج همین تمام دیده در برج و شانزبان شده حبید با گرفته در کنارت داری همه میل نیم خورده برگ بر و خوش و پس از ده جای من خیرین بر نه با ما خری التیام نیست الحال کدام بده کنم پیش از خبشش کامل خوش داد بوسید زمین شد روانه کی بے تو غذا بجا بر دیدیم رفتن ندیدندش از نظر باز همر اسی شان گرفت سایم باسایم بیکانه باز رسیدند گردید ز هر ستوده آن دیو کروشت روی نمیکند بس او نیز بگفتشش مقدر گشت	از بس که خردم شستم من ابو فرشته که در پیشش میگفت که سینه صاف را نشانخت لبعت خود که جرم فزون بود کمی را کن عفو خطا من ز جرم من بده بی تا چه محرم زیگونی چو گردیده حاجت بر دست بر سرش باخوید ای راه نمایی بهر کوشان دست تو بر آنچه هست تیر نوش حببت ننداز تو بر لوی باشد صفتش بدون از صبر دخول کنون بده و کار آرد گنسیام چو دید زاری او که طلبی جواب کامل بده طالع برج گشت احال یاران که جدا ز سایم ماندند گفتند که شدید طالب کل این گفت غذا بجا بخورد آماده برج و کل را نمان گفتند بحسبت از تخیر در طاقت این کجاست هر بار رسید که چافت کس را چه خبر ز قدر سایم	ایتن ادب کدشت من توصیف کنان بده و کیش این بی ادبی معاف فرما کن عفو خطا ز رحمت خود هرگز نه سزای غضب محی را اینست سزای من ز جرم یک موی تو با هزار عالم افزون شده بخش از رحمت صد رحمت تازه داد انعام دی بجز رحمت تو چو شان ماست بر سن و دست تیر خوش خاطر دیو کی و لب دیو انجام هم فهم میکند قصر باشم من خسته عبد بقدر شد عازم نگه ساری او بنامی ز طوف برج حاصل آورد همه دوا و اطفال تا وقت این تمام ماندند یا و کل که بود بدین شکل آب حن از پس غذا خورد بر و خوش جو آن نمده خانان پورت شده قاتل کبائر شد قاتل دیو با طاعت حال نمیکند مخالفت کی عقل سبب نذر سایم
---	--	---	--

<p>اشیاء را در بار بود و بیشک شد با تو رفتنش نصیب خسرت همه را فروتن آمد خوردند جمیع طفل سیام کامری گاه و دوشیم طرف دو ششم همه گاه و دوشیم بشست نمود طرز است شد خوش نظاره با قلب با من نرسد در گهر سست بر دیدن او غم میست کالحال کجا همی زنی کام طعن همه گاه و با من شنیدم بر در همه دیدم بخت گنیم در بر طلبید را و به کار زود چوب میان نظر و نگاه حیرانی خوش کشید حشمت آماده شدیم بحسب ارشاد پابندی گاه و نرسید ارزنده کس خبر کجا داشت سیر شد خود تمام گذشت داری چه خسارت دل خوش آمیده چه باشد طریقه پای مشو شش شیر و دو در سه تو خانه ام سیاه بر من غصه کج خواند تمام</p>	<p>عالم بدان نمود بیشک کوان همه حال دید حیدر هر زن بی دیش را آمد پس سیام غذا گرفت نام حال حالت سیام شیر کاه را راز اهل عشق کی پوشیده ماند بر ملاست این گفته وز دامتجان گو سب که کشاد هر دم طلب گفتا که کنم چو طلب یک چند را دما که هوای سیام میست پرسید بوقت رفتن نام دیر روز بر چون رسیدم این گفته بکاخ نذر گفتم حشمت چیدید را به کار را داشته محو سام حال چون حالت برود حشمت گفتا که کجاست بر من یاد گنسیام کجا خبر حشمت گنسیام خیال دهم کجا داشت دوشیدک شیر سیام بگذشت کی گوش نمی گفته ام گر هست کنون چنین طریقه دخانه خوشی چه جو می آئی تو باز از خیرین تان گفتا که توده سیام از ابرام</p>	<p>برادی گردی او کرده اثر در کفش رست و رفت آگاه شدند خاص نام کی هم را خلق بدست حال حالت سیام شیر کاه را راز اهل عشق کی پوشیده ماند بر ملاست کی دهمش گاه و پیر اهل بر سینه کشید و داد امان خود را تو زاده دانی آرا گفتا که مرا هم این تمنایست طرفی بگرفت و شد روانه دو شد صبح گاه و آنجا پیش تو مرا فرو و دشویر مبجور الم شد هر دو سو کند پیر نقش داد از سه و و پای گاه و شیر زدن تو افرام پس بود سیام حیرت بودند بجنده بر کنارش کر شیر زدن ترا نفرت با هر چینی زما زین از جویشش بود تو می بازید و دین سخن اوسو تو بدید و تو سوس آند قدری غصه که در پیش</p>	<p>قل نون جو زاده کرده گو سب که کشاد هر دم طلب القصة چو گشت ارد کام گو نیده که سیام حافظ است بما در خویش هر دین آموخت من پدر این کرد این همه سکه خورد نم حشمت زده خنده بر ادب گفتند کسان سیام آنجا گفتند که امتحان بفرست بر خاست دم سحر خانه گفتش سخاکی میزنم پا خوردند حمال سر بشیر چون ناظر هم شدند هر دو بر شیر زدن اجالتش داد شد سیام بحسب او به کار پس گفت براد به کجا که گوش آموخته گرچه حشمت او را طرفی طلبید و داد بارش پس گفت براد به کجا حشو جاد و نظری و سه جینه مخورج سیام بوده تو نظاره هم پسند من است کردی بخت طرز خویش چون اینهمه کردی او به کاش</p>
--	--	--	---

گوید که مرست میل با تو جسمت چو شند این گلشن خود مادر است پر سلیقه جسمت به پیش گشت از باز کردی همه دوش لاف کوشی گرفت کلاه و نه زادر په بر دبرین شاره را دما شخصه بجاک چون ندیم را دما شده چون جدا خند آخر زده را دما برون گام گشتند دو چار او چون ما بربانگ ز روش کتیر شوم گفتند زمان که عشق اصل رو کرد لبوی سیام را دما شد قطره شیر را بر رخ راه القصه زمان مثال لبیا از طیب نیازین نمیداد پس عجب جزو را دما بکار کی دوری سیام میل دما دل است زنگ بکمان تنگ در پیش منقدا و پایش القصه که سیام ماند بجا را دما چو شند نام گمنیا را دما دم سپردش دیده گمنیا هم بود برده است	می آمده بش داما تو در بر گرفت از غم تعلیم منم در طریقه کم کرد دل عتاب او باز احموز چه شد بکا و دوشی کا و از همه دما برادر در خواسته خست از دما اینجا پی جستجو رسیدیم حبید باشد لثقت بر دما آمد بخاک نزد گمنیا پرسان که رسید از چه تھا زودای که شیر کا و دوشم آمد پی طلب از چنین فصل استاد در مقام را دما جا کرد ستاره در بر ماه مسرو و بدیدن تماشا آن مطلبید و این نمیداد هر طرف سپرد را دما بکار در خج تنگ ذیل را دما زین بعد و هم باد تنگ افروز هر بدل هواش نزدیکه نام سعید را دما بجو دزین فدا و زین نام کا ندر هم اسودی گزید این کشته او بیک نگاه است	زین چه می رسم سبوت گفتا که مشو ملول ایند گفتا چو بجانم سکیم کار با سیام صاحبان سخن گو خجلت کشیدن و دوش چون سیام برون خدا پار گفتا که شوم بجانم بر گیر دوشیدن سیام بود گفتا زودای این چنین پیش در دست نامی شیر بودش گفتا پی طلب از چنین رسیدیم را دما چو شند زلفت شوش گمنیا غرض گفت از نظر که شیر بطرف می چکیدی زینگونه زین سور سو گمنیا چو شیر کا و دوشید هر گفت بعبه باز در ساز رفتند زان زین شیش گویان که زینک کیناره زینان سو خانه کام سید گمنیا هم از جاکان سید گفتند بنود و کاست شیر زن باغ خوش به گرفتند گفتند که خوش رسد اکنون برون را بدوش که بر گیر	لیکن در گشت گفتگویت بی شبهه شمارست چو فرزند تخلیف من است بر پدر بار کان دوشی شیر دوشیت کو که ساله را نمود و بر جاست در پی طلبید را دما بکار کز صبح سیده ام پی شیر گشتن نظاره آرزو بند کوی شغفم با دوش پیش شوق رخ بر شیر بودش در جستن کا و بان دویدیم گویا که بر آمد آرزویش گر دید کا و دوشیش صرف که بر رخ را دما رسیدی آما ده صد سر و سر دو در دادن طرف آن نکوشید سو گند پدر که من هم باز را دما شده را سی سر پس این آمده مانع نظاره در پس نظری سیام سید استاده بصدتاک دیدش کز سیام شدی تو طالبش پرسیدن او سر گرفتند کی اسودش گزید اکنون این از ده اسود خبر گیر
---	---	--	---

ما در چو شبنم جگرش	کرمان بکند او دجایش	میگفت که خوب به حضرت	کی می بودش بند اثرش
زینسان تن او بیت مید	خالفت که چه حال مید	آخر چو فسونگران خواند	بر یک بعلج او فروماند
ما در زنا انجست او	پرسید دگر حالش	گفتند که چو پیش این پس	افتاد بکلام اسودی بس
آن اسود نکشت دیده	زیر نگارش برین سیده	خوان کرد که کند که جادو	بی شبهه شفا بدیدن او
شمالش نه بانه بگری	در نیم چنین فسونگری	کیرت چو شبنم جگرش	یاد آمدش آن بیان دما
با خانه نند سحر آورد	خود را به جویست آورد	گفتا بخاک دخت من	زدا اسودش که تاب نداشت
بفرست پی عکاش	نیکی هست که بشود و زش	جست چو شبنم گفت افرو	شش ساله سپید اندامش
بر کس که تر این خط	کاهی نشنیده ام خط	گفتا شده را به کافره	کما سود زده دخت کد این
دخم لعذاب است بفرست	این کار او است بفرست	جست زده دخت درون	که بود بخانه ام ازین پس
پی بر لبها زیام را دما	لب لبست ز را زیام را دما	لنما و دگر زان یاق	از حالت او بفرمای
گویان که هرست اسود	اندخت کما و درین	سحری بود شفا ده این	خبر سر که و گر کند بان
کردن زنی روانه امحام	کوفت نهان بفرست	گفتا کسی که داده شیر	آی و کمرش که هست دلگیر
وقتیکه بخانه روحفاده	در راه سوزین قفاده	برویم برنج پیش او را	خود نیست خبر خوشش او را
گوینده که اسودم کرده	هر چاره گری بر دیده	از هیچ فسون نیاست	بر نام تو باشدش افتاد
در پیش تو ام زنی فستاد	خود اسود از تو این بلاد	بر خیز که فست صلاح است	ندبیر و علاج او مباح است
گر زنده نماند آن شکر خند	جان جمله و هم بردند	دارد هر بستن تو کیرت	در باب که دیت بفرست
هر گشت تو را که زوشن	بر باید از فسونم آزار	در خانه رسید پیش گفت	بستی بفرست گری تو هم
کیرت پی خواندت رسید	کما سودن را به کاید	یادست اگر ترا فسونش	باید که شفا دهی کنوش
گو کی شده ازین فن آگاه	تا حال بنوده ام من آگاه	گفتا که فسون ما را دهم	آرامم کرده پیش تو انم
گفتا رود زندگی ده او را	آن به که کنون کنه او را	زین سیامش هم نشان شد	بما در را به کاردان شد
پس ما در را به کارد دیده	یادی بسرا خود رسیده	را دما تن ناتوان همیدا	در و عجبی که جان نمیدا
در بر گرفت یام او را	اذاخت بپایام او را	میگفت کنون جانشین	از دست اله نجات این
گنسیام نگاه کرد و د	نی سود و فسون میدید	را دما بکشت چشم و پیش	خوش کرد و دست جانشین
پرسید ز نام خویش اینجا	کین وقت بخانه عجب نما	مسرور گرفت در شرم	گو مان که نمود زنده است
را دما چو بخوش آمد اینجا	شد با جاسیام یام را دما	میگفت که مرد نکاح	خود دخت مرا حیات داد

آنوقت غذا شیرش داد شد شهره فسون پیام در برج کوچک شهر و ترا جیبوت کی یاد فسون مار کردی گه نسیم را روانه گشت خندان باغیل و دو آب پیام وصل جم در بر ندان پس سیام	پس بره خوراند و در شل دست کن او تمام در برج آگاه کنون شد از کرم این شیوه خوش اختیار کرد زوشوق دل مان چند	سرویدل شوق گفت گوینده زبان سیام از ناز جانی بگزه چو مار سر را رور و تو سجانده خود اکنون خوش ساکن کوی مرزن جم	خوش ساخته است از این مشکت بنود و گرسون ساز نام تو بریم بشیک آسجا و انیم هر آنچه هست فسون آرام نصیب هر زن جم لای طرف بر و چیل صبح شد کله پی چو اسبک گام بس و پی چو اندن کاو پرنگه در آن مقام تھا و رادی تال بن رسیدند در میوه خوری حوای الو کالحال روید هر کجا سیام جایش همه سایه شجر بود شد بنی قمار خویش اندند آما ده خشم زور فرست زوا ز رخشم برور خشتش نگذاشته خاندان او را در بر ندان گر رسیدند دارد خشم نیست سع بل مانده و جمله تن رسیدند کی ماند خوس در کی هم هم کله هم آشنای فتنه بخود دیگر گیت آن نکوایان شیا از آن شد ندانسان آسجا کلام ره گشتند
در سایه نخل سیام نازان شخصه پس کاو داد و دید گو یان که گرده من کجا عشرت همه بر کمال آسجا بل بود ز راه تاب خورد یاران بی همه کله یاران صوت همه طفل چون شنیدند آن دیو به نرخیل در آمد بر بل لکه آن پلید بدو زین صرب دخت ناماوه پس مرو چکن پلید ز دل نالا ن شجر که ای سیام بهر نبود قرار است آسجا بر کالی ده چو خورده شد گه نسیم نام خطر بر آه ایشان بالای دخت فتنه وین و است ز ملز آن حوا چون صورت پاک سیام دیدند	بایل نسل مسلام باز شخصه پس و در رسید آخر کسل بسا نیست هم چشمه و هم حال آسجا آسوده شست و آنجور در کوچ بکید گردان یکبار بسوی شان دیده غرنده لبان بل آمد میخواست برود و گدازد صد لرزه ثبت رو نهاد احباب شدند و صهل در دشت کنون میای سیام در با محلا و عارت آسجا رفت آن کله و کرده رجا چون کاکل خوشین پر نام همه خواند و پیش و پس کاینجا است قیام مار کا خوش خوش همه در برش	یاران همه محو راندن کاو بل با همه منت سیام تھا بایل همه با چو سرشیدند در سبزه چو مویشی آفت پس گفت زیاده سیام بنجام آسجا و نیک شغل خورد بل را همه باز خویش اندند بل سجا او بشور فرست بل نیز فرود گشت خشتش بل خست می کجا جان او را را سجا تلباش هر دو دیدند که دیم دو ارج لیشتن جمیع زین گونه لب جم رسیدند مسموم قناد هر کی هم گو یان که کلام جافتن بر کالی ده گذشت جو یان پس کرد نظر بسوی ایشان هر گفت ز من بگشیدند	

تا چشم طلب کشاده دیدم	بچو دهمه را فاده دیدم	اکنون همه آمدند و شوش	زین حال همکند سفر شوش
گفتند که آب خورده بودی	بسیوش از آن چو دیده بودی	دادی ز کرم با لکه جان	همواره تو بوده گنجهان
هر گفتم که آورید بل را	جستند پس آن کوه عمل را	بل آمد و شد بسیام گویا	ماندی تو میان شستنها
بر خیز که در ساراوانت	با کله و آشنا توان رفت	این حرف چو جمله داشتند	خوش نغمه کنان سفر گزید
آماده راه چار پایان	زیبا بل و سر در شیان	از ناله زان پدram	گویان که کنون بسیر سیام
سهر زن همه کارخانه بگذشت	شرم از بی آن گانه بگذشت	ناظر همه با که سیام آمد	با کله و از دوام آمد
فی لب لب تاج بر شمشیر خب	خوی بر رخ خوت در شمشیر خب	اما آن چو جمال هر دو دیدند	عشرت ز وصال هر دو دیدند
اطفال با مام سیام گفتند	کین هر دو پس بر خفتند	بل گشت خری ز بھلو آ	هر دو با بھلو زندگانی
زین هر دو حفاظتی است ما را	واقع شده اند صد بار	حبست همه حال چو نشسته	بر گفتم که گر گشت گفته
این هر دو ز روی مثال اند	پنداشت که صاحب کمال اند	از سره زور تمام هر دو	صدایش نصیب مام هر دو
حبست بل سیام را بدین	هم اکل خوراند و هم دین	کردند چو هر دو سر خواب	پس یافته زیب تب خواب
گنسیام بفکر مار کالے	کردی همه را بخت جان	سرمایه آفت شرور است	اخراج وی از جبین دور است
چون سیام خواب آتش شد	حبست بی کار بگذشت	مانع همه را از حرف گفتار	کین هر دو پس شوش دیدند
ان شخص که کرد طرح خلقت	خوابید بخانه حبست	سکفت ز حبست آنچو	بستند بخواب هر دو در صحر
در دشت همی روند هر دو	ز آن تبهمی شوند هر دو	این گفتی و گرمیشان	بچو کرد و سکا فلشان
در قرب بلنگان بودند	آماده خواب حبست و نند	هر حبست ز خواب گای مادر	در دیدند نزد خود برادر
پس ام و آتش بر بر گرفتند	در نور چراغ در گرفتند	هر گفتم بخوابیدم این	کانه ز جبین فلکند یک پس
پس نزد گفتم حسب حال	کر غسل بخواب هم خیالی	در دشت کنون نغمه با تو	بیمی هست بیرون نغمه با تو
چون سیام منوبت گرفت	اندر بر مادر و پدر رفت	از خوف بزد گفتم حبست	کین طفل چو خوابید بحالا
مار بل سیام به زجان اند	کی لائق دست بگمان	خندند بکا و بردنشان	شومان رفه سپردنشان
شب فیت بسیر درین سخن	کی ماند ز انجم انجم با	چون صبح دید و نور ز دجو	گر دید هر شب فراموش
نند از پی عمل جبین رفت	بر طر ز دام خویش رفت	حبست همه شیر بسته میزد	از بهر لب شیر بسته میزد
ز دبانگ سیام کا خلعت خیر	پیدا شده نور بر طرف خیر	مشاق تو آمدند یاران	خوش کنی ای من امیداران
بر خاسته سیام خواند بل را	بر خاسته آن نکوه عمل را	تا و اشده چشم آن دهمه	کردند برون خوابگر رو
افزون شد پیش مادران را	دیدند خوش آن برادران را	کردند بخت هر دو مسوا	مادر شده پاک کن بر و پاک

زان حیطه عام نشان در آورد	خوردن فزونی طارزان در آورد	
<p>نار که سری بسیار دارد آید کینس از به دور بهر خاسته کنش که در قدرش گفتا که در است و است بگرم هر که بهر نشان رفت نار و چشید گفت این است نیکو است نمی اگر کنی تو بغیرت کسی کل طلب کن این حرف کینس که مقبول گویی که کل از تو شا کل خوا هر گشت برین عجب انا شده ام از چمن چو در کاخ ببین من خطش شده و خواند فرمانده بود کل بدرگاه گردید ملول ازین سخن نهند فرمود که کل اگر میام دارم همه بیم جان هر دو بیکدیگر نشیندین سخن را گویان که گزشت عمر و برج سیگفت یکی که زده میش اندم چو نجان سیام آمد گفتا که مرد و برون ز خانه پس آمده نژدند گنسیام صد ره پی کشن پوش کرد</p>	<p>حالت بیرون رفتن مار سیه رنگ چمن دست هر گرفت زان دست و چون نشان زد چو شد آن بصد لیکن بهر اسم از بل سیام در ماند و با عتی ز جان شان نورق اندیا بقیر گویم سخن اگر کنی سر تو تا کید به نند ازین سخن نار د بود و گشت در صول از کالی ده که رو کل خوا آن روز رفت سو صحر کردید لش لعل سو باخ هر سامع ازین سخن فرود باشد سوی برج فته را در خواند بخانه همس کن بر بشت بچای شتابم باشد که بجانان هر دو افتاد و میان سخن با شده خشم چنین بگرد برج سیگفت در که بهر پیش صد اشک چشم نام آمد خصت شد کینس ز زانه پرسید که چیست جل لام داد و بجان طاعت نظر کرد</p>	<p>خبر سوی صلاح روی نارود میشد است دین بجهت همور آید بنظر که سبب سکون خود جلوه خاص لایزال از ندر تا هر دو شوند پاره پاره مشترک که طفل نند هستند نیلو فزینی شمار آنجاست زان مار کجا پند هر دو کا کنون بریند زو چون درنی بنود پناه در ده گنسیام بی تعب بر آمد حکم شته خود بدان بنط داد زان گشت وانه کنس در در نند الم دور با نند از کالی ده که آور د کل از دو سو برج شوخ و بخت مانند نجان یار با نشان بر خوف کرانه تا کرانه این وجه الم کی شود در چاره خویشین پریشان وجه الم دلال پرسید تکلیف چه آن نکو سیر شو کنس است برنج داوون تو کاگن گشت و تن و را آمد در قصد تو تو تا در آمد</p>

کتابخانه ملی ایران
تاسیسات و تجهیزات
کتابخانه ملی ایران

از گاد میان راه مرستی گنسیام شنید و این سخن آنکس همه کل کشد برش شدند ازین جیب نشود هر گفت که لعب گو بود به گنسیام که سبقت بفرست آن گوی چو سیام ز دیار دانسته قلند در پیش گو مشکل اگر چه زور بود داری شتر و شتر این چرخ خود را تو سهم من ندانی گفتا که چنین سخن چه را گفتا همه دیو که چه شته گفتا پی گل رسیدم اینجا از آب جمن برآرم آن بار گویان همه که سیام بخت گنسیام ز شاخ گفت با او این حال چو جمله طفل دیدند حببت غم جو سیام خور پس رفت بختن و باز آمد خوش رسکون ز شتر بلید آواز بکابلند از تو تته پرسید که حال چیست امروز گویان فدا دندیم که معده آنه منت رسیدن این طحال	از یار سپید کاو مرستی کمال مال مبلش با او نی که جدا کند برش سایند چنین پیش معبود لیکن نزد این بر حده ماران همه را لب جمن برد حبست و بچمن قنار بار گیرم ز تو میگمان شتاب ز طفل بقصد کور بود دختر و دکان رفته در لعب چه خردی کلانی کشم همه دیو مانند آن کل ده تو تباش پس در شته زین وجه سر کشیدم اینجا کو داد بجله دوست آرد ت رسید و ازین مقام بخت می باش که آورم پیت گو فریاد ز فرط غم کشیدند کو آید و کی طعام خور خود گریه اش از فرآ آمد در خانه نیام سیام نالید جگیدن گو سفند آتو آنرا لال چیست امروز دیدم همه فال ز شتر راه گفتند عرق سیام خوال	اکنون طلبیده است کل را آنکس که پناه داد جاوید یادش بنما که حامی هست کرد اینهمه بر چو چاره ساز هر یک بدگرزدی و رفت میخواست که آب گل برآرد شیدام مگر گرفت او را گویان همه که ده باد گوی هر گفت که مگر گدار و گو گیر گفتا که تو پوزند هستی گر گودی کجا هستی تو سیکترین کاک خنده از فر و از سایش گل کل آنکس است چه و کجا سیر او این گفته و شجر برآمد گویان ره خود گرفتند دام در آب جمن شتاب افاد رفتند بسوی برج انجام آندم چو برای بخت برشت چون رفت بدون درازین مانند بنانه تیغ شک شد چون ندر بره فال بدید حببت بختن که در سر هم کردند برود بطل بخت پرسند شدند حببت	دشوار فدا جز و کل را اکنون هم از دست بی مصرف بد و سگامی است آمد بر همسان بیار در دست گو آمدی و رفت اگای قدرش که دارد کمال بن مده تو گوار کردی ز چه عرق آب گو گوی دیگر خوش ز من فرو گیر زان این همه خود پستی صدا خوش عبت می ده تو شش کاک که شکسته از جام تو رو دیاد با کل اکنون همه گل برآورد را سخا بشجر چو بر برآمد تا شکوه بردند از سیام مانند گم در آب افاد تهدت همه شد حببت از بانگ عطاش بشنید نالید برست خجیب راغ بر هم زن گوش غلین کشند زن را بر حال بدید رنجست زگر عطا سم بر فاسته نذر شش کافا و حیا کباب نذر
---	---	---	--

گفتند که بر سر شجر رفت گریان شده نند و چون رفت گفتند که غرق گشت اینجا چون نند بیا و سام نالید گفتند بدو که سیام اگر میت میگفت که ای خلعت کجا بهر تو خانه شیر گرم است قربان تو با دو جان مادر گفتند که هست بهر صحبت بر خاسته پور پور گویان حببت بلب جمن سیده در رخ پناه میدهد به تو آنوقت رسید بل در اینجا حببت قدری بشو آید در گرسنگی رسید شش بل گفت بدو در گریستن کس نیست بخون قاتل او نگذاشت بهشت از دایه از سیام جا چنین توان داشت حببت چو یقین بحرف بل گفتا گل باغ کیست تو بیدار خواب گشت این راه گفتا که چه کنس راه را گیر آرد پی کنس گ بر گ بیدار کنش که گل بر من	مالان شده بهی این باب هر کس که شنید این سخن را ز داه که ای سپهر کردی پس نند بر نیکه خود شو غرق حببت نعیم و الم یکانه کردی ز به راه دیر اینوت دادم سحر بل حببت از حالت او بگریه زن کرمان همه اچو دید فراق در حسرت سیام موهی کند گویان همه کس که ای سیام کن رحم که شورین بیشت بنیش لبت آب بازو گفتا که هر جدا چو را خبر سیام نبود بر لب او هر انبوسه اسیر میست دید که بچکی چو زشت احال به بحر باربند سوگند که ما را آورد سیام گفتا سیام چو نرو باز دگام زین جای چو ایمی گریه گفت از کین رسیدم از گفته من گریه اکنون گفتا چه دبی ز ما بهیم گفتا ز غنا بش این مالان	تاگاه به بحر چون گرفت باجر که طفل بچین رفت بر خاک فتادند از پا هر شخص در آن مقام نالید خود زندگی کسی کرشیت دارم ز پیت شغف کجا دوشیده آن دوست نرم کن میل طعام با برادر زین آده باز بهوش حببت با وی همه زن شدند پویان بیموش لب احالش طیده دل از به برین نمی بخی تو در دید که بخود هست چنان فی الفور از خروش آمد خی آ که تا دم طعش خود را بشکست نفس کن زین بار خور و دل او جان داد کرده آشنا را بر گفته من بفر تو ان داشت او را نشانده هم نعل کرد اینجا بخمال چست تو شد فتنه پیت خرابیای سوزی یدمی پناه را گیر کو کرد روانه ات بهر گ اورا بمبار آورد من	گفتند که بر سر شجر رفت گریان شده نند و چون رفت گفتند که غرق گشت اینجا چون نند بیا و سام نالید گفتند بدو که سیام اگر میت میگفت که ای خلعت کجا بهر تو خانه شیر گرم است قربان تو با دو جان مادر گفتند که هست بهر صحبت بر خاسته پور پور گویان حببت بلب جمن سیده در رخ پناه میدهد به تو آنوقت رسید بل در اینجا حببت قدری بشو آید در گرسنگی رسید شش بل گفت بدو در گریستن کس نیست بخون قاتل او نگذاشت بهشت از دایه از سیام جا چنین توان داشت حببت چو یقین بحرف بل گفتا گل باغ کیست تو بیدار خواب گشت این راه گفتا که چه کنس راه را گیر آرد پی کنس گ بر گ بیدار کنش که گل بر من
---	---	--	---

این بار بود حرف غنقا	شد بخت او ترا تنقا	وقتیکه نگه کند ترا این	هستی چه تهنه کند ترا این
گفتا که ایس از بد ایتیاری	کوتاه کن این بان ای	در پیش تو روزید کنمن	نیل برت از لکد کنمن
مردان نگند خفته رازار	این که قوی هست سارید	گفتا اجالت رسیدگی پیش	بیدار چیرانی کنی خویش
میاش بسکی کنار گداشت	پای بر مردم مار گداشت	شد مار برین خون غنقا	طفلی بر خویش دید زیبا
آنوقت بعد شباب برقا	دم را زد و پر خباب برقا	ز سر سر خویش ابد کرد	قن و صبح از سزار سر کرد
ز سرش همه بسج گوست	کی از تن سیام نیم گوست	بس بود جنگ روی او را	کنسیام از شناخت او را
گویان همه مار ماده باهم	بست این سحر دور از نام	این را گرفت ز سر سرش	در آب حن فدا دشت
بخوف ز سر مار چون است	واقعه که حساب فسون است	زین مار سوز نیست پیش	ما فط شده خیر واکدش
میگرد نگاه مار در سیا	کین طفل نهاد بر دتم پا	افزود غضب ز خیر کی پا	پیچید چو زلف بر سر پا
آندم بفلک حیرن ملک با	راهی شوی برج افلاک با	گویان بدر لغ باده مار	کین کش شده خود فدا ده مار
پیچید سیام مار یکبار	گویان که ندانیم شد مار	سر برتن ازین کدنا لید	ایس مار بد رو بند لید
درخواست ز سر ماران که جا را	غافل ز تو بود و افغانا را	ز نیل و نه چو مار کرد منت	شد در دل سیام جای منت
رحمت بی عاجز است علاج	شاید شده در پانی کج علاج	کم کردن خنده از کیش	آخر مهل است پیش
القصه نشست سیام بر مار	افتاد بقدر طره تر مار	سیکفت شنیده اتم بر مار	کان دانست شود بر سر مار
چون قول سرخ باد آورد	آخر بدل افتاد آورد	گردید خجل ز غفلت خویش	در آغوش سیام کرد پیش
شرمنده چو سیام دیدش	بمرد و جمال خاصش	آن مار به با نظاره شد دو	گنجید که غیش در پوست
میگفت که کرده ام گناهی	خیز خنود که بود پناهی	دارم من نشست با چهل	اوداک تو که بود مهرل
شد جیب ظنم ز دینش	اگو که توئی درین جان	کن عفو قصورم از غفوری	مستی تو غنود و سر قوی
مرشا که بخت هستم امزد	کر داده وصل هستم امزد	آن پاکه قریب بچمن است	آن پاکه جیب غایب است
آن پاکه طور رنگ از د	آن پاکه سجات نیل از د	آن پاکه ملک شناس گویان	آن پاکه بره برچ و پان
اکنون لبم گداشتی تو	بر اوج مراقبشتی تو	اینجا یم اگر ز باش غنقا	خوش داد سر بر باش غنقا
رنجم بر بود دیدن تو	آورد طرب رسیدن تو	چون سیام شنید حرف آید	بر بود بر پا کتا بر گارش
پس یاد کرده دستان کرد	که نجر من اندر غم درد	کلهما همه کرد بار بر مار	گردید روان سوار بر مار
شد فاده مار صوف و صفش	کبنا د زبان بچون و صفش	میگفت بر بل شوق جبار	کان ماه نیاد اصلا اودا
بل گفت که باش میرسد	این شک پاش میرسد	زین حرف فدا ابل جوت	مشتاق دران محل جوت

میگفت گهی که بر نیاید در آب ترا و پاس بگذشت گریان بود و در دو غم خند میداد اگر چه بل تشنه زین حرف نداشتند بر خاک ای جمله که بر شسته محیط است آنوقت سکون شد از جرم بر کس بیدیدنش و دیده دیدند چو روی سیام یاران گفتیام که دشت جلوه حاصل حیرت ده جلوه سپیدار شد داده مار صفت الحاح گفتیام چو عرض او شنیده فرمود اجازه بستان مار آن مرغ نمیرسد درین خاک گفتش که چو این نشان سپیدار آن مار سجود پیش از آن پس سیام سیاه سیاه یاران مادر زود و شور و دیش پس سیام دو چار رو نبی شد هر چند که ستم نصیحت شد طالب گل چو کشتن گلگون دیدم بمیان آب مار ستم آن مار شایسته گل گل آرد سهراب ز شوق در درخشان	گویند دروغ سهراب از صبح چه غم بر تاس بگذشت آما ده محنت و آلم نند که بود در آن محل تشنه یعنی بقبای صبر زود چاک و انای مرکب و بسیت بر خاست در آب او تامل شتاق رسیدنش و دیده بگفت گل طرب سهرابان بر کفچه مار بود رقاص خوش تشنه درخت زیور او کز لطف تو هست همی علاج رحمت بدل خود آفریده کالحال برون دیب عاوار دارد زو عای کاسطه پاک آن مرغ بام آوری تو باماره برون پیکر کرد افروخت ز عیش روی یاران گریان بکنار خود کشیدش موصول کنار رو نبی شد هرگز نبود ترا مخالفت در دو غم جگر در افرون پرسید که بوده ات چه کار بروش مرا بدین گل آرد شد سیام سجده با هم خوش	گویان همه کس کجای سیام به وقت حرام زندگانی جسمت بی غرق رنجید سیگفت به نند جسمت از غم بل آمد و گفت این بکایت اکنون به نند تایت تایت بل کرد و فغان که سیام آمد شد سیام عیان ز آب بر مار آنوقت فرود رسیدش بر مار سیاه به چو ماست در محنت او فرشته پاک این را که نشسته تو بر سر خود را بکنار زود آورد گفت که مراست یاس غنقا سیام از قد مش نشاند گر مار بکنج ستم بر دبار معروف ثنای سهراب گم هر یک بر او دوید و چسبید خوش نند بد و نعت کرد سیر و سخن بسیار حسد هر گفت شبانچه خوابیم من بازی گوی و شتم لب گفتم که رسیدم از دور کنس تا که و چنین سخن صحبت گفتند که در صحن سفته	زاریم ز بس کجای سیام در هیچ کدام زندگانی بر کس نکش فرومیداشت کالحال تو سیر و کوش مرا هم سرا انگشت کسی غرا صیت در آمدنش عجب مدارید بیند نشان که سیام آمد گل دشته سجده بر مار شد قنوت او در بد و عیش بایسی بدل شب سیاه از چرخ زود و بارش گل پادشاه سز و چو مو بر سر گل از سر او فرود آورد ایضا منم از بهر اس غنقا سنت غلم خط امان داد خوش گنج نهاد بر سهراب گل ز گنبد فلک بهم زودش به لب کشید و چسبید طرح طرب و معاشرت کرد کز خانه می روسه بدید امروز منم بر دوش آیدیم انداخته در جبین مرا کس گل خواسته است بر سر افتاد دلش میان غفلت الحال نمودی آنچه گفتم
--	--	---	---

<p>دریم خود از تو محبت چشم گشتند بیکدیگر مینافق کماکنون نزد سوکسر ویریت گنبد توان فرستاد پرگشت بر دغن نوش آوند احوال تلو نسط نوشه آورده مار سه کرد و است از محبت من است و اعلام گردون همه همرو رسل دید از خون بخانه رفت انجام بر دایم است و بر او در خود و از تبه نه بر نشان شان را طلبیم که جانگزمین اند فرمود که برج سر سه سوز لغی بگین رسل دیدند این شخص گرفت خلعت داد دارد و رسل این دو اطفال خواه طلبید شته شمارا</p>	<p>بر گفته ما مباحش خیر ششم مهرین پیام بود و فن گنبد پیام بنزد گفت ان پس محل هم سوکسه توان ستاد گل داشته بر عاب نهانند در عجز یکس خط نوشه شه بر کرد و رگل بشور است هر نیز بجهله گفت پیام کس آمده از رول و کس چون کس شنید چه پیام دیوان مرا زیاده آورده آخر طلبید در درون شان سیگفت که پیام من مهرین اند او اول دیو خواند آنروز آندم رسل از رسل رسید گفتند که شاه غرته داد گفتند شته است از تو فشا گویان همه آن دمه لقار واند که محفل عجب بود</p>	<p>و اینم که کسرا گشتی تو دیگر شده بکنار ایشان گفتی تو هر آنچه کرد خود هر فرز استو سمانه داشتاید حاصل مزه طعام کردند همراه سبزه گانه کردش پورم بر بار رفت گل است دارم همه اینقدر زو ستم بروند از ان خبر کس هم شخصه دهم پیام دادند کین طفل به من است قاتل که در خطر از رسید گل بود در دخت دی قناده انوقت فکری بدل اختراع کرده افروخت که انده تا کرانه کیفیت برگ ساز پرسید بر فرق نهادش از سر جابه هر شخص که دید گشت دور بر روی جمن عجب بود</p>	<p>هر چند که طفل بیشنی تو بشنید چه پیام عرض خوش گویان بیل اهل برج کسیر بر روی جمن غریب و غنبد یاران جمن مقام کردند در خدمت شته روانه کردش پیغام که گل چو شاه گل است گر حکم رسد در گرفتارم چون شخصه رسید بر کس او را خط نند و پیام دادند سید شته همین کلام در دل که ما رزم قتل آن رسل بود خلعت کی تند و انوقت شان پس همراود اع کرده آن دیو به برج شته روانه نند از همه حال باز پرسید لبس نند گرفت خلعت شاه مسرور چون گشت موغور</p>
<p>هر شخص بخواب آید بر روی جمن غرته پیدا شده رستخیزان فرز فرمود خیر و جنت رای بنود و زبانی فتن انوقت بود بار جز مار</p>	<p>زین گونه چو وقت فرسیده آن دیو رسید و دید جمیع بر داشته با دیز انوقت در بادیه جمن طیر میخست بید از زلف و بیم بر یک بر آب جمن قرار کردند</p>	<p>حال آتش خوردن گنبد پیام بی خوف از کمال قدرت و صفت آتش پرست</p>	<p>حیران بدل و نیم بر یک صد خوف از ان شرا کرد</p>

شد سحر فلک من پر اختر هر مرغ گرفت شکل طاوس جستند زیام حلقه چاره زین کالتش تیز امان توان داد گر خنجر مرا کجاست نسکین کی امن دهد شرار امروزی یاری ز غفور خواستین به هرگز اثری نداشت آتش دراز نماند تاب را ماب یعنی که نماند خوف و شربت خود حکم می است بر عناصر استاد می کهرش او را خلاق زمین آسمان است کین همه گرد بر آشنای است این باشد جلد را فراموش خودند در احتمال طفلش گر گشته بیت در آرم فی الفور بدست او در آورد داند زن نند همچو پورش راحت پی مادر و پدر بود بهر زن مرد انتفاغی سرگرم سخن هزار چندان خوش از سر شلخی می قناده از گفته شد بر یو آمد از روزه بل بخود او را	هر که نشد رسید لب که انگر گردید جهان بدایع مانوس چون حاره نبود آتشکاره مأمور شدیم جان تو ان داد میگفت جبهوت اندران جبر گردید باز را مارا مروزی گفتا که بغم نکاستن به گرد چو دوا و چشم را خوش هر چند بر بخت مردمی آب زین وجه شدند در حست گنسیام بود بخلق مهر هر چند که حسن پس او را از عین بلا از دامن است گوینده ملک برج جانی چون بچ صنع سیامند و جو جهت گرد خیال طفلش میگفت که مسکه می برآم هر گاه که مسکه را بر آورد آنکس که ملک ید نورش حال بجان گشتن گشت بر لب است بل آری آری ذات او قائل بی ایل است بر یکا بود فور لعن بخندان که پاد بخت می نهادند ناگاه پر لب دیو آمد اگنسیام شناخت زود او را	شد بنفش سبت شاخ و دوی شد گنبد آسمان هنوز شاخ همه خوش گلچکان در عین بلا سپاه مانی افزود بهر ار چند دشت شد خیر قدیم حافظ سیام شد عازم دفع ریخ ایشان خود خود در شرار بر شرارت کالتش بچطور بر شسته مادیر نماند آتش خس دیگر شده هر دخت تازه کین طفل قوی ترست دشن اینوقت کی بنبار آورد از کرده سیام حیرت آورد بر یکا لب را دم سحر رفت که گشتن مار یادمده زوشیر شتاب بهر او مام کز گرسنگی شکست و دیش خوش با مزه تمام خورد و	یر شاسته و دیانر دوی آید سبت تاب طووس از کسکه شراره با عیان شد گویان همه باک شاه مانی زین بود بجان شد و دشت هر دوی که زد شکل نو کام گنسیام چو دید حال حقیقا بر لب چشم کرد اشارت شخص نظر در شسته گنسیام بچ گفت زان لب جان یافت جهان شایسته ما می سیام کرد بهر زن گلهای جمن بار آورد حسرت دل نند جبهت آورد بر روی جمن شبی لب رفت سکه لبستن مار یادمده و خواست نام سکه را آندم سخن فریب دادش پس سکه و نان چو سیام نیز یک ز سکه کار هر بود در برج همیشه زخاسته روزی بل سیام شربت گفته شود کنان بطو طووس زنگونه هزار بازی آنجا همیخت بکوه کان کوک
---	---	--	--

آننگ بلاق او بجان کرد گفتند شود کیسه مغلوب القصه چو چستان بیان شد برگشت چو از قرار کرد دیو آن دیو بجای چون قیاده احباب چو پیش بل رسیدند آگاه اربین بنود طغیانی آن ماکه چنین بنیاد دارند ز اسبجالی سیام پاشیدند شد تازه سردار داران چون نیکه جوی برده شد هر یک در جمن ستاده احباب بگرد و پیش و جمع منظور جان شایان او اوینده کوشن زیب میداد صنعدن جبین تاج بر سر از بارنگاه خود رسن باز گفته شد بسرد دناهای نوس هم در همه گوشه داد و خوش زیب گذر جمن زهر بود ترسان همه باز خوشیام زیر شجره نشاندن ما زن آب گرفت پادروند چون ادهمی بسو بر اورا نارسی تو برین که پوزندم	باز رخ فیم چستان کرد باشد زنی طیفه کرب بل واقف نام چستان شد در راه نمود صورت ریز بل هم ز پیش حد ستاده زان یو خیری کشیدند دیوی ست که می طفله کی جانب غم گاه دارند در خانه بجله یار رسیدند دیند خوش آن برادران آوردند آتی زده درش حال شوخی کردن گنسیام بر روی گذر جان بر زن بکمان عشوه و نازش فدا زنگوله یاقرب شیت گیسو بزار وخت در بر خندان بمصباحان بستان که خوانده به نغزال طاق هم سینه وشت بخت خوش هر یار همه مار بر کد ز بود راسته شوق رو گنگی خود ماند نهان برادران گنسیام پس بپوشید هرگز گرفت او بسورا من نیز بقیه ملندم	آن وقت دو طفل شاه گشتند تا همان جهان دیرش بود کردند یکدیگر سوار شستی زده بل بر دگر مرده تفریح ملک جرات بل گفتند که قتل دیو کرد زوری ست حجب ثاد و سدا بودند بدح چاستی بل آمد همه حال بل به گفتن آن عیش که یافت ما یونند جسمت شب روز تو میداد زیر شجر جمن ستاده اسباب حسن پیش و جمع از رشته جان حایل او غیرت ده آفتاب روشن راحت ده دل تکلم او کج شاخ گرفته ایستاده راحت ده سیام فصل باران محوش کمال جوش میخاست بر آب کشی نمی رسیدند پی بر دوشوق این عشار خود گم شده از گاه آنوقت زبانک عصای زر گرفته بر آب پیوده و عصا گیر بی ترس هم نه از دشنام
--	--	--

گنسیام شنید و خنده کرده زن وقت کلام مست قیاد خبر سیام نداشت پیش دیده شد حال تو مثل سیاهان کردم بسوچ و پرز و آب اکون خبری از خود دارم خود رفت لب چمن آب پلی بر و بشوق جان زارش نبود حال پیش و درود بخود شد و در دست داده گفتا سیه تنی نگه کرد مستقر حال من بر شد زن نامح او بفروخت شد زینت ده حسن یاره اش بود آن زن چون دید صورت سپهر هر جا در او گرفت درود زن گفت گذار جاویدن هر گرفت قسم چیست برگرد زن رفتی و باز جانی نماند پرسید زنی گجایت این دیر گفتا که چه بر چنین دم گام سیام آمد ز جادو چنگ آن را بجای نمود کار سه از خانه خویش تن رسیدند رویش به تاج بر سر بود	اورا بکر شمر سبده کرده یکبار عصا زد دست نهاد بل بود ز خود سی رسید رفتی خوش وادی نشان خود آمد درخت زان سوخت هر لحظه گمان بود و چارم هر اچون دید گشت تیاب پیدا شد و کرد همکنارش خود بر و درخت بار و برود میرفت و بسوچ بر نهاده روزم ز فسون خود سیه کرد دل برد و بعد از نگه خود از پی آب قطره رشید مانند بلال یاره اش بود دانست که رفت جانی دیگر دست از وقتش بر بزرگوار هرگز نشمر مرادگر زن از بهر شناخت و دیدت او که کرد طریق و پائی نماند در آمدن سر است این دیر پوشش از سر من گنسیام کمانک نهایی رو کار نگار شد منظر حال است بار سه خی الفور لب چمن رسیدند چشمش غش و بر در بود	پس گفت که این عصا فرو هر دو بر آب چون بسوچ در راه زنی دو چار او شد گفتا که چه پریم کنون آه بگر فتم از و چون عصبائی زن ناگه شنید با جارش هر دید ز تریر غل او را پرسید از وجه نام دار زن محو حال سیام گشته گر دید زنی بره دو چار بردم چو بسوچ آب سپهر ز نیکنه گذشت زان جای سیام این غل هوا دید مرد داشت شکلی برود پس باز روی آب داشت جنسیام بنیایش لطف سپهر شری است ز دیدن کنون این گفت گنشت سیام آن دم قدری گشت تیار حال تو در گریه نماید انجام بسوچ آب کردم دل رفت بر و درخت نیم شنید چو این کلام نزن گنسیام جلوه بود اینجا گفتد بدو که پرسنه تو	پر آب گنم خنمی سبده افروزد بر فستق از زویش پرسید چه فتنه رو برود شد هر برد دل من از فسون آه آورد به پیشش بلائی بگرفت و رساند تا سرش کمال حال بی بر و بسوچ میگو که کجا مقام دار سمرت وصال سیام گشته پرسید ز حال بقرار من یکبار مرا کشید در بر کرد آن همه حال آشکارا چون ماه رخ کوی او دید باریک کمر بان مویش بر فرق بسوچ آب برداشت آناه عشق شد و گریه سوگند به نند لب کنون دل برد از و تبسم سیام دخانه خود رسید و شوار سوزت بجگر تپه نماید آهنگ سر اشتهاب کردم او آمد و دست زد بر و نیم افتاد بشوق سیام نزن چون ماه همه نمود اینجا رهن بر برای هر زنه تو
---	--	--	---

گفتند که چه بر دم از کنی چو	گفتند که زفته بسی چیز	گفتند که گرفته راجه نام است	گفتند که ظاهر است تمام است
گفتا بچه وجه زهر نم من	درین چه بود نشان زهر	گفتند که نوشند بنده است	جان همه بند نوشند است
داوند زمان به بخودی تن	مشو شدی ازین قهر	گفت اینمیشه شهاب است	تیمت بن از ره حجاب است
دانند که هست گزین سیام	شد سوزن بچ زهر سیام	ان شخص که را همیت ماست	کردند زمان بچ ماست
کردند زمان برین بستم	کمال حال خلافت در کلام	در بروج تراست همیشه شو	گذازد و کمن همیشه شو
بس آب سبوشتاب ریز	بے پروه کنی آب ریز	کس را بکنا ز خوش دن	کس را بنگاه ریش کردن
خوف تو زمان براه داند	از برون آب بر کنارند	گویم چو با حسیمت این دن	دیگر همه بندت بهادان
هر گزده رود و گفت بنده	پانصدی من ز نام جوید	لکست سبوی که قبول گفت	من ز شتابه این جهان
گفتند زمان که گروه رده	شوشه نبود بدین قدر به	بیجا ست چنین خیال است	کییم و بریم پیش است
امروز رسد من برای خوم	کین گروه بکود و سبوم	پس بر شو بجزر بود گروه	در آب را نمود و گروه
گویند که نه مانند با کیدیم	خوانند ز نام و صدم و قدیم	دادید مرا چو رنج و تاسی	من گروه نکلند اندر تاسی
رنجی ز شما کشیده ام من	دانند که ز خریده ام من	گویان همه زن که زود تویم	این حال با در تبه گویم
شاید که مانند یاد دینیت	زینجا تو مرد قسم بنیت	بر دیند شکایتش بجد با	جان همه بود پیرت است
حبیب با سهر زودی شیر	دانست که از سهر اند لکیر	گفتند زمان که از ربه سیم	از برون تو سوار سیم
از آب کشیدن است مانع	در راه بریدن است مانع	سهم آب سبوشتاب و حیرت	هم گروه او در آب حیرت
لکست بود و او دشنام	شوی است درین میان هم	دبرج ز جور او مناسبت	بے شبهه بدو را و نام
برگزیده است تو پند او را	این ساخته خود پسند او را	حبیب با خوشنیت این حکا	مائل شده از بی حجت
گفتا که چه چاره از ادایش	اکنون چو رسد هم سهر	بستم چو بهادش ازین سهر	کردن شفا عشقش پسش
سهرگاه کنون بجان آید	ز آنگونه سزا دهم که شاید	در راه گرفتارش که باید	فی الفور ز نام من بختاید
اکنون ز شما راست نشویر	باید که کنند عفو و تقصیر	چون کرد حبس و است این بجا	گشتند مخلص از حبس
در راه پیش نشان سهر	شورش بدل از همه در آمد	گفتند که خواند تا سیم	توصیف تو کرده ایم با هم
گفتا که روید جسد دینم	فمایش نام سیم تویم	پس سیام بجان پانهاد	ترسان پس حسیمت استناد
مهر و بکا خانه دیدش	با خشم و غضب بکا دیدش	سرگرم سخن بردهنی بود	که شافل بخت خوردنی بود
گویان که بکا گزینت گنیم	شد مانع آب بهر اقوام	دشنام دهان بجهان هم	بس گروه بر شو بکین هم
آیند زمان با سهر کایت	من در خوشش کنم حیات	زنگونه گرفته است خیره	با قوم نباید این دتیره

کسیام ز پشت گفت نگاه زین جامه را پیش خشنند گفتا که ستاده تو در پس گفتا که زنان رخ گویند فرزند مرآتان چه نسبت این گفت گرفت در برابر شوخی و بے نوازش کار شیخ شجسته ستامه زبان با جواد ای شربینید آباد عشق سیام بودند راد با پندیش بول کرد آغا نظر آمدش رخ سیام راد با همه آب جو گرفت راد با که بسو بهشت خوش حلقه در بزمی گوش هر در برابر او ز جوش رفتی هر جا که از وفاده سایه میر و بسجده آب او سنگ راد با شده همصان حجت سیام آمد و خنده سوسان القصة زنان بخانه فتند در خانه سبوحه نهادند مخونج سیام را در بکا بود گفتند که چیت جالت اکنون هنر زن گرفت باز و شش	کر طرز زنان کجائی گاه افسانه شوق خوش خشنند من خجبت ترا شناسم پس افسانه سغیر مرغ گویند باور کنم کنون شکایت افزود نشاط آن نکورا آوردن آب سخت دشوار دشنام ده در بزم خوانی مشتاقی او بجان کردند میشوش علی الدوام بودند نزدیک سیش پس کرد ترکان پی مرغ جلوه ندادم گروید روان بسو گرفت ابنوه زنان به بهشت خوش ساره ز ریشا خوش کاهی پس کا پیش رفتی خود نیز بران نهاده سایه تا آمده بر تن از بسو سنگ کین مبین است گرفت افزون همه از رویشان کرد با خویش او گجانه فتند رو جانب او به کانه نهادند پس که جوابک شنابود کردید که خیالت اکنون دادند به نزد خود شش	داری تو من عجب کیسر آوندهی فت بحبتن چون دید پس جمال کنیا من آگم از طریق آنها و حجت شان بهایش نهاد افتاد بجله برج شهرت کس از جاسبو فرو برد کس را بگرفتن فعل صر افزود و عشق مستی شان زانگونه کسی که خواند او را بگرفت بسو و بر جبین رفت راد با نظری بسوی هر کرد از وی شده سیام لیکه جلال جبینیک گردش بلاست رخساره و چشم او برین خوش مشتاق لصد او دشمن کرد مشغول نشانش از تن خود سز زیر نقاب بکشید همراه زنان بهر دری کام شان را خبری نداشتند خود خواهان وصال هر دو کار گفتند که چه جبین تو ان رفت دیدند به بخودی چو سار کم شد چه که بوده آتانی گفتا که چه جبین تو هم کام	خود گفته شان است باور من لائق اتهام بستن کم شد غضب از وصال کنیا بهیوده بود سریق آنها بهستند برین زور بسیار کمان شوخ گرفت طر حجت کس را همه گره سبوبر کس را همه آب ز ریشا نظر کے ماند نشان هستی شان در پہلو خود نشان داد او را ز نهاد طلکید و خنده رفت هر نیز بسوے او نظر کرد افتاد چو سایه اش بنال پیشیدن در انش بلاست پیشانی و خال کیشوش خوش جارب به از عصا شکرد گردش و طرف دهن خود مشتاق به نزد او رسید نزدیک رسید پس کجایم هر که از شری نماید از خود افزونی شوق بود هر بار با مجمع خویش تو ان رفت پرساں شده هر کی را بر او در فکر نمیدست جوابی سنگ همن می شود سیام
---	---	--	--

ترسم که مرا کنند مطعون مشتاق گرن از سلام بشوم خوش شگفتی بگویم آنک گردش ده در رخ دازان از شوق نظاره مایه دار هر چند که شوق نیز بچو افسوس که نیست هیچ چاره که چادر شرم هست بر گرنگ و دازان چو هست پایسم که چشم از شو و کو خود خاری و مار طر نام در پیش نظر مرست روش زندان با حوحدیت آونند بهوش شد چون بشو بهر شخص که دیدم آروش آنوقت غزال در سیدن از نعمته نه جهان آبت در راه چو جلوه میکند باشیم چو حیف سیام انوس نشید زگر حال و مند کویم سخن اگر پسندید از سنگ حق آور درون جسد نشو بخند از آغوش حاجا آن که بود بدین طریقت گفتن بیا طریقت	بر هم وطنی دل هست مقنون روینده راه پیشو بشوم ران برتن بر سید ملک انیشن پی شمارم انداز هر خط لبایه سایه دار باشم زهریں گنگا بوش دل گشت زرد و پاره پاره دل رفت شریں اطف وینده زند جهان فیسوم بد جلقه که گوش از و کند خود باغی و گنج عشق کام مشکل شده ترک ز روش از نافه شوق بوسیدند که ماند بضبط تک دو که باز کرد آرزویش مرغان همه تارک پریدن در وی همه بر با شربت هوش همه مرست کوچ از سر بیجاست خیال ننگ و ناموس خود فتنش بطاعتی چند کالحال که بجهد بندید بنیست خرابین صلاح و عود کو آمده سابع مناجات رادو بکمال عیش و حیات کار در زمانه و صلت هر	چون می نگرد بر اینم آناه صد خنده ناز نیز از روی خوبی طبع من ساره من پس جلوه خود نمودش کار بنیاب جدار من هر سو در برج همیکن بندنا سنگ ه ز فتنم بودنگ اکنون لال ان اراده از دکان عشق اوستان بانی بی خار که گذارند گیرم عشق باره ننگ خود ماند سر حیا کی اکنون پس تن جله خاست نیز برگفت زنی صد فریت چون میکند آشنای لب میل کله که بقوت پیدا کی وقت صد او کس آن گیت که نیت آشتا سرسش و سیام وصل کو نیست هوا که شو و سیام از شیو طلب و صلت عاسل کجمن شو و سیام روحیت سیام طلب چون مصاحبتش نشان شود افتاد پسند چای این ساز	خوش میشودم رشوق همراه آثار نیاز نیز از روی خوش خوش گردنظاره من جان از کف من بودش کار بجلو زوش مرا به بصلو کز من نگارش ربو دارم در خانه فراق میزند سنگ کز باد عشق او شومست حیف که جان و دینی ننگ کجی بی مار که گذارند گوید چه به این دونهنگ دست من دین و اکنون شد که بر گره هر گلو نیز شربت سیام و نشینیت هوش همه می بر پیای در آب جبر سکوت پیدا یاد همه کارا فراموش باشد هم خلق مبتلاش بی طالع خوش کجاست حاصل ان بخت کجا که شو و سیام بیجاست دین جهان کلام دخست بشو و دید سر ج عشقش با نام طلب اورا بعد از این ستودند کردن پرستش شیو آغاز
--	---	---	---

بجای آوردن خطرات مردم

خوشوقت زمان نیک کردار من خود حکیم شای ایشان بی سیام ندمشند تسکین وختان همه شان زده هزار عاسل مجن ز شوق هر صبح خواهنده ز شوق که هر صبح سب بر که بر دچرخ بریزان چستی ز بلند و پست بسته ای سبز لباس گلزار با گیسو و سرمه قایل گنگ نفساره نواز از تو عالم خواهم که جفت باشم سیام خواهنده که سیام جفت باشد دوست که جمله گرم جفا اند بنمود در آب خوشحالی پیش همه بود کل مطلوب گفتند که داشتی حیارا داوند زمان قسم چو کس هر یک حیای یکدگر کش پردنکنا پیش جسد را گفتند که رخت جاک این عریان چو گیسو فصل کشیت چند کلاه چون شیشه کسیر هرگز بدیل شما حیایت دختم همه حال تا بچویند	کسیا عشق سیام شد کس عقل بود درین پیشان بر حبله سوزن هر تحمین در خفاش هر بخت از آن لیکاس در آب آلوده صبح آن ترش که قهر شوق جفت هم آب گل بر سر بریزان در مدحت او دوست بسته چاپون همه در بخت دوست با موی و جور بایل مینک هم را شمرس چون ناله مج ده از ره مهر خویش کام ناراحت خور و خفت شاد خواهنده دل من بعبادت استاده بشغل لشت تالی گفتند میان آب محبوب چون نگر می بریند نار اندخت ز دست زود بوی پوشنده رخت دیو ز جوش شوق دل جمله بود بالا کستای پور پاک این آیند برای باش لشت از سیام چنین کردی اور جز در هر طریقه شایست بدست چنین بر پیوستند	آهاده عشق سیام گشت بند مشتاق وصال شرب درون خواهنده که سیام جفت باشد یک لحظه نه در شوق جفت دخترت شیونیا زندان حاضر عسل بر در شیب روشن کن آتش شورش همی چشمه مهر و کان باکی کوه درین محل گل بر آب هم ناخج و هم لال جفت عالم به نیارتست عایل زین که مجن صیاح قایل یک سال گذشت چون سیام خوش گشت بختجوی آن با دیدند که سیام هست لشت کی واقف را زد یکدگر کش پس سیام که بخت ازیشان برآمده بر زن نکو بخت بیرون کله مند سیام آنها خود نیز لباس آوردند پیراهن مادرید و کمر بخت احوال که حاجه گویم گفتا که چراست چنین هستند ز سیام طالع کام آنوقت رسید سیام ناگاه	از قوت ننگ و کدورت کی فکر کن در شیب و روت کس محبت شان چنان دانشد که اشتد در جفت از بهر خیال چشم ندان ساجد به نیاز در بر شیب مهر و ن وجود حضور با زیور مار و زنت خاکی خبر بر که دیوان گل بر آب هم کاشه و هم شای ابر بهر خواسته از تو یافت یل از شیوی جیل سیام یل واقف شده غایبانه آمد و خصل سومی آن با آمد شمری ز جسد رشت مادر این خوش دید کس بر بود لباس بر زوشان کی یافت دست تو رشت مسرور حصول کام آنها مالان بعد از زو رسیدند ناگه سپر او دید و کمر بخت در پیش تو از حیا چه گویم در ضم تعلیم او شدن ص کی مست و افق شای سیام سید شت جمال وضع و جوه
--	--	---	---

<p>و شش بگفت گشت بس عمر کم است این سپرا هر زن ز شکفت در میان اول همه سکه برده خورده آخر بجا گشته گشتند کی گوش کن حدیث خویش دیدند چوری سیام آنجا که جیامه بر بر کشم میند پیدا سخن جیاسر شد سیام بفکر تازه میل هر زن که زد در آید بیان کفاره بدین طریق مامد به جرم و خطای شان گنود بر دزدی پس جیاسر پس یور و رخت خود نهادند و غوطه زدن کمال قیاب آنجا بخیل چشم بندان میگفت که آفرین برین بهرم همه میکشد محنت بر بود لباس و ز یور کل هر ز یور و رخت لب شایخ ناظر بمن زن که این شجر خوش زن با بکناره چون سوزند از رفتن رخت سخت حیران و او را صد که آبی سیام</p>	<p>کین است یا چنین جنس باید نگریستن و گریه کین شیخ لب چمن جان اکنون دل ما دوست آنجا بار روانه فارغ تمام کار ایشان شد در دل شان و پیر مالیدن پشت با گریه چنان روش هوا سراسر</p>	<p>خود کم شده ازل شام شرم گفتند چه باشد در خطای کی واقف از او بود یک زینسان همه با غرق حیرت در خانه نشستند آرام تا صبح و سید خواب فیه گفتند بهم که هر ستاده است اگر رخت برود که یابد از او هر کرد و یقین که شرم دارند</p>	<p>مستند در اتمام سرگرم حاصل شده شکوه و اندوه از صنع تجا که گشت کبود جهازه کفش طوق حیرت یعنی دل شان بگویند هر زن بچمن جواب فیه دشواری عمل او نهاده خود غسل سز و برین گذر میگفت که کاشکی گذارند لیکن خیل بود برین نه بر دما دست سخت عصیان کو بر نه پیش مردی آید در عشق حجاب کی پسند در خانه ازین تمام فرست مانند گداز آب فرستند مارج به آفتاب و سکر از نخل چشم خویش دیده یارشان برانه با شمر پس دیدان همه را عشق خوش زیبا همه برگه یار شدند پس جلوه و انزلی شدند غریبان همه را نظر سحر کرد دست همه بود و دست و انیم بود سیام باب از هر تر جان دل نهاده</p>
<p>حال تاراج لباس هر یک از خیل زنان سیام در را محبت مانع شرم و حیا است</p>			

لرزیدن شان چویم دیده	ما وایره گرم گزیده	گفتا که چرا زبرد مردن	آیند برای خست بردن
از من بجا طشت است	بخشید من حق طشت	گفتند بهم چه فتنه راستی	این زودی این سخن سستی
ما برهنه تن میان آب	بطلب حق کرا و آب	گفتند که جان فدایم	ده جامه روان فدایم
گفتا که اگر جان فدا شد	زینجامه خست خود رسد	گفتند که این از دم کان	آیند چنان زمان عیان
ما و تو درین محل جوایم	کی برهنه آمدن توایم	مردی دوشم می شو فرد	چون برهنه زن رسد بر مرد
گفتا که برهنه گریانید	از جامه خوشتن جدا	کردل بو خوش گرم است	انگاه در چه جای شرم است
و آب زبردست صدای	این شرم توان فکند و آ	از آب توان جدید برن	باید همه پاکشید بیرون
بستند و دست پیش کشید	دارم رشا بهان من مید	گفتند بیای بایت فتم	آزار ده بیایست افتم
تنگ آمده ایم زن شهری	ده خست بفرط نیک مردی	داریم کنون تن برهنه	مردی منکر زن برهنه
حی کنی و بس کلاهی	داری همه دستر کلاهی	مانده شدیم خست بگذار	تن منکر و طر زخمت بگذار
گفتا که چو تن نمی نماید	بجامه آب شستاید	از گفته پس توان برآمد	طرزی است چو تن برآمد
بیگانگی است از چه بان	صد بار شد من سر اسن	گر جامه خود برید عریان	برکردن من تمام عصیان
کرد ریاضت از بریم	داننده حالت شایم	اکنون شمر و کت حاصل	باشند چرا بشمر و اصل
گنسیام چو گرم این سخن شد	هر زن بشاید خنده بر شد	گفتند بهم هر است عیار	بر کرده و خویش دارد رار
در جاده حکم دی توان رفت	بی خست بجان کی توان رفت	دل را چو بدین راه بستند	از شرم لب جمن شستند
گنسیام بنزد خویش نهادند	هر زن بو فور شرم ماند	گفتند بیام ده کنون	داریم نیاز دل مکن سخت
ببرای همه غالت است برا	خواهم غایتت لب را	بسیتم کیزت ای خداوند	دل را تو بقطعه عرض مانبد
گفتا که شما حیا گزاردند	از گفته من شما گذاردند	سو کنند پدر که خست بشمر	آیند باین درخت بشمر
کی شرم پیش می توان کرد	از پیش خویش می توان کرد	دیدند که سیام دارد رار	بی سود بود پیشش انکار
پس دست لب ز گنه نهادند	نزدش بی خست استیادند	گفتا بهم لباس زنیان	نبدید و دست خود داران
گفتند که نیم حکمت الحال	بینی گمی انتقام اعمال	القصه دو گفت بهم نهادند	در خواشش جامه کشادند
گنسیام چو دید زاری شان	شد ماح طر زیاری شان	خست همه داد و گرفتند	اراش خود رسد گرفتند
انگاه بجنده سیام گرفتند	کمال حال پی شام نم جفت	بمن شوی دی مدارید	قولم همه راست بر شمارید
از من شب قصه کام پدید	بیشک به بر من تمام پدید	اکنون چه سجد هست کار	من کی کنم از شما کنار
جان همه از من خست کرد	دامتد که بقیاس خوش کرد	آخر کرد و دوا گشتند	ای طرف بقاع گشتند

کی نام ملال طیش در برج	لاحت همیشه شل	پس پیام بقصر خویش آمد
جاوید در آرزوی مهر خوش	حال گفت و گوی هر دو وصف بزدان برچ بل	از سر دل مادر و پدرش
افزوده و داد صد قارا	بی تکلف بهتر از فردوس این دلفضات	هر شربه ز کشتل لسا را
از عیش و سرور زله بزی	خوانند بر او شش جبار	در دشت همیشه گله بردی
هر طفل سیر شد بلد خیر	خوابی که چهره شیرامون	روزی هم پیام بود و خواب
هر دوشه می کشادوی است	با فازه ز خاکشت بیدار	سواک کنش غذا خور اکنون
گاو ان سوی مرغار رفتند	آورد برایش گلاب دار	بیدار چو نام کرد بسیار
آورد طعام نام چالاک	مادر بر گوشت بیاب	بر خاسته زود ازین سخن بر
کاشیکه بر دگله بر سر	همراهی آشنا گرفتند	خوردند چو هم غذا و هم آب
گفتا پس پیش نشینند	آمد کله در نظر شتابان	آن بر دوی و عصا گرفتند
بے من چو شتاب اگر آید	اکنون کله دارم از شادان	رفتند غرض سوی بیابان
آخر همه در پیش کشیدند	به شیم بیدان تو سرور	ناخوانده مرا شنید مفرور
باشد همه تازه سرگوده بن	پس جمع کنند کله حالا	گفتند بدو ز ما مشور
سرخ و سیه و کوبو خوانند	کردند سوی کوموده بن	بر گفت خوش است ام اینجا
زین خشم کنندند و حساب را	دشت نکوتر این عمل را	چون آید شدان و آید تنگ
زبان و دشت مادر و پدر	آنجا کله را چریدن او	چون پیام شنید حرف بل را
احباب دواب بود همراه	گاو ان بچرا وین گشادند	در بر ندان رسیدن او
امر در رسیده ایم اینجا	شد تازه بتن و ان بیاب	در بر ندان چو پا سخاوند
خود از ملال غیر شدت	برای لذیذ توشه توشه	دیدند چو حمله دشت سیر آب
بر خاک نه کشت کاردار	اندر دل مشک تم شوش	تکلهای لطیف گوشه گوشه
آماه عیش و خوش طیش	زخمی کن دل بزرگ بنور	پونیده هوای جانفراش
از بهر دخت شکل میمون	کی آمده در شمار صفش	ز بنور سیه بغمه معمور
نشست بر رخ گل عনা	آسوده ز بوی امین است	بیرون بود از حصار و ش
کی گاو دودخت خلد بستر	یاران همه اندرین چرخ	گفتا بل این عجب تقام است
خود آمده اسم بی تماشای		گاو ان همه بر لب چمن خوش

<p>این بقیه پاک کی بود پاک هر کس بریاض است در هر بار ازین سخن شکفت گو یان همه با سر کیش گفتا که مرست باشما از بهر شاد آمد من این راز سیام سخن بود وصل تو کنون است و شور که باز ما تو دفع کیر سوگند پدر ترا درین است هر را سر سید کان بود من بر لب بدو خود چونی بر آهنگ خوشش سرور و چنگ لفش بعد از زیب میدا شد مصرع لعل طرفه مطلع پیشانی در گوش صبا آنوقت که معنوت سهر پس سیام بکار دادی را بر طفل خجسته بر کرانه</p>	<p>بی شهید دوست جلوه پاک یاد نگارش کس ریاض مانند گل چمن شکفت نار الکنی جدا تو ز خویش از برج کهن چنان جدا پایند به سیکر آمد من صدره پیشش نمودند کافی بمیان شکل بقار کی صحبت بندگان بدید گوش همه دوستان برین است فی افور قبول کرد این من پوشش همه از سرودی برد بر غارت پیش کرم نیک چشمش چه بلا فریبش است کرامت است فی مصرع آن تشنه گرفت این ساج نام همه ما گرفت در نه شانش نواختندی را گنسیام نشسته در میان آن جلوه که قدسیان ندیدند</p>	<p>فیضی است بهر دخت علی چون سیام شنای و بیان مخرج سیام بود هر یک هر جا که ظهور خود نمائے چون برج در کجا است نعل مخوب است برج پدرام گفتند سیام باز یاران که باز به برج رومائی خواهیم کنون که فی نواز شیرین مژه هست و دشت آخر نرین عصا نهاده ساکن شده آب باو آید یاران گرد صد گنسیام آویزه گوش افت دل خساره چو برق ما شرق قران خشن دل جفا خوش بود بنام خوش یک گفتند بهم که گر نوازیم آن جلوه که از جهان برون آخر گلش اهل برج چیدند</p>	<p>خود خواسته میدید چو طوبی بل را به نشاط همغان کرد زان عیش همی فزود هر یک از وصل با طرب فراسے آرام از و مر است حاصل کجا همی نه نم ازین برون کام ما ایم پے تو خاکساران که کاو بدشت مار بانی پیش همه پی بی نواز مارا تو نوازه از نوازش دکفت سته خوش نوا نهاده هم خوش داشت بشون هم طیر جان باخته ادای گنسیام نرنگوله یا لغارت دل فندان همه بر صفات از برق حیرت همه حاصل جفا از عیش بهر وند و سنگ دشوار که همچو هر نواریم و افند به برج اندر دست</p>
<p>گنسیام بدشت گشت شیدا که همه یار با سرودی که گله خویش همه میگردد تا که همه رو جمع کردند دست که هست طرانی</p>	<p>لری سوی آب میگرد زمین ره بر سر جوع کردند امر در و هم وصال ازین</p>	<p>حال ازواج بهرین زادگان در وصل سیام جذب عشق پاک بهر سیرکی سمع بد است غشای سرور بود در دام گنسیام خوف ازین رخ کرد گفتا که روید عجز اندوز</p>	<p>صد گونه طرب شبت شیدا در نه همه یار با سرودی میدادی و شمشید شام یادی ز نسای بهرین کرد بهستند بهرین آتش افروز</p>

گرفتند ایشان که یک سیم	سائل ز شایسته طعامیم	یاران بر برهنان رسیدند	آنجا زره ادب خمیدند
گفتند که سیم دل شیت	بس گرسنه آن دل شیت	گفتیم بروانز کرد مار	غشید بیری او غذا را
گفتند غذای ندرستین	اول ندیم باد با قین	یاران بر سیم برگشتند	گویند ز جمله راز گشتند
بهر گفت که جمله بد خوانند	بی عشق مرا چگونه بد	پس گفت همان زبان بختی	خواهید ز روجه بای ایشان
آن با سرو کار عشق دارند	فی الفور غذا پخته من دارند	پس جمله پیام پیام بردند	یعنی بزبان پیام بردند
زن با چو پیام او شنود	بس طالع خوش راستود	اقسام غذا انخوان گرفتند	بس سکه و شیر و نان گرفتند
هم خوردند نه شیتان	هم بر سر دوش گاو بان	شتاق وصال سیم رفتند	بے دشت شو بام رفتند
پریان ز کسان هر چه است	منزله که آن قمر کجا است	شویان جماعتی که بودند	زین قصه مانعت نمودند
گفتند که رفتن از سر است	ترک همه دشت و حیثیت	گفتند زنان که خواستیم	خواهیم بود ما تمام اکل
تا جمره طفلهاش بنیم	فی الفور رحمت کشیم	گفتند بر جرعه نیاسید	از خانه چرا بروی تابید
آزاد که کشد خیال گنیم	سنگ ره او که باشد انجام	گفتند که سنگ ه میشند	اما ده صد گنه میشند
رخساره سیم دیدند	این گفته ماشینیت	حق بهشت و ضیعت از شرین	حاصل چکنید بی هوایش
الحال دوست میرود	این دید بدست میرود	مانع شدن از چرخ ریخت	جان در پیام متن ریخت
تن آفت پاست به گریه	از آن شماست به گریه	خاک ره سیم بای این کن	ورنی بچکار آید این کن
این خیل که دشت عشق پرین	از جمله زان سید پرین	بامون عشق بهشت نایس	فصلی است میان عشق و ناموس
القصة طعام سیم بردند	بار غبت خود طعام بردند	گفتیم سیم ستاده بودند	دست می دوشن شنایند
رخساره و زلف دل را داشت	آویزه و لاج خوش شاد داشت	پس گفت چرا شمار رسیدند	سامان بوده را سخاوند
از دیدن شان گفت گنیم	راضی شد و در تنزوا کرد	پس گفت چرا شمار رسیدند	از صحبت شو چرا رسید
شویان شما که بی خوانند	مصرف ضیعت این نمند	زن کردم خیر بار نهیست	بی شبهه حصول از زویت
بر گفته شو چو دل نیستند	خود کی برفه کوشیتند	هر زن که مطیع حقیقت باشد	اورا همه عیش و شفت باشد
در بید غذای زن بود شو	پس غم شماست خوش با شو	گفتند که غیب دان قومی تو	بنیاد کن جهان قومی تو
بهر تو بود ریاضت خلق	باشد ز تو بهشت خلق	افتاد بگوش بار شویان	دارد همه بید گفتگو این
دیگر که بود بجز تو موسی	از تست پنا جستن او	جقیم چو در برت تپایی	هرگز نبود درین گناهی
شوا شده اند غفلت	عرفان نبود به غفلت	آشناخت ترا نگاه این با	پس عفو نما گناه این با
چون سیم شنید حرف ایشان	مدحت همه کرد حرف ایشان	آنوقت بجهل شوق خود داد	سر تحفه گرفت و فو خود داد

گفتند که کنون روید بی کب	از وصل شما شوند شو پاک	القصه زنان رواه گشتند	با الفت او گمانه گشتند
چون راه بوصف او بریدند	در خانه خویش تن رسیدند	دیدند چو شوی بسوی آنها	عرفان شده کار شوی آنها
گفتند که غفلتی هست ما را	با دایم آفرین ساز	بر طاعت آنکه دل بخاوم	میخواست طعام و انداوم
ما هم اسیر سخت علم	کی آگاه از دست گشت علم	پیدا است به برنج آن چو	ایوانشنا ختمیش کنون
خوش طالع این زمان قس	که رشوق بدوشند و دل	آن نور که بدخترش پیش	دیدند زنان چشمش پیش
غم بود چنین برهنان را	بردند بعد از آن زمان را	هر شخص که عشق سپام دارد	خود دولت مستدام دارد
جز تبه در نیست اینجا	فرق زن مرثیت اینجا	پس دل بس در دست سپام	بر جوان نمانش گنایم
با حله گروه گرم خوردن	خندان گردنوا که بردن	زینان طعام شد چو	هر بار شاط کرد حاصل
آدم کله را بدست خلی	گنمایم مقیم زیر خلی	از تالش نیر و هرتن	مال بی ظل سوسکین
نیشسته بکوسایم بزنج	بناوه طرف مشک درش	گنمایم بجله خوبی و ناز	گفته ندم و گاه نمده برداز
کس گرم بقرص کس فلان	کس محو بقرص بر آرم	گنمیده ملک برج خوشبخت	هر طفل بسایم نرم است
کله زیر بجه بود آن	راغب نخل بود آن	شیدام بگفت پس کعب	ما و کله نیت از رعب
این حرف چرا یافت سمع	کردند بسی کله را جمع	گماوی که بدشت و تراند	هر رفت بخلف و درش خواند
کاهوان رسد آبی رسیدند	یکبار پیش می رسیدند	پس هر چه گردشان شانه	از خبه و طلیسان خشانده
چون مالش ست بجه داد	گماوان بهشت را حسد داد	گفتند که گماوان خوش داد	یک کاش که ما شویم این کاو
زنگونه چو روز یافت پیمان	ناریکی شام شد نمایان	هر گفت که حال کیا توان رفت	شام آمده و میر توان رفت
یاران همه کله پیش کردند	آهنگ سر آغوش کردند	گنمایم بکله و گروست	خوش نمده کشتن و طرب پرو
میداشت بدنی چو نمیمایم	هر زن زده بهر پیش کام	گفتند بهم هر از ره آمد	آری سر شام چون همه آمد
بر بود نظاره اش عم دل	یعنی شده عیش بهم دل	گویان که بسوی سپام بنید	رویش چو همه تمام بنید
خوش چادر ز در و تاج طاهر	خارت گردن و خشم طاهر	بالای بلند و کیسوج	بر بنی راست ابر و روج
آونیزه و طوق آفت جان	زنگوله و عقد عارت جان	هم گردن گوش نشینه جام	هم غنچه و چشمیب و بادام
خاک هم گاو بهر پنج پاک	گنجینه طرفه در تیر خاک	میگفت کی که خوشش بین	نی بر لبه لب بر خشن بین
نی زلف سبزه وی در آمد	ماری بقدر ای نی در آمد	نی بالاسر خ لبست جان	پیدا شده شاخ نوز مر جان
آنها پس ازین کلام خوشند	نظاره کنان تمام خوشند	گنمایم بسویشان نظر کرد	عیش دل جمله مشیت کرد
گویان همه خوب حال طاهر	کین و شبت بفرق بال طاهر	نی از شکر لبش بهر است	و افتد که رشک فیکر است

حفلان و گرز راه رفتند حبیب با سخن که دیر کردند آورد غنبل هر دورا سئ گفتی که دارم شمایند مادر تر شان باب شسته خوردند چو برگ پان بل و آنرا که فرشته هم ندیده شخص عشق سیام معبود از شهر کیم بزیاید الی نور بود عشق سیام بی سوس جسمت همه یادند راود او حافظ هر دو پورین است بی شبهه برستی تا معبود شدند خجل و خجلیان جمع آمده قوم با بر کربان گفتند بنزدیک طلب است سازندنی نیاز سامان مانیز نه شستیم این یاد نخندند غذا بحسب دستور در خانه نند چرخش نغمه شد تا به دیگ گرم انو در بخت هر آنچه طبعی است از سیام نهفته در خست چون آمده سیام گفت گفتا که من نامو کل	در قصر خود آن دو ماه رفتند سیر همه دشت سیر کردند برد اگر شان بی عصا شایسته کار من شمایند چرم سه و آفتاب شسته گردیدند لش نصیب خدام این زن به بز خود کشیده لال گو بر دهن که محو طاش کردند خلق جمله ماکولات موجود از بی او ناشت کزیم نیاز اندر کن یاد او باعث جمله سوزین است می بخشند از التفات مقصود مالید حسین بعد عصیان شد شیوه نذر غث شان آمده ایم که حسب هر مشکل ما از دست شان فریاد از دست سوزیاد سامان پی نذر گشت معبود پیدا از طرب خروش نغمه نخندند غذای نرم از وقت او در پیش هر مهنی است تا وی بخورد و غیر خست اما بنجاره کلی است شست اکیں جمله خورد و غذا موکل	مایان چو جال هر دو دیدند داشت بجمع هر دو را دست افتادند غبار از بر شان سیر گفت بیل چو این سخن زان بعد طعام مثل آورد عشرت همه محبت است مرد زن برج مایل سیام افزونی شیر و غله از وی از دولت او آب بر ریح لش آب که بخورد باقی است زان پس همه قوم طلب کرد هر یک بجز که حدیث کار گفتا که نیاز اندر شد سهو گفتند که آفرین بیاد است آخر همه بروداع رفتند هر جا در پیش باز کردند هر قسم طعام گشت مطبوع زان ماد که کار سختن اراعه یه نوشه مانهاوند کی وقت حال سیام بود در صحن بناده ماندن سیام جسمت چو شبنم خروش شان را بکنا ر خود کشیدند از بهر غذا بر دهنی گفت بکنا دلباس فریور شان فمی که بود دروغ یار است تفریح تمام بشی آورد خود کی حد عشرت حسوت بخود همه وقت شاعل سیام کی محو خیال هیچ معبود دبرج نیاز اندر دستور آن هم شده جمله را فراموش خوشنودی ناس که از وی از شفقت او است بی فرج این سهو گناه اتفاقی است آهنگ مرا هم ادب کرد دادیم خراج کنس باری کردیم چو کود کان عجب باهو بی شبهه خوش است عفتا و یعنی طرف بقاع رفتند اقسام طعام ساز کردند نیهای چنان از دست نغمه جسمت کرد و شمای نهرن ناخورده بکوشه مانهاوند کوا مالک شاعر مام بوده از شنیده که نشاید سیام مانع که مباشر صرف شود
---	--	---

اندم ز کلام او به تشویر جهت سخن که گفتش خوب این گفت به اندر سجده کرد خود بود شب بوالی آنروز در زیور و زر غرق گداوان زن با کرد نقوش درخت سیکفت که اندر کیشیم معبود درین زمین شوم من پرسید ز نذ صحت امر و ز چون نذ شنید گفت با هر نخست که دغا چون بیار هر جانده میزند ز سرش صلا دانست که فی مجالست این کنون سکه خواجه بشاب گفتا که کسی نخواهم آمد گفتا بن آن کریم کامل نیشش چو خدا رسد ز جا در خط کشد بنر ابراهیم چون گفته سیام میزدند حیران همه با که شد چه واقع سیکفت یکی چه اعتبار است بل گفت که جمله راست است گفتند کسان بنند این کن این طغی چو دید خواب کی اندم همه با سیام پریشان	ساییده سر بجز تقصیر او را چه جز ز سپید سلوب بهر بل سیام صد دعا کرد میداشت نخبه عالی آنروز اراش زیشان فلان آماده نموده سر یافت بهرش همه نذر پشیم موسوم مگور و شمع من سامان همه بکشت امروز باشند پی اندر این سر خوش شود شود دوا چنان باران نرسد مگر در آنجا عاطل طریق طاعت این من تیر می رسم پی خواب ز وحیرت جیسم آمد کرامت اندر صحت حاصل دیش کسان روغدا با از همه بی شمار اندر در وادی حیرتی رسیدند سیام است به نذر اندر کی گفته طفل ستوار است این بچه نیک است و زین بیش بود از چند این کی بود سخن و صدق جانی برسم و ره این مقام بیان	گفت سیام بر دین چنان رفت می برد ازین طعام زله هر وقت بدون نذر از صوت ترانه گوش میبرد گفت سیام به بخت ساکی بود چون دید طبع اندر کس این رسم کنم عرض که مقصود زین قصد به نذر نماند آگاه نیم چون این راه مرسوم قدیم طاعت اندر چون سیام شنید گفت با و چون نذر شنید ماند خاموش پس گفت سیام رو بخانه پس هر سه یکدیگر شسته مردی که چهار دستش کرامت گوهرین نمایند نخست همه از روی سر کس و خلق کجا بود و خورشید نخست چو خواست سیام یک سیکفت یکی که استیکار سیکفت یکی که استیکار کی گفته سیام هر دو باشند چون نذر شنید گفت یار سازید سر انچه سیام گوید فی الفور بکافه گفت گنسیام	گفتند که شمشکین برهنه معبودن اندا نذر و کلام چون نذر کسان بصحبت شد چون دین زیر شور اکبر میداشت با لعیب مقصود دانست محالست این سوز کرامت خود دست مقصود اندر بر شعل رحمت آمد از لطف مرا نهای آگاه خیر دو سپرد و دست اندر این همه در خیال من یعنی که جوابش فراموش اینجا سته هجوم بیکانه مضطرب بود یکی شسته باشد همه نیکوی سبتش در ملک طریطن نمایند کی رتبه اندر پیش او بس چون نذر با طاعتش میداشت و کلام هر یک سیکفت که جمله راست خدا نذر خوا که استیکار فرمانش هر دو باشند دارم کلامش اعتبار کس و خلاف او ننویسد کینست طریق نیک انجام
---	--	---	---

نقدی که برای اندوختن آنجای چو رسد غذای خردن گر خیر مال هست منظور گفتند بهم که راه گیرند هر شخص کجوی یاری شد گشتند بگور دهن روانه پیر عرابه زین نین باقوم و قبیله نند میرفت در محبت شان گروه جفا با مادر خود در اندر ادا القصه جهان جوان را که بقار به نغمه های خوشترنگ زن های حسین نغمه تیر خوش سیام در آن میان آید بر کوه خلق طراف باز در آن مقام بیا گرد آمده صف بصفشان گفتا که بر بهمنی طلب کن افروخته آتش عبادت زانکه اشاره کرد منیا همدی به آب گنگ نیزان هم بر بهمنی به بید خواندن گفتی که چو این گروه کرده آنوقت نپاه از که جویند پس سیام به بند شد صلا ده	یک یک بعباده مادر اند خواه ز شما برای خوردن فی الحال برین شوند مامور فرموده سیام را پدید برند سامان بعباده یاری شد آید همه شش ز خانه خانه روسی بر اندن عرابه خوش نشکر از چند میرفت از حصر بیرون شکوه اجا دیگر همه دختران چو لکشا آمد بنظر عجیب انبوه آهنگ نامهای از و آهنگ مسرو بس از نظاره هر با جمله طرب بیکانه رفت چون قاف زود حلقه برقاف بر خیز سیام گسان مهیا سرور بهر طرفشان مرو از آن طرف لقا ادب کن شد شاعری بید از سعادت و از ندی پی پرستش انجام کلاما بهر از رنگ زریان ارباب فلک بخیره مانده کن ترک من و میل کوه کرده بی شبهه براه مرگ پونید کا کفون همه نذر و برون	رقاصی توانند زن جوان برگاه به چشم خوش سفید آنها چو کلام او شنیدند در عجب عجیب شوریدند اقسام فواکه و غذا ایا هر چیز که نند سر و آجا رخت همه ز عجب عجب کن سیام و بل گلخ و من چهر با جسمش رو بهی کرد ارایش تمام دشت هر یک شخص بجله ساز و سامان کس مثل قصه کن مایه کن جمع آمده بود پیشتر نند و بل سیام کا و با با انبوه بگرد کوه موجود نیز از الصدا و سخن ساز پس نند ز سیام پر سعادت خواه نند و بر بهمنی در آمد شستاق بدیش جیانی شد جمع بگرد کوه انبوه صد گونه بخور و شامش نند سیام چو گرم عطار کوه بیشگی ام گراستیش کردند اگر پرستش کوه چون نند حدیث آوینده	در خدمت کور و سحران بر بر گفته من یقین کن نشیند فرمان برایش بدل گردیدند خلق ز پی سفر مهیا بروند کوه از سب اما کی عقل کسی شمر و آجا صوت آن فی غریب بکین در نیت زیب چون مهر بهر زن بلباس شیکو مشتاقی سیام دشت پیر بی شبهه زیاده و فراوان کس حافظ حسن سخن کن نشیند صد آید کس با کوه دهن استین فشان بیشاد چهار سیل محدود در قصص بهر طرف و بنواز پرسید طریقه عبادت و از نده هر سه در آمد حاضر همه پیر تا جو لاس شستند بشیر و شکار آن تا قوس نواز بر کنارش افزود در اندر غیرت کوه ما کوه کم غرق سیاش خود گشته شود و رستم انبوه اقسام طعام را کشیده
--	---	--	--

چون کوه بلند پله پله
صد گونه بهار او فرا همه
معبود جهان که منتش کرد
کاینک ز برای رخ روش گد
هم دست با بهال بندند
خود دست دلیس به آنکس
از نهیم به دست نهوه
کاینکه آسمان قدس
کین شکل شایسته بایم
فرست است که این برادر داد
در پیش نگه گشت معبود
ساجد پی خویش خویش است
آسجانه زار دست و اکل
بر کعبه ان پیکر استن سکر
از کوه رساند تابا و دست
دیدیم همه صدق و لم انجام
میخواه بود بهر آنچه صد
کاکنون طلب آنچه بهشت
کین چه آند را ر بودم
خود رهروی خانه بردن او
خود خور و طعام گفت معبود
دولت بکفرم نهاده است
دورست رطافت دهن
از اند خطر کنون به ارم
دیگر نبود خیرین جزو ارم

همسوسه و قیل و چرخ بزم
گه نسیم طریقه که آنجست
آن رونق و زیب بود آنجا
کبرس شد از وسعادت اندوز
سرگشت بعرض نذر سازند
ز نیکونه بجهل کشش آنجست
ایحرف چو سیام گفت اندم
باز و شش هزار تن است
در خورون نذر است گشته
زلف و قد و افسر انجاست
دیدن ز رخس چو جبهت نند
للتا سخی بهر ادریکا کرد
ز نسیان همه نذر اند خورده
را و پا چو شنید جمله تقریر
در خانه طعام ساختا و هم
پس خور و طعام باز خوش
این کوه طعام خور و پیش
نندش گفتا بجز حیفه
خوش بند گیم تو کردی لیل
گر آند ز خشم آورد سیل
بخوف بهرج جای دارند
پس نند گفتا بس چه خواهم
ای دای چه بچشم من
چیز که بخواب سیام گفته
پر دوده تست بیش تا کم

ایحار و خیمین و خشک گرم
هر کس رخ خود طاعت اندو
کز عقل برون خود آنجا
تا آنکه گذشت نیمه روز
انیدم همه با جرس نوازند
کو طاعت خویش خویش چو
گشتند بجز حیفه اندم
خوش بجز و جمال کله دا
شاغل بهزار است گشته
جسم و خد و زیور انجاست
یکسر شده جان بهر دوزخ
کین صنعت تازه بهر بنا کرد
دو قدرت او که راه برده
در دیدن سیام گشت تصویر
نذر از سیام ستا و هم
افزود و سرست بهش
افزود طرب و صل و شحت
با ما تو طریق خوب گفستی
باشند بعشرت این طفا
بر گفته سیام می نرویل
دیگر چیز من بهر دارند
دادی تو وصال چه خواهم
کا واره در دید شد من
آری پی تحقیق تمام گفته
یک موی تو و نزار عالم

استار و زان مقام غله
سامان بکنار او فرا هم
آن کوه که خلق عتاش کرد
پس گفت بیام تند شو
هم چشم به خیال بندند
حجت یکسی که مسکند بس
پیدا شده شکلی آزار کوه
گردن نظارگان تنبایش
گویان بنظاره خاص عالم
گر بهر دوست کار دارد
گفتند که این بخش است معبود
من مافه ام که پیش است
هم صحبت نند قوم تنبیل
نرو دنام کا دبان زن
کنیام پس این کل است
القصه نند گفت گنیا
الحال ز تست سخت خوشنود
گو بر دهن گفت یاز باند
من عیش با خواب سیام بودم
الحال لوش خوردن او
گویان همه با که این معبود
این عیش و سرور داده است
ندرت چکیم ما ساین
پیش تو خد کنون به ارم
داری نظری بهر دو پورم

چون کوه بلند پله پله
صد گونه بهار او فرا همه
معبود جهان که منتش کرد
کاینک ز برای رخ روش گد
هم دست با بهال بندند
خود دست دلیس به آنکس
از نهیم به دست نهوه
کاینکه آسمان قدس
کین شکل شایسته بایم
فرست است که این برادر داد
در پیش نگه گشت معبود
ساجد پی خویش خویش است
آسجانه زار دست و اکل
بر کعبه ان پیکر استن سکر
از کوه رساند تابا و دست
دیدیم همه صدق و لم انجام
میخواه بود بهر آنچه صد
کاکنون طلب آنچه بهشت
کین چه آند را ر بودم
خود رهروی خانه بردن او
خود خور و طعام گفت معبود
دولت بکفرم نهاده است
دورست رطافت دهن
از اند خطر کنون به ارم
دیگر نبود خیرین جزو ارم

پس شد چو بدیدیم تمام پس کوه بترک که عطا کرد پس جمله دو دست خویش بستند آنوقت همه فرشته گفتند چون مردم برج ره بردند انوشه سیام خوش سلیقه طاهر شد و خوشن این آن قوم چو گشت بالغ کوه گفت اینهمه یاد من دارند شوخی شده است کار اینها مالک بی ملاک من باغی شده از من این گرد کنون شکستم گز ان کوه شد اندر چو بر عتاب یکسر شوخی است ز بسکه قوم قمار با کوه کین برج را غرق سازیم به دم برج گر صبر آشفته مباش بهر این کار پیدا چه جا بهاب گشته شد باد وزان بجله دادی آن کاه که رفته بود در شوت شد خاک فرط آب نایاب گوینده زنان برج فتنه آن کوه ز در دهنم خوراد هر طاعت کوه کرد و نیام	بر پاش فدا و آمل و سیام حضرت همه را سوسر کرد آمین نیاز پیش بستند با خبری اهل برج بختند یکبار خانه با سیدند باشیم سوسر بر طلقه معبود خوش ستان این حال خشم اندر و طوفان بردش بر اهل برج بجز حفظ کشتی این شهر دیگر نا خدا هست بر زمره ابر ما لک من نذر همه بر پیش کس نیست کو خود تمام نذر انوه فره و طلب سحاب محشر شد حصه نصیب کسار هرگز نبود درین رخ فرخ برگزین و خطاب ما ابر هرگز همه میشود دیدار پنهان رخ آفتاب گشته یعنی پی نرفته است بادی از جمعی بوی خانه کبرشت بر خاک رسید عالم آب کمال عقل در ان خاک گرید که غمناک شد او زان روضه اندر بیم	بر شخص بیای او فدا و بر گفت بجله روی نایبند کردند نخست طوفان کوه کل بار بار پیش کردند گویان همه با کوه خوبست کوطاعت اندر کردند از سوسر تازه پس در گشت اینها سر خنک من چو کردند کس ندری جمله شد که میزند الحال من از شتاب بنیت گفتا همه را بر برج بارید در برج بفرج خود توان رفت پس ابر شدند خنک من تر می آید از آب ماقیاست حضرت شاه چون سحاب محشر از طاعت سجده پیش بران ابر مه تیر شد جهان گیر گویان همه با کوه کین آید بر شخص ز رخ بخت آرام این جمله غلام کوه گشتند اندرست چو کینه خواه اکنون بر یک سجده است این کوه	در مع و تنای او فدا و الحال سوسر اشنا بند فی انور روان گشت انوه رو جانب با خورشید کردند معبود پی کرده خوبست یکبار نداد و صل از خویش راحت ده خوب غم ده افزود لطیف اندر انوده نذر م بر کوه می گذارند بیم نبود دو چار اینها تجزیه خویش تن چو کردند وقت غصه چو چو کین خود را همه غرق آب بنیت باقی اثری از او مدارید آماده میخ خود توان رفت گویان که چراست خنک من دیگر نبود دران سلامت آور و برین آب محشر پس برق جهان رعنا نرا وانده که کرد بارش تیر کنون شده است کین آید آنوقت بنده بود و گنیم از طاعت اندر گذشتند کی کوه دهد پناه اکنون کمال چه سیام و جهان
--	--	--	--

گرمی هفت روز بارش چون اندر شنید رفت کار زان پس طلب رشتگان کرد کردم همه قصد بهر عرش دانی که زمین خوشت دلو میگفت از آنکه شاه گشتم سهیلیات که من گناه کردم گویان که چه رو بد و نایم زیگونی و چو حرف کاشتن شد گروید لبوس بهر روانه میگفت امید حجت پیام بهر گفت که غم کنون اند تنها بر پیام در رسیده میگفت بغضتم سر کار بر رحمت عام بس که کوشی چون پیام شنید زاری اند گفتا که تراست خون بجا دهنه نکرده خطا کنی احال ملک خوشین رو گفت که خوش بود که رهبت میگفت بسیام داوری تو چون من بدی بهر اساز مسعود شدم ز دیدن تو خواهم من پایی نهادنوه پس جانب پیام اندر رو کرد	نمودا اثر درین گذارش مستفسر حال گشت صد بار مخمل چونکو شترنگان کرد کی هست خطر زابر و برش خود آمده است سیاه شاد پیشش همه ندخواه شتم نی نی رخ خود سیاه کردم شمرنده شدم چه روزگار آماده عذر خواستن شد بس بود بخت یگانگی در برج بجمله ادا انجام زین کوه قدم بر زمین اند باشم تمام در رسیده زینا ز رحمت تو زینا دقی است که عذر من بخوا شد آمل غمگساری اند خوردم همه حصه تو حالا آرم ز چه بر تو ماجراست باجمله فرشته بی محن رو کی درک نشان پر شکوه است صد جلوه تازه آوری تو شکایت تو شمار ساز آمد خبر رسیدن تو گروست کنون دنیای یا کا و دفرشته بدی او کرد	کی هست برج خطر جمال میگفت برج چسبیت یاس گفتا که برج دارم نادره گفتند ز برج باش میثیا چون اندر شنیدیم آورد بهر چند ستاره چهره تابد بهر چند گناه عظمیست پندت که لطف است پیش هم خیل ملک پیش رفت از شرم چو گشت خیره ریش این فوج چو اهل حج دیدند آرد چو برج اندر مخرون افتاد ز عجزی پیش بر کرده من کن گنای بهر چند لپس کند خطا بر داشته سر ز پایش گروی چو برج خوش بلی آهنگ بهر چو خوش بلی فرمود چو سیام خوش بلی شد اندر ز حرف هر سلی میشسته دایم من من منغل از قصور هتم خود نیک نواز و بگداوی گنسیام بهر من چو دل بست ای داور کار ساز دنیا	انجا رسید قطره تا حال در کوه طور گسیت یاس بروندن باز من بر کوه انجا است کنون خود را زین حال غم عظیم آورد دشوار که پیش مهر تاب امید کردم از آن که رحمت امروز اگر بروم بهر پیش هم گاو بهشت پیش گرفت در پیش منی فتاد پاکش یکنبار بدشتی سیاه گنبد آتیه جلد سخن بر دانه میخواست نوازش و عشا خواهم ز تو حالیا پیاپی بی شبهه پدر کند عطا خود داد لبینه چای آخر زین نیست مر ابدل عشا بی شبهه سرو زین فرو کردند فرشته گل افشای جایافت بمنزل تشنه و ده خود چه بود و لغت من کن رحم کنی شعور هتم نی نی بد و نیک نوازی کنسار کران نهادار پیش تو بود نیاز دنیا
--	--	---	--

ای عقده کشای افاق بروزی مسکه مالی تو ز خاص نخل خواسته آورد بر چو سیام حمت گفتند که سیام هفت سال دیوان چو پیش او رسیدند بر داشته کوه را بیکت چون نوبت این کلام افتاد یار همه بخت و تاب چون داشته کوه گیت تر بودی تو جا همیشه رشت گفتند که تراست دست نازک گی کوه ز زور من بر آید زین خلق بند کوه شدند مایان همه ز شمار کردند آماده جسم سوزن او پس سجده کوه او نمودند بر اندر چو سیام محال آمد روزی که نمود این جبر فردکش بود و خجسته تر نوم میدیدند که بر غرض کار و معبد پاک شست شو کرد جادو بخت دیوتا را هم که سجد بار بار شش	بهر بد و نیک از تو از نون بیرون خیال مالی تو مار آور و راعی موافق با کا و دوشته کرد خجسته داردی صنع در پیاله در چاده برگ میکشیدند خود اندر عطش گریست هر شخص به پای سیام افتاد دادی تو امان از شر آب اندر آمد و کرد پیش از شر در دست رست این سگ بر خوشی آنچه کوه چاک بگر فتم و خوشی بر آمد زرواد به خیل برچینند از دلوله در کتار کردند در خوشی صفت بون او آمنک سوسه نمودند اندر همه خانه شسته بود حال بیرون کردن سیام نند از قصر کج آب در فرمان و باشد که خود خلاق مان زان نند بخت نیست هم شب ز خفت ماند بیدار آتشش بر طریح بود کرد پوشاند برخت دیوتا را هم گشت طهور بر کتار	کاکل ترن کوه بکشتی خوش نند و سوت چمن این گفت به سیام فدا دیدند چو اهل سرچ این کن سیام طهور کبریا است هم حصه اندر داو با کوه گویند که طفل با خدای گفتند که بوده پاک اشاده لفظ طرف زن گویان همه وستان مان چون دید بومت این شاهر گویان شده سیام بهشت الحال پرستین بودن پس هر زن زوی حجت هر زن ده تشنه بر پیش پس سیام بنزد کرد ایا در خانه رسید بر زن مرد خود بر جبهه زنی بود شد یار ز نیم بروزه فیروز جا کرد سجده عبادت هم رفته برگ خوشی است نزد من کل بوی اخت میکرد پاس حق است	دادی بی اهل سرچ بستی خوش کوکل سرچ و کوه من مرغ طرش بد ام افاد شد طاعت سیام خرم با دانیم که نور کبریا است هم گشت بسیل یار انوه خوش حالی و طرف با خدای همی بی عیش و بازیگ کین شوخ نمود خوش تاشا بر داشته تو کوه چون کاه پوشید رخ و فدا و بر پاش هرگز نگشیده ام شفقت کو گشت رسیل طای رض دادند بهر تشنه زیت دادند حائل گزینش کالحال خست قصد ادا آرام گزید هر زن و مرد جانی همه را اقبال آمد خود بود و خیم ز آخر مهر بی آب و خورشید آفرود گردید گانه عبادت هم نقش کنوی چار خط مناقص هر سرخ اخت آفت بگذشت غرض زبانه
---	---	--	--

پس نیک گفت با جیومت پیش شست و پاشی دست بشکفت برن ز دیدن نند دستش گرفت و بر سر آورد گفتند که سیام را پیرست چون نند نعل کرد تا خیر جست غم ازین ننگ کرده سر شخص تلاش نند میکند گفتند که چون شدی نند دانست که در بر سران بر طالع خویش ناز کرده خوش بای که نیک دوست گرفت گاه غار جوام گو این کند است لب طریقه دل را ز عار صاف و را میگفت که خوش بختی و نند صف تو بر و ن بود گفتن چون نند بدید صورت سیام پس هر شرف برن فرود باشند و میگوید شد روان سیام از دیدن نند کسی خوش گفتا که بر و ره کار من بود شد ساجد این برن را نجا میگفت جیومت نیک است هر چه زنجیل بر من داد	کمال حال طعام پرست مسواک نمود و وقت رک بر خاست و میبید نند تعظیم کنان با التجا کرد خود مدحت این جیومت جست شد از طهارت گیر در دل خطر ننگ کرده آواز پیش بلند میکند گفتا که کم است جیومت گاه ز سر نو و کهن است صد روزش و صد بار کرده خوش بای که خاکی است یکش خطا غور که اسام شد از پیر و پیر و پیر این جمله گفته معاف نند کالتان چو تو افتد نند مدح تو فرو ن بود گفتن شد واقف قد و قدر سیام در آب شستنش نموده افتاد و برن بپاشانجام این دین از زمان پیش بسیار غسل جیومت بود بی شبهه بود که مفضل آورد و پیر ترا دگر خیر صد صفحه بقوم خوشین داد	تنها بلب جیومت دان شد بر و ن موکلان آبش دانست که مطیلم بر آید زیناش چو روی نند دید تا که در برن هوا کی سیام مردم تلاش او دیدند گریان شده زین سبب گانه بیدار شدند پس بل سیام گفتیامم ر یکدواع او شد العقد چو رفت سیام آجا انکه گسیرد او جایش میگفت برن که حق تو می بود بر آب موکلان رسیدند هر چند سراسر می چنانچه پس حده سران برن بخت زن و مرد جیومت سرگرم لب این کلام را برد میگفت که صانع است پیر زان بعد گرفت ساعد نند چون نند بر و ن سید از آب گفتن زبان چو آتو چو بر و ن کسان در و ن انجم ای حرف چو در دکان نمودند در بر گرفت لب پیر را کرد ز زبان سر و دغا	فاغ ز ضرورت آزار شد شد ملک نین حرف ما لش سیام از پیر و نیش زاید خود را همه از جیومت دیدند شد شوق و بی آشنای گسیام نگاش بکنار آب دیدند کو بود دلال را یکا ن زین ده دل بر و ن سو بام آماده بی سراغ او شد کرد و پیرش بر و ن بسا در شست بدست خویش دارنده نه خلق تو می بود ز انجا همه نند را کشیدند درین وجه پیر کم سر نند قداحی او برن برن کرد کالتان از تو یا نند تقصیر آخر بر نند سیام را برد دارد همه لطف و حضورم کمال حال لغرم خانه نشو شد دانست که بود و پیر این جوام جستیم لبست بجا تو بود آورد و پیرش پیر شده اسام بخت خوش خویش است و نند کا در و ن آب این پیر را خود محفل حشین یا پیر را
---	--	---	--

<p>سیکفت محبت این چنین گنسیام لعل خورشید سیکفت سیر این جوی کی زادن سرون آید آغا گنسیام جوی بیل شان دیدند همه جهان عالم آوازه طفت بازیش در سطر فی سمن شکفت آتشک طیور بود خوشترنگ هر ساکن او حسین و نیکو</p>	<p>کریج محی لباسش دیند خود گفته گر کس نیست حال سیر اهل خاک برج در خلد برین بهر نگو سیرتان این منزل قدسی است</p>	<p>باشد پس کسی این پاک کس نیست جز او قدر عالم خوش زینت طرقتیست زیبا به چاه و جو به راه</p>	<p>اوران ز عجمی کجا بود شد زان مهر سرخ خشم باشند جنبت است هر دم هر کاش بماناید آسجا کیر همه را سوی جهان برد سامان همه لفریب میدا</p>
<p>هم ز یزد و بلعه در بر او آن شکل چو اهل برج دیدند چون سیام دوست و شیدا آن جمله چو یاد سیام کردند چون سیام ملول و شکران را گفتند بدل که ما چه دیدیم فی فی غلظیم سیام نبود سودند بیای پاک او سر گفتند که شان همی نمائی</p>	<p>خود بود در جمله عیب صدقه صفا در آستینش بی شبهه چمن شکفت میداشت سپردن آتش بهر همه با چپار بازو هم افسر و جفیه بر سر او پیر این پیش را دیدند سوخی و عصا ولی نمیداد بر خویش طرب حرام کردند آورد به برج همکنان را بودیم کجا چون سیدیم ما را ارم و دام نبود بل شد نشان جگرش تر هر شی سحجان همی نمائی نیز سگ سیام می توان دید</p>	<p>خوش زینت طرقتیست زیبا به چاه و جو به راه پیر بار و خنمای بی غار هر جامی تصور بود دست بر صد یکی ترک بان ابنوه فرشته گان از وی همه چار دست فی بر سر او کلاه پر بود هر یک لبراق سیام شدند دیدند چو روی سیام نشان یا خواب بمانوده باشد خوش ماهمه با کدیا سیام پریان شده سیام با حیرت گنسیام چو خنده کرد بر لب در برج مدار می توان دید</p>	<p>پیر اجمیات جوی تا چاه اورده گل شکفته در بار در زیب کجا قصور میدا نگرش بنظر سیاه و روشن هر بار ز عاخری شناخوش باگز ز گل و بلال ناقوس فی در بر او لباس زر بود در خسته نالدار و فی دار کی ماند دل کسی پشیمان یا این همه ست بوده باشد بهر صحبت و کمال سیام گویند که حیرت شامچیت زینها شده جمله را فراموش</p>
<p>گنسیام رفیق طالبان است در پنج کسی که جنبت او را در خورشیدش کیسه خواند در دام محبت است او دام خیل زن برج راغب او</p>	<p>حال سب باج حجرات از زنان گویان دادشان دلبری پیدا دین طرز جنات یار است از وجدانمانند فرقی نشمرده در دو دام اندر همه کار طالب او</p>	<p>در حیرت و غم قریب است منشود همین بود و آفاق حجرات فروش سر گل اندام</p>	<p>یاوید شفیق را حیان است و اندک یافت جنبت او را با طالب خود حبیب شد کو هست پس خیل شاق از شوق روان سحر سیام</p>

دانت چسبام شوق است	گرفتار سپهر فوق است	گفتار بل این نهان گیسو	ما فرط هوای من است
زین جمله خراج ماست گیسو	داده والی نامش گیسو	گفتار بگفته است نمایان	کارید طریقه است نمایان
در هیچ زمان عشو کهوش اند	خبرات همیشه می شود	گفتار بجهت می توان	در راه خراج می توان
گفتار عجیب کردی	گیسو چنانکه ذکر کردی	گفتار که پس دخت پوشید	هرگاه زنان سنجید
از گفته آن شته نگار است	پوشیده شدند دوستداران	گفتار که زنان نجیب دخت	گشتند روان به بیع جزا
طفلان مهربان گشتند	کیا به نذرشان رسیدند	زنان فوج زنان به هم ماندند	استاد و لفظ ستم ماندند
گفتند صاحبان خوش	کرمانجور بدخوف رنهار	این راه مقام خاص است	کی را نهی در مقام است
بهر که دهنند باج خیرات	باید ز شما خراج خیراب	آمد چون که نام گنسیام	بگفت آن زمان ازین نام
گفتند که هست بزبان	ارزدی مسکه داشتند	کردیم طفلیش تو اضع	اکنون نکند چنین تو قع
کردند چو اینچنین زبان	گنسیام سید زونی پها	گفتار بران که گفتگویت	این بدخنی پیش خصیت
کردم چو بگویم محمل	اکنون بود از زبان	آهسته مراد میدی باجه	با بهیله که چه احتیاج
گفتند کنون است آری	این طرز گفته است آری	گر به بروش نداشت	البته که از چند باشته
وی دزدی مسکه می شود	امروز چه قدر خود فرو	شاید که بخوابش شدی	کین جلد است شان تو قیر
گفتار که شما خب نداید	بر غرت من نظر ندارید	مالی که ستم بودید را	بی شبهه همان سید پسر
بستند بده رعیتی حین	پس بصر شما منم خداوند	گفتند نصیب عقابان ما	کم کن سخن درشت با ما
بستم چنان تراعت	که گفت بدو بود حکومت	گر ماندن گرانت فهاو	خود صبح رویم خانه آباد
گفتار که نگار دید زین ده	در جمله زمانه بوده ام	پیشم که گفتی کرامات	آن یک که دیدید باج خیرات
گفتند که گوید بیگار	اندازه خوش تن نگار	در جمله زمانه گفت شاه است	مجموعه توان کدام راه است
زین لاف کذاب کی سر	ما خوب ترا همی شناسم	آورنی باج کیسه چالاک	زین جامه کمند است
گفتار همه باطل است کامل	دانش مرا از کبر باطل	احال من است اقیام	خود باج دید بر مراد
سوگند پدر که باج گیسو	گنسیام و این خراج گیسو	گفتند که از کار طفلی	بهر شود شفا طفلی
آیین نکو بدست آور	اگر کسی کس نیست بهتر	زیر است ایستای خیرات	در دیر بود هر رافت
گفتار چه کنش دهم بد	اکنون برادرید فریاد	آن طفل منم دین زمانه	که قوت من بود فسانه
ساک بک که که ختم من	کشتارگران فراتم	این طفلی من بود در ایام	بهر چه همی دهم دشنام
خیرات نهان نمی پوشید	در دادن باج چون	امروز نداشتند اسیر	باج همه عمر نیند گیسو

گفتند که قوت تو دیدم مادر و مورین جهان بی شاه گفتا گمشد این حکایات این است بی شامتناس گفتند بخشم کس چه حجت آخر خم خوشیش در گرفتند خبرات بباد داد بیباک گویند با هم این گرانجام خواهند باج حسن هستی بر دیند بخت این خبر را خبرات بی دهد تباراج در قوم تو اینچنین که راوه جست چو شنید گفت نام ده ساله میوزیام شد گفتند که خوب کردی اظهار در خاطر او نمیدپی داد و ایند درین زمان منیت ناکرده گناه هست سیام آگاه نه ز عادت پور او راست ز جمله طفل لشکر گفتا که درین چه گروه است با حرف ست کی حیا هست این کذب بمن نمیتوان گفت از زور شامست سینه بران روزی لشکر نهفته فن بین	قتل همه دیو با شنیدم چون را بر زبان خبری راه گیرم ز شما تمام خبرات خبرات چه دارد انتفاع در بد نظری دل تو حجت خوش خوش پیشین گرفتند در چادر و سینه بند زوچا این قول کجا یقین کند نام بر غارت و دغ و غسستی کاموخته چها پس را بل هست حسن طالب باج کول بی باج حسن داده هستید بکذب بخت نام کی لائق انتقام باشد دشنام مده بغیر الفضا در برج کنون که ماند آباد بر زور تحمل آن منیت باوریند چنین کلام تا چند بود مروت پور صد جو هم میکند سر بر شکوه و در جای است آگاه نکرد و از شما حجت بخوف سخن نمیتوان گفت کو میطلب طعام گریان از دیده خنده سخن بین	خبرات ز ما برای خم و گیر خبرات بگیر زود و انیک چند آنکه متاع حسن ازید گر آمده اید باج گیرم ظاهر که جوان شدی گویا هر بست که بر رفتن شان میگفت که شکر خرد جید گفتند که گشتی تو بیباک القصه زبان بر او گشتند اکنون شده است ز طوطا بیباک درید جامه مارا حادث میبکند بره جور پوشاک بدست خود دریند از باده حسن مست هستند از پور تور سرستی او شوار گفتا که رویه زود و کمال زین حسن که پایی رکاب گفتند سز و چشم تو بوق ده گاو و جابه است اگر هست از شرم و حیا گدشته بیا ما و ای شما کجا میایم آن طفل منور و خوشحال ترست نگیرد در مقاله گفتند که ساحر جهان است خود نیز برین چاهال داد	داریم ز نام باج تشویر لیکن ندیم باج اندک یا حیش همه ما بمن سپارد از جسم شما خراج گیرم گویم لوندیت بجهدا زود بچو لطیف و من شان از سخت حسن بد من جید در جامه ما زمان دی چاک باخشم و غضب بکجا گشتند دیدن زبان بره جورش الحال پناه نیست مارا کس دغ چنان دوزین بهر گاه نزد من رسیدند کی ماند حیا که سحت هستند خبرات بباد داد بسیار زین باخشم و خوت پمال تقریر دغ و جابه است گر نیست یقین نامی تحقیق کی خضر لقمه شیر کرمست بر غبت خوش میبکند کار چون یافته ساعد شما یام ببینید خود این چاهال گویا که سرست بست ساله کاهی بچو و گاهی جوان است ده سال که است سال داد
--	--	--	---

گفتا که دید دیده ام من سبر کس که بدیش تواند بر گفته نیام گوش دار چون رنج همی دید بکاش بر کوه نای آه چش مردم ز منصفه نماند این تذکره زنان حبیب هر زن بدل آرزوی او کرد آیند زنان بر هکذر هم این گفت و سحر روان گنسیام چو شوشان شنید سیکفت که هر زن آید یک برگاه زنان رسد اینجا آیند چو در حصار زن ها گویان بمن الفت زنان غیرت ده و هر یک شان جبرات بدوش با گرفتند مصرف سوا و صبح آن پس پنجه را ریا گنسیام در دست عصا گل گرفته ناگاه نظرت دیدم گفتند که آه چون تو رفت سیکفت یکی چو خون گنسیام القصه بخانه باز گشتند آن خیل که جایی شجره دار	افسانه بس کشیده ام من جاوید چشم خون فشان از مایل کینه گوش دار لبش شکوه همی گنیم در پیش باشی تو ز ما ترن حشم کو بچه بود شاجوا استند دار و پی خلق عیش را جبرات ربودن آرزو کرد خیر را اول در ادب کا گنیم با حمله گروه همفغان شد گشته بخواب سر کشیده زین حرف و نه جمله و نال از نخل جمید بی محابا خود امید خراج من لعل با این باعث عشرت خانان دل محو کس ز پوشان از خانه رسیده فراق گشتند زنگوله یا بشور در راه رفتند سر درخت انجام استاد و سر سبل گرفته آمد بلب جمن نظر سیام سیام است براه چون آن دیش توان شدن سبک گام آخر زره دراز گشتند با خیش شاخ شور برد	گویند ز زو دست ساله گفتند که سخت رنج گشتی ما راست بی غریز گنسیام پاس همه با بیا داد گفتا بشما چرا جگر گیم حبس با چو کر داین سخن گو شد شهر و مرج باج جفرا هر مشوره داد ما احبا اندر ره دشت بلج گیم چون مهر روانه شد رخانه بیدار نمود آن دوش مام پس گفت بدوستان که بایست تا قوس فی ان زمان فرزند تعلیم چنین بخیل میداد زن با ز سحر روانه گشتند آراسته مو خویش هر یک آن با شهان زده هزاران هر گفت که میسر سندن با گنسیام بگوشه رفت نور آشنا همه زن رسید دیدند کیا رجا خود ستادند سیکفت یکی که باز گردید سیکفت یکی که هر یک باج گنسیام بدوستان نظر کرد زن با چو صدکشان	چشمش ز سر داین مقاله از شیوه منصفه گذشتی خواهم حساب او در ایام دیدیم که خوب داد و داد زین شکوه به محل تنگم رفتند زنان بجای خاموش کو سیطیلید خراج جفرا کایید درین مقام فردا از جمله زنان خسراج گیم هر طفل ز خانه شد روانه همراه همه بدشت زد گام پنهان بیدرخت باشید زین خوف از زمان گذارید اگای شوق و میل میداد باشوق خوش یگان گشتند افروخته روی خویش هر یک در خوبی خویش نو بیاران بر نخل روید جمله تن با همراه گرفت دوستی چند صد خوف و خطر گردید دید در وادی دشت اوقاد در خانه با حتر از گردید جفرا همی دید تباراج از گشتن آن زمان خیر کرد بر جمله درخت فوج دیدند
--	--	--	--

جستند ز شاخ جمله تن با باج بر دل پسند گیریم بر گفت زنی صبد تعجب گفتند ز نان بجله این حبس از اهل دکان خراج جویند ما خواسته ایم باج خجرات این خواسته را بدهید اکنون کنیام در آمدن زان حال سنگ ره مابست هستی بگذار ز دوست رسم شر را پس بدون باج فرض کن باج همه روز گیرم اکنون گفتند که واقفیم چون باج ویر می است که از تو در خوشیم همواره فروختند پنهان آنگس که باج گفته است بس آن شه نشود اگر ز جوت زین حرف چه سیام شد غضب گویان که روید بس بر کنش گفتند عجب بود چنین جمل خجرات نیاب ز یکی هم گفتا همه شو چگونه خوانید گفتند که کنش نیست گر شاه بر سر تو منهد کلاه از پر شد منقل از خراج خجرات	آمد بجهار خیل زن با فی الحال قسم بدهند گیریم نشیند کسی چنین تغلب در رفتن راه بغیر کنش این گفته ما بسیار گویند بس جمله بیدیدند خیر است پا در ره خود ننید اکنون بودند بصحبت می طفلال بیتیت مال خیره دستی آموز طریقه پدر را هر خطه پدر و الدین است کی عذر شما بپریم اکنون پرورده مای و کنون باج بگذار که کنش خود فروشم انیدم همه باج گیرم آسان ما را بر بای پیش آنگس دشوار رفتند میان دور خجرات ز نان گرفت جلاک فی الفور جدا کنم سر کنش ببینی و همی رویم با سهل که با تو دهمیم آنکه هم تا دیب خیال دهم که داند شو صاحب ملک و فرس و گاه بل نه تو کلاه شاه بر سر خود هست حقیر باج خجرات	گفتند که دوش ببرد اوید سیام است لب چمن ستاده کنیام سیام سیاحت دل داد باشند بوبدل خیال خجرات گفتند که طریقه تر جواب است ما باج ز جمله کس گرفتیم گفتند چه سیام و گفته او گفتند ز نان بدو چو بیت مصنون خراج از تو زاده گفتا ندیدیم گر ما باج آن کیت که کنش می آگاه مهر و سنده که آورم پیش خجرات دهمیم هر خوردن گفتا که بدون باج دادن گفتند که خوبیت اصرار بهر تو همین بخواه جاه است داریم بده اعطاش یاد هم جامه شان بشاخ انداخت از حرف شما عتاب دارم گر دند چو جفت مانجر دار گیریم و بریم پیش ماست رفتن ز من است شکل لال بگذار طریق کا دیان از سرخ که زر که لعل باید گفتا که شما خب ندارید	امروز استیر ما باستید ببخوف روید باج داده خود بر چمن است کس فرستاد سازید ز ما سوال خجرات در ماندن بکده اینجا است آرید شما که لبس گرفتیم بتر بنود مال این خود آما ده شک موهبت بنما چه سنده که حکم داده خجرات شما برم بشا راج دارید شما ز حکم اگر راه داند شما هر پس پیش لبیک چه مقام باج بردن دشوار به پیش پانادان در وشت بفرستانی اضرار اند چون خلق کنش شایست کم کن ستم و شرس از داد هم طرف لبس لای انداخت بی دادن باج کی گذارم کی خوب بود مال این کار خود سهو شود چنین کلا دانم نه بدهند باج ایشان کن در همه خلق ملک پرانی منوا از تو نه که کوس شاید خوش رتبه سلطنت شمارید
--	--	---	---

<p>بود و بوسا که با نهم است همیشه شایسته من و نیافتی ندیده رفتش نبود و گر تعبالم مرام ده عباد هست این و راحت بتقیاس باشد و انیم که خود کلیم پوشه گفتا که شنیدم از همان آگاه ز قدر من کجا بیند هم راخی گاو و شیر دوشه آن روز که لبه بود جسمت گفتا همه زاد جسمتم که و ایند ز جسمتم بصورت گفتند که اهل شین شیتی فی سکه نهفته خورده تو بیرون ز خیال هر کس من گفتند که نیست خونین من خجرات چه چیز گیر جانے گفتا نکم بودا که خجرات زن ما چو کلام او شنیدند ما را عجبی درین طلب بود را دبا شده حرف زن بان گفتا که هر آنچه مال دارند گفتند بهم که مدعاییت برگشته سیام جمله خندان</p>	<p>ببین هست حقیر کے کریم اینها شده کچکلائی من ملک تو عفتا یا سگیلی هست طلسم شالیش او کم خود قابل عقاد هست این گو بستر و گد لباس باشد در کسب خراج از پد کو شنه بجای نسر و بچه وزن خجراتش من ستا سید هم سارق چیز و جو کو شنه و اویم رایت لبنت شد بدون مکر و غنیم کے پیدا که نمودند جسمیت کی شاکر و الدین هستی نے کلک بشت برده تو لیکن بر طالبان بر من باقی بدروع میگویم حرف تا سوچی مرادیم جانے دارید و گرسوا که خجرات واقعتا تجیر کے کشیدند آری طلب تو بر عجب بود کن نام شاع ساز آگاه خود نیز و قوف حال دارند فمید بدل که با جرات شوقش بدون بر چند</p>	<p>باشم چو قاتل کش مال گفتند که ما ہی شناسیم گفتا که کلیم من بود خوب آگاه بر سج شد ز شورش گفتند که این سخن قدیم است در موسم برد خلعت خوات رنگ سیه تو هست چون رنگ از جانب من کلام سازا گفتند که مر ترا شناسیم زمان حمله کنون گذشته تو و انیم خبر ز حمله شانت کی لبه شدم بشیر تو شنه بهر همه چاره ساز هستم جسمت بجهان اگر نراوش گفتا بی طالبان رسیدیم خلاق مرکب و بسیط این جمله حزن بر درستی این شاد اگر تپند آرا باج همه چیز گیرم اکنون پرسان همزه که نزد ما حیت کی باج شاع گفته بود خود حیت بر نزد ما شاع باج هر شے بیج ان داد بی بر سر را زوی بریم پرسان شده بیک که اتی م</p>	<p>گرد و همه باج و تخت حاصل خود را استنایا ہی شناسیم بی شبهه در دست جلاطلون کشتم همه دیو با برورش آرام ده از بیت کلیم است زو فرش شود و مل برسات زیباست کلیم نیز بزرگ در سوک شام حدیثا نازا نند است پدر ترا شناسیم خواننده باج گشته تو در قربت ما بود مکانیت که گام زدوم بجا و دوشه خود مالک سبیل نیاز تم فوا که چسان گذر فوات این تخت بخوشی من رسیدیم یعنی که برین جهان محیط هستی بی خویش آنچه هستی با بیهوشی چه دست کار خجرات نمی پذیرم اکنون الحال بگو که نزد ما حیت تا بال چرا نهفته بود تا با تو دهم انتفا ع دل چون لغیم و حق ان داد پرسیده ز دی که بی بریم می گوی سحارت مرانام</p>
--	---	--	---

<p> میل است بار بار قریب گفتا چه بود قریب میل هر چه زمین شمع پوشید می یافتی آن لبه میدان این گفت و رسید پهلوشان بر سیام گرفت از انباشتن گفتند مصاحبان بیکبار گفتند خیل زن بس جبار در بند شمع خیل زن با و آنانی اگر بگیرد گیرد شمع و ساق نیز گسیار چون دامن او شمع کشید کس نیست نظیر سیام سرگرد گفتند که دیویش چه دیدیم از شمع شمع است هر تنگ هر گفت ز نندگی گذارم گفتند زمان بدو که در حیت هرگز نبود درین فلاس بر زنده ماست سر ملک این جمله چو زیور است مارا در خانه ما ازین دو چند است گفتند که خشمگین چراست امر و زباین لباس و تاب این باج کنون بمن توان داد خواهی تو خراج مست در راه </p>	<p> در خواش باج کو فصل و از بد شمع لایق منیل اکنون باد ای باج کوشید زمین حوت کنون نیا کنون از خشم گرفت باز و نشان بگسیخته ناگهان و شمش بیند که سیام شد گرفتار کین ناز شمع مر از آزاد آموخته اید طرفه فن ما فی افور خجاسته پذیرد مورخانه بهانه حیت بخام آخر کبر خود سر رسید سودا منیرید خام سرگرد در باج حیت کی خرو جنگ سوگند به بندگی گذارم سوگند میان هر خون حیت گیریم زما درت و شمع محال و سوار و مله و ملک باشند همه از چه ناگوارا شاید که ترا همه پسند است اما ده جنگ و کین چراست خواهی ز زمان برج باج زان بعد قبح تر قبح را البته ازین نیم آگاه </p>	<p> چیزی که به نزد ماست میگو کی جنس گران نهفته ماند گفتند بطرفه را بی کنون گفتا بشماست وقت گشتی آن وقت رسید را و به کام زن با همه سیام را گرفت چون سیام بدیشان مداد داد گفتند زنان چه نما کردیم هستند گواه زور حاکم این با چو رسد بگوش و نشان گفتند که جرم سیام بود باج ملا بیدار نه دادید فریاد رس است سیام بر لب گفتند که هست شاه ماسیام در برج که سیام حاکم آمد تا باج نمید پسید یکسر زن گفت و شنود کی سر آمد گفتا که چه یک شام خواب گفتند که طرفه قصه تست کی داده نند و حمت است گفت اینهمه را باج گیرم دیروز کلیم پوشش بود گفتا که چرا بخت هست گفتند که ما چه قبح کردیم القمه بسو بسو برگرفتند </p>	<p> سوگند به بند را سپید کز لوی خوشش ز ماده این خواهی و آن نخواهد بر گزند پسید بی در شمع دامنش کشید را و به کام خوش ماه تمام را گرفت کردند ازین حصارش آزاد آری همه مانیاز کردیم نیست طریق خرد و حاکم خود راست چنین کلام نمود بر ناز عجب دل نهادید آید پس کار نند و لب بود بیو ده همی و پسید و شام باجش ز شمع لازم آمد که پای برون نمید گیر دانی که ترا همی شمع صد چیزه فلاح خواب در زیور ما چه حصه تست بی شبهه ما بد و است بس حصه ما بختاج گیرم گا و آورد و دغ نوش بود بجا همه شوخ و سنگ بستند جاوید شام و مح کردیم ره جانب خانه در گرفتند </p>
--	--	---	--

از من شنوید نام حسن	در نزد شاست حسن	این باج معانی نیست	سیام گرفت هر کس
از کس به برون بخشد اکنون	باج همه را و بید اکنون	مشک بسد و نبات کوکوت	فرس بلند است
کویم بشمار ز روی تفصیل	گفتا چه ضرورت است تاویل	این تهمت تو بحال است	بکنده نزد ما کجا هست
که هو نظر آمد از نظر نیز	باشد چه بلند این کج نیز	شوخی بر یکمان نیست	رفار چو فیل بر سر است
لو لوی شین بود تبسم	پیدا است نبات در تکلم	لب هم بلند نام باشد	موشک سیاه نام باشد
این حرف دلالت ثبات	گفتند زبان که خوش است	در دادن باج ان پیش	چون نزد شما جید اجناس
همراه گرفته عبت خیل	بین می خود و گذار نیز	دشوار تر است آنچه خواهی	زین ص ص ص ص ص
باشد ختم بصورت سهل	گفتا فرزند با نکل چهل	انجام بحالت است بسیار	در خانه نشین کم کن این کار
در دست بدینده رخسار	دخت شرفا اگر شما بیند	خود باج مرا سس گزارد	از صبح کلام لوچ دارند
دانند تر با خلق مهمت	گفتند که کن کلام بهتر	این نیز سوال اجابت	بر گفته من چه اجابت
کی قوم سلیقه است پسند	کی نند طریقه است پسند	بدنامی ما تر است منظور	این باج حمال خواهی زود
در الفت سیام این حیثیت	برگرفت صاحبی است	کوئی همه حال صبح فردا	رفتن ده این مقام حالا
بجوب اشاره اس کلام	برگفتند که این سیام	دست از نیمه نام و ننگ	در صحبت او سرور جوید
شوخی و گرم گذاشتی تو	ای سیام بپوشش تو	طعن همه بهر راست بیند	خود باج جمال خودت بیند
از قیة حیثیت رباندم	همواره ترا شفیق ماندم	صد گریه ز خون می نمود	کن یاد که مسکه در زود
در نیک بدم نشد تفاوت	آنوقت که بود محض غفلت	خود فرق ندشت ادب یاد	گفتا که ز طفلیم کجا یاد
خدا سنده سپهرین سویدند	عریان همه سو من سویدند	شد حال لب جگر و لبش	باشید ز حروف لاف جانش
پیش به حیثیت حرف طبل	گفتند فی بشم وصل	گشتند زبان بحالت انجام	این راز بیان کن گویا
هستم محبت شامرف	گفتا که دروغ نیست آنچه	اندیشه ما زین پوشش	گویند کسان بخانه دلش
دارم سیر احتیاج دانا	گر دید تو باج دادن	در جاده آرزو نشنند	با صحن دل خود چنانکه پسند
بس دیر کشید ره نوریم	بگذار که مار دانه گردیم	با ما سخن گر مپس کن	گفتند ز نام باج لب کن
بی دادن باج اسیر بشید	بهود سخن می رساید	این باج و بید پس بجای	گفتا همه باشند از شادایر
معلوم نشد که در چه راهی	گفتند تو سنگاه مانی	دامان شما کجا گذارم	تا باج بدست خود نیارم
بهر همه راست جای خنده	این طرز بود برای خنده	فرما که درین چه کام دارم	بے سود بما کلام دارم
این خواسته ام نصید اینجا	گفتا که مراد سید اینجا	گیر می همه باج را بخانه	ده خضت خانه زین میا

هر کلمه روی زمین میان	در پوره کند که خانه خانه	من باشه خوشترین بگویم	گر او طلبد بر من بگویم
گفتند تو نیز شاه دار	کین حکم از درگاه دار	برویم گمان بیاخ خواستی	گر بهر خود این خراج خواهی
مالا بدل بست محتاج	گر گفته کنش خواستی این	چون سیام شنید این کلام	گرداند نگاه با تبسم
گفتند قسم بگذاشتند	که هر چه کرده شکر خند	دادند قسم چو آن بلند ان	شد سیام ازین پاداه خندا
بس کرد خطاب سوشیدام	کز این قسم نمیده انجام	شیدام خبر به خیلان داد	کرد به قسم نمیده تن داد
گفتند چرا دریم سوگند	بل سهره او تو نیز خند	گفتارده خنده از سهیل	سوگند کجاست شیوه اهل
آن شاه زمانه باج خواه	باجش ندید زانگاه شاه	گفتند که نام هست سیاس	شه از تو شنیده ایم شش
زینگونه کجا خلق شاه است	کو از همه است باج خواه	این شاه دوتنیده اش برآ	خوش بندگی عجیب شاک
زیر گبست ناست خور	سازید بر ما که مغر سر خور	اکنون همه چیز گیر از ما	لیکن نهد رضای ما و
برگفت که این چه شرف خالی	بی دادن باج کی را کی	آنکس که مرا برین فرستاد	کردی طلب چه خواهش داد
در خانه شما کنید آرام	پیشش ز بیست آرام	آنکس چو کند اسیر از قهر	باشید شایستغ در شهر
گفتند که همچو شاه کردی	اکنون بخطر نگاه کردی	برویم چو نام کنش پیش	کی بود بر تو توبه پیشش
الحال چه یاد آمد از وی	کین خوف زیاد آمد وی	گفتا که شدم مطیع وی کی	خوفش بدل میت کی کی
بهتید شما رعیت من	خوفش نمکد حمیت من	گفتند گو که گیت شایست	که بملو او ست عز و جایت
الحال تو فاش کوی نامش	تا ما همه با شویم رانش	خبر کنش شمی بجا کنیست	دیگر ز برای ماشی نیست
باز ده تو رست این حرف	یا از بی خوف است با حرف	گفتا بود از بی من آن شاه	کردی همه عالم است آگاه
در محکمه دل است ابوابش	خواهم همه باج حبش	گفتند شدیم واقف شاه	تا حال نفشت درین راه
آن شاهی و چون تو ش پای	کیسان بودان سپاه شاه	خوش آمده نسبت می تو	در وی نمیه میت دی تو
گفتا بمن این چه تند خوئی	در جمله کلام سخت گوئی	تمت نه عجیبش عارم	در وقت سخن برین شتام
گفتند با ست سر رعیت	خوئی تو کو تر آمد غریب	تمامی ما به پیش شه کن	مدیر خرای این گفتم کن
کی آمده رهبرش فری ما	هستی تو بدشت رهبرن ما	گفتا که کلام سخت دارید	با ما روشن کرخت دارید
من باج طلب بکجه نامم	برگزینود درین گناهم	دارید ز بسکه ما حسن	در بار شماست پایه حسن
تا منشی چشم این خبر داد	نماهم بی باج آن شای	آن شاه بشوق میت سوم	او را به بهید باج مرسوم
کردند چو این سخن مانگش	رفت از میان فریادش	آدم شده شوق پیشش	رفتند و فریادش خوشش
آخر خیال دیده بستند	بر جاده بخوردی گشتند	گو با آن بدل از کانی ای	باج همه تن ربانی اسیام

از غریبی خود چه با همیست	شرعی است که ناسر اوست	دانست چو سیام حالش	شد با همه با نهفته و اسل
چون دیده خود کشاوه دید	هر راه بر پستیاده دیدند	گفتند بهم که ما کجا تیم	الحال خود از کجا کجا تیم
زین چه شد غرق حیرت	دانش که تافت برق حیرت	پریان شده هر کجا حیرت	حیرانی جمله با لیا پست
الحال حساب باج باید	بی شبهه بر خراج باید	مطلوب مراد بهید یکسر	بس حاجت بند نیست دیگر
گفتند یکس چنین دوست	شکریه با نجر تو کس نیست	آموخته عجب ادا را	عشق تو ز بار بود ما را
الکون بی خانه حستی ده	تنگ آمده ایم مملتی ده	گفتا همه اچ من تو ان داد	ز ان پس سو خانه تن تو ان داد
از باج حساب کردنی هست	این کا شتاب کردنی هست	بهر که بهید باج ماضی	آینده شوم بدیر ماضی
گفتند که گیر بر چه خواهی	بر دمی لجان که خواهی	خوراست بخیل بی کم و کاست	زین باج سرور قسمت است
دوده دانی از این است نخواست	سرایه خود پی تو دایم	بس سیام بدوستان شسته	چون لاله بوستان شسته
هم ساغر برگ برکت فلان	هم کشت سیر صفیان	بزرگ ز بسو چه تا میداد	سامان سرور است میداد
هم نبریم چو شد جتان سیام	از عیش و طرب بهید پیغام	ما داولت ساز نیرن	بر طالع خوش ناز نیرن
گفتا بهم چو تا خوردی از دست	جان دل جمله بزی از دست	گویان همه ز رخ شش است	کورا بهدشتیاق سر ز دست
بود آنچه که جستجوی ما را	حاصل شده مو موی ما را	چون سیام بنا این که بد	خبرات زراد بهکا طلب که بد
را دالسرور به پیش	بنا دلیست است خویش	بهر گفت که این لذت نیست	کی هم مضره اش بنزد نیست
بهر چیکه است خور تا دیر	از غرق زان نمی شدی	شد ما است اگر چه شیرین	پیر ماند دران میان بهر نظر
بهر بار خوش از غذا می خور	زیر لب نشان شتا جورت	گفتا بهم بخنده بود مال	می برود دست بهر شول
از سیام سرتی بجان ما	بنینده ملک ز آسمان ما	گویان که کوز نا خوش است	کر نشان طلبید سیام خرات
آنرا که ندید به بند و بر بها	گردید بر برج جلوه فرما	بیچون و جگون کسر است	خواهنده ما است از کس است
خوش عیش سرور بر تن برج	کو خواسته باج از زن برج	انبوه ملک شکفته چون گل	بارنده چرخ نیلگون گل
فرقی نبود با سیام وزن	بی شبهه یکی است در وزن	گو صد بنود بدگر این باج	آرام فراست فکر این باج
زین حال اگر کسی گفتا	باید همه باج عیش فی الحال	گویان چه زن بهر که نیست	داریم بطرف خوش است
باج همه روز را در اندوز	شاگرد تو مشق نیلج آروز	گفتا چو داد و در میان	صد گونه زخار بهکمان است
دارم بشا کنون تا لغت	آیند و در دیدنی تلفت	زن با همه محو سیام بودند	کی غم کن مقام بودند
گفتند بهم که پاست در گ	گفتا بهم گرفت باج یادل	مستفسر حال عتیوا کشت	با سیام بقال عتیوا کشت
گفتند زان با سیام گفتا	کز حجت نند ابراه	کز رفت خطا عطا خروا	اعراض ازین خطا خروا

<p>کریم کلام سخت از لعلت دل نیست بسینه ده چو مشک داریم بسوسه مهر چهر گفتا که بر اینچه ماجرا بود از خلد بی شمار رسیدیم گفتند رویم چون سجان دل ده که رویم سوی خانه باشد غم دل بجان کنون بس نذر شماست این دل بدل غم تشیش و حیرت به چشم که محو چرخ نیست عشق تو در آنکه نیستین که عازم سوی خانه خود هر زن به واسی نملو بود</p>	<p>در سینه ما کجاست کلفت کوبان رلوده تو یاد دل سید زار با تو کینه با مهر بر خواش خاطر شما بود پیر این خاکبان کریم بردی دل ما تو از میان ما راست بس از روی خانه نی الحال مرا کنید بیرون دیگر بپنده منزل کنون بدل سرست قدر و عرت بیکوش که در شنیدنت نه واقع بود سزای نهرین که ناظر آن یکانه خود آگاه کی از غمی سبب بود این گفتند و روانه قفس بیار</p>	<p>داری چو زباج مادر دست فرمان ترا بجان کریم هر کس تو مال است دانی کجای ز شما جدا نیم من الحال که باج یافتیم من بی ل همه کار هست کل گفتا که ز کف ز ما م دادند از من دل اوده باز گیرند گفتند که آه این چه حوت بی شوق تو هر قبیله بدست بد روز که رفت بی خیالت القصه فرو و شوق زن که ظرف بسببی نهادند بگفت ره سراسپارند دل پر ز دست آن نگاران</p>	<p>می گیر سراسنچ در بر باست بر جاده دوستی رسیدیم خود واقف حالت نهانی این نیست که با شما نیم من بجوف روید سوی مسکن هر کار شود بقوت دل در دل بی من مقام دادند دامان حیا ف از گیرند دل بهر تو منزل شکست بی ذوق تو هر وسیله بدست بد شب که گذشت بی محنت بجوش شدن زین سخن ما که پیش نظر همه نهادند از باج گذشته غم ندارند</p>
<p>کشفه ز زبان روانه جان ما واقف خویش کی پیش با خودی کمال نوس پیرسان ز شجر که است گوید گویان که زبان تیر جان که طرف جن قیام شان بود آخر سر نهشت هر یک آمد بطرف حریف حالی ناگاه خیال خانه آمد هر که خبری ز خود نداردیم</p>	<p>حالت خود گشتن نیو زبان از شوق سیام تیز رفتار این راه تخیل پیشواست وارسته قید تنگ ناموس خواهید خرید است گوید آماده سیر گشت چون اند که سنی بت مقام شان بود زین هم که آمدیم انیک افتند زیر غل حالی صدخوف ز سر بگانه آمد بیشک اثری ز خود نداریم</p>	<p>بر سر همه را سبوی خانه نی غلطم بیرون تیر انوش سر گرم خروشان در بیابان خود را همه کی شناختندی در پیشش تیز شان که کاست باج از همه بار بانی ای سیام باج از همه بار بانی کنون میگفت مگر که خورد گنیام از صبح شدیم صرف گلگشت ما را خبری نماند بهیات</p>	<p>خجرات فروش در بیابان اندر ره شوت باختندی بر سر همه را سبوی است فریاد کنان که آئی ای سیام گویند که سیام آمد کنون میگفت کی که گویند سیام گفتند کشید و پرورش تا سیام به باج خود خجرات</p>

خود ز دهمیان دشت مارا	از خنده بر بود پیش را	کافرو د به طبع ما جونی	انشوخ و مید خوش نشونی
کی آمده تنگس پیش ایشان	شد الفت سیام خوش ایشان	لیکن همه باز خود گذشتند	القصه روان بخانه گشتند
بالفت او یگانه گشتند	ز نیکو نه غرض بخانه رفتند	می خواست قدم بسویش	کردی چو سیرال فرادل
اینها همه که ازین تار ب	دشنام دمان خیم امار ب	کردند در جواب و پیش	پرسید ز شان چو حال تیر
کردست شماس لبضاح	مادر همه را البصد نصاح	فی دشت مادر و پدر هم	فی هیچ ز خوشن خیر هم
گویند که میکشد چرا دیر	این است فروشی است تا دیر	از شرم و حیا گذشتن از خیم	اندر همه جا گذشتن این چه
صد لعن نیکان هر صفت	گویند و بدل که صفت تیر	اندر دل شان نبود تاثیر	سیرت چنین اگر چه تفریر
در خانه به بند بخت یابست	سرزن بود سیام سست	بی شبهه بود تفاوت بنجا	سیر شخص که نیست شایسته
دل مال جستجوی او بود	لب شاعل گفتگوی او بود	سیر کوش نفکرت نشانی	سیر چشم به غبت انفاس
کی طالب تنگ نام بودند	مصروف خیال سیام بودند	پارفته خوا به پیش و صفت	سر مانده کاسه پیش خاش
هر یک شورش است جا گسیام	ورود همه بود نام گسیام	جز سیام نبود در خیالات	رفتند سحر به بیع خجرات
سکیر کنان پوچ گویان	خجرات بران شوی پویان	این بود صدا که گسیام	کی آمده یاد است را نام
کامروز ز منی خرید خجرات	گفتی دم پیشش نکو داشت	آواز ز گوش دور تر ماند	که هر خرید هست کس خواند
میگفت در گله لال کرد بر	میگفت یکی که سیام سندر	بنامی و بدین هر بگیرند	پس شور کنان که هر بگیرند
بر لب نگذاشته اسم خجرات	یاد آمده که رقیه خجرات	پویان و سب و سب نهاده	از دست ز نام عقل داده
شد نقش بر آب حرف اتقیر	بی سیام نه پوچ تکیه	خود را به یقین فروختند	خجرات چنین فروختندی
آن شکل نمود پیش دیده	جز سیام نبود پیش دیده	در کار و فایده تمام بودند	خواهنده وصل سیام بودند
گویم همه حال را و هر کارا	حدیثیت چو شوق این بارا	در الفت سیام خود فراموش	ز نیکو نه زنان بچ بپوش
امروز زیاده پیر خروشه	پرسید زنی چه میفروشه	هر خط همین کلام گویان	خجرات لفرق سیام گویان
اکنون همه حال خوشن گوی	حال دل خوشین بر گوی	بر سر سبوت و بر زبان	از صبح بکوبه سیرنی کام
آنها صنی لب احبند است	گفتا که کدام قصه ندر است	موش و خردت تمام بده	شاید که دل تو سیام پرده
دیری است بخت جوی نم	از خانه نند و نه شام	اینجا است سر این دگر گوم	جویم صنی سیام موسوم
کیا شمس گشتی پیش	از بسکه محیط شوق ندر جو	می جبت نشسته نظر نند	گو بود ستاده بر در نند
این است تیره نکات	گفتا که مشو به بخود می جبت	چون دل بر خود نشاند	آفت زنی بخود اندا و را
کردست گدایشتی جیا هم	خندند برین سخن نساهم	صد صبر بجان کجوان	کی شوق عیان می توان کرد

آواره بشور و شین چونی این پند من می میست پاکیزه زنی و طریقه محبت معقول شوی تو با سویی باسان حرف و درو باشی کن کوش که با تو نیند گفتم الحال نماند در سن آرام کو مادر کو پدر زنده انم کو با صد و نشوم کی انجام رفت از کف من لافا کو اینجا بر کن من ساسند این جمله در اختیار من کو رسوای زمانه کشته ام من دل خانه سیام جاودانی کی در غم سیام خوف ماست چون آمده یاد سیام انجام از خانه نماند من نشان ده یتیم دو دو سوسو بر دار پوشش و فوگشت رفته بر سمت زنجیر و می گذردا در دشت قیاس مشیر بود الحال حدیث سیام گویم گفتا شده بلبلیت گل نو خیزات لبز صبح پویان با عشق تو بود و کاش	بیخوف زوالدین چونی بی شبهه بیت بر این بستی می پوش که دولتی نیست در خانه روی تو یار روی یا این همه که چه کرد باشی فرمای چه سود منند گفتم پیش نظر است رو گنسیام کو خانه و کو گد زنده انم شد در دل من سر گنسیام پند تو کند که حالیا کوش یعنی که به نزد سیام بند پس فائده ام بصدر من کو و عشق زخو و گذشته ام من کی کار بخود دست و کلانی هر جا نظر جمال سیام است زبانک که کس نمی سیام ما خوش لبش مرا قران ده خود بر درند شور بر دار جوینده هر بدشت رفته جان و دل خود را هر دشت آما و عشق سر لب بود کرد آنچه که من تمام گویم جوینده تست بلبل نو اسی سیام بر این کلام گویان فرما که گوی شد دو چارش	گر کار عشق سیام دار کنج آمده عشق سیام سرخ کوش است بر خطبایا شد شهر و سراج این خبر هم پوشیده بسایم باش تو گفتا که گوی هیچ مسم ما حال تن نمی شناسم کی شرم و کجا حیاست میگو من صاحب خود شدیم چنان دل بست شد و اس کل چشم است و جمال سیام دیدن سیر و نر کف دل حراست دل عاشق سیام شد بانی موصول بر کنون شو من این گفته و با گشته خامو سیکفت بدو که هر کجا هست کی دشت بهر سیام آرام گشتی چو زهر کرانه انجام در بنی بشت رسید انجام نشویش شده بود لب که مال شوق هر واد بکالی زن چون غم را در بکا نظر کرد پاکیزه زنی کو چو ماه است باشور و شمع گانه گشته است از سحر تو گشته است بشیا	باید که نهان تمام دار هرگز نماند شهرت کنج الحال می جواب یانه کن در شست مادر و پدر هم بهر بنود و داغ ناموس گنسیام را بود دل و دستم حرف تو کجا است و رقیام تقریر تو از کجا است میگو در پند تو نیز نیست بجهود گنسیام می اس بر و بادل کوش است و حدیث و شنیدن الحال کجا سر نقاب است کو خند و زنده من جانی چون شیر و شکر کنون شو من بل ساخته خویش افراشو از است خراج هر کجا هست دل از کف او بود و چو سیام سیکفت که هست که سیام زبانک که باج بر این سیام کی ماند دلش به ننگ مال ابرار زبکر آن فر خاک خود رفته و سیام را خبر کرد نمینده به جامه سیام است در بنی بشت روانه گشته است اورا کمال لطف در یاب
--	---	--	---

گه نسیم چو این خبر شنیده	منها بر او بهکار رسیده	تا وصل هم نشدند هر دو	فارغ نزالم شدند هر دو
پر نور مجلس کمال بهم	در گوشه پاک منزل بهم	خوش گشت و بیافتم را	کز غرض دم خجالت اما
گویند کسان چو اینسانم	سپدار کفایت تاب انم	گشتی چو بکاد و دوشیم رفت	من از تو بجز خود استم ظرف
دست تو گرفت از سر ناز	من خنده ز دم نجات باز	زان روز سر می طبعه دارم	رابطه تو من می شمارند
این حال شنیده اند خویشان	جان سخت مرا ز جریبان	هر گاه که میرسی بگویم	دارند کمال جستجویم
بیشم بدیت کند مردم	ربحی است مرا ازین تکلم	مانوس غم تو گشتن او	از ابل حسد گذشتن او
بی عشق تو ز لیسن حرام است	صد شکر که کارم این است	گویم بکمال خویش خبر تو	جان جمله کند ریش خبر تو
آن به که پراه من نبوی	در کعبه گذری مرا سخوی	آجا منوار است بصندوق	کز نغمه آواز دلان و شوق
هر گشت که از منت چه دوری	لیکن پل تن ضروری	باشد سخن جانیان پوچ	گزار سر حمله ای کوچ
اندر تو من دوی باشد	مائی بنود توئی نباشد	از بهر کشته هست تن دو	جاوید کجا توئی و من دو
هر جای که جلوه من نامم	پندار که از تو که جدا نم	فرض است پی مقید جسم	کوسل کند لجات و دم
ناموس حیای عین باید	خود بهشت الدین باید	این عشق ز نغمه دارم دور	پاسوی سر گذار و حیر
نشیند چو حرف سیام را	ز دور ره عشق کام را	دانست که شعی ایتم زن	بی شبهه جدا ز روی تن
هر وقت ظهور میکند سیام	صد جلوه ضرور میکند	خندیده و گفت بالکی تو	در جاده صنع سا لکی تو
خویشان همه اند گونه بشی	هرگز من در هیچ خوشی	باشد چو در خدای بجا می	کی جز تو مرا بد خدا می
شخص اسیر افتاد است	لیکن تو ام خوش افتاد است	آزاد که عشق کس را کار	کی روی کند سیوی اغیار
اکنون قدست کجا گذارم	سلک خدمت کجا گذارم	کنسیام به پر کشید او را	تفصیم فرود آن نکوار
گفتا که نقید عاشقی گوش	رسم و ره شوق از جهان پو	دیر است آنگون سکسار و	با وضع و طریق آشنار و
را دواز گنار بر جدا شد	یعنی سودی خانه برگرد شد	میرفتی و روی سیام می دید	در پس زره عرام می دید
نیگفت بدل که ضبط بهتر	انعامی داد و ربط بهتر	بر گفته سیام دل بهم من	کی راز دلی برون نهم من
در راه زنده و جارا و شد	نظاره کن بچارا و شد	پرسید که تو شور از چیست	فرط طرب بر سر و از چیست
بر حالت خوشین من نمی	اینجا زبان خوشین منی	در بستن سیام می طبعی	شاید که بوحل و رسیدی
احال که طاعت سعید است	خود یافتی آنچه کس نمید	گفتا که چه پیش شنیدنت	باشد سر ته تم کنونت
هر چند ز طبعیان نجات	هر کسش خود شمارش است	از جرات تو سخت حیرتم	کز یافش شود صد اقمتم
گفتی تو هر سخنکی بود	ز نیکونه نجات هست اهل	کی به چنگی جدایم از تو	پوشیده نمی تایم از تو

آن گیت که گوش تو گشاید	گفته اند که فریب می شناسم	که می بیند و دیده شد در ایام	تا خانه او که ام را هست	فرما که سفید یا سیاه هست
گفتا که فریب می شناسم	دوریم کجا من تو و میام	بالا و شب می شناسم	زین شین عجیب حال بود	در کج که عاقل فردوت
دوریم کجا من تو و میام	افزود ترا ز من و پیش	گرد و به حال ظاهر انجام	گرد و دور است این کلام	آنوقت ترا کنم سلام
افزود ترا ز من و پیش	گفتا که گر همیشه طیب	احوال گذشته شد و اموش	پیوست بهت که گرم جوشی	پیداست ز چهره پس چه پیشی
گفتا که گر همیشه طیب	این حال چشم دید تو	سوگند تو ام که نیت نکند	داری چه کلام باز میگو	اکنون نیست که از نیگو
این حال چشم دید تو	بر تهست روزی بود جا	یا از دگر می شنند تو	ز نیگو نه چو کس کند خطابی	بی شبهه دهم با جوابی
بر تهست روزی بود جا	از تهست با طاعت چه حال	کیا بر ندیده گشت و خوا	باید که چنین نکوید کم	از روزه زد و روزی شوم
از تهست با طاعت چه حال	آن ن چشید حرف او را	ترک تو کنم بجز طبل	مثل تو که راز دارین هست	سعد و دم و جمله کار من هست
آن ن چشید حرف او را	بی شبهه کجا تو کجا میام	وانست خوف کرد و خفا	گفتا همه قول من راست است	لی ریخ برین سخن مباح است
بی شبهه کجا تو کجا میام	ترا سخا چو بخانه رفت را و را	منهم نشانش در ایام	گشتی تو کلان به پیشم ای ماه	رو رو به یقین ندیدس گاه
ترا سخا چو بخانه رفت را و را	آرام می کنی با و را	با خوف کجانه رفت را و را	از روی عتاب گفت را و را	سیکرد می بود و تو دختر
آرام می کنی با و را	تضحیک تو میکنی سر جا	خجرات پیچیده بر صبحا	در صحبت پیام می نشینی	امروز مال کار بینی
تضحیک تو میکنی سر جا	فرمای که ما تو این آن گفت	خجرات فردی می بر جا	گفتا که عبت بود عتابت	گویم چه کلام در جابج
فرمای که ما تو این آن گفت	گفتا همه جا می روی تو	باش سجده می توان گفت	خوش مادری عجیب را و را	این حرف نمی شنودن
گفتا همه جا می روی تو	گو دخت می و فرط نیست	کی خالت ز جوش می تو	ذکر تو هم میکنی با میام	شر می هست که زشت ترا
گو دخت می و فرط نیست	دختان پی لعب سر بر آرند	شربت پی مادر و پدر است	گفتا نروم چرا پی لعب	این طعنه بطبع من است
دختان پی لعب سر بر آرند	بالید اگر چه قاست او	شاید همه ام و اب آرند	شد از نشن یقین مادر	کین است هنوز ساد هم
بالید اگر چه قاست او	آگاهد لعب هر دو هستند	طفلی لطفا طبع او	بر روی عبت است تهیت	بیوده هم میکنی ندید نا
آگاهد لعب هر دو هستند	گفتا که میان دختران باز	مردم عبت استام هستند	القصه به برگرفت او را	بوس رخ و سر گرفت او را
گفتا که میان دختران باز	آن کار که هست شنید	مناع بیم ترا زین ساز	رنجی بودم در صحبت میام	خندند ترا به سب میام
آن کار که هست شنید	را دبا بد آن زن از سر خوا	هرگز نشنودی وی جنگ	احال ترا بلوغ زد و جوش	بر پند من عجز ز به گوش
را دبا بد آن زن از سر خوا	ماست چه بر من پیش اینها	کا گاهی وی توان چود	باشد غم تنگ کار خویشان	کر قدر تو غافل اندیشان
ماست چه بر من پیش اینها	هر کس که عشق تست بر صفت	غفلت شده است کشتنها	گفتی تو بمن که تنگ گذار	هر شسته این جنگ گذار
هر کس که عشق تست بر صفت	این گشت تمام شد طیب	هرگز نشنودی تنگ گشت	با عشق تو کار دارم و با	این شغل نمی گذارم و با
این گشت تمام شد طیب		کالحال چه بمن متب	اکنون نروم نجا میام	کز صحبت او دولت نام

دیش پیر سیام نالم	گر حرت پیش بود مالم	دشنام برآه دادی می	گرفت مرا بزدی ستم
آنرا که بود من عداوت	بیجاست باو شک محبت	مادر چو شنید ذکر را دیا	طفله نه شمر و فک را دیا
آندم شده خائف از عتاب	بگریخته و بوسه زد شتاب	را دبا لغت نام بیان	پوشید هوا ی سیام بیان
ان زن چو زجای او بکارت	نزد و علسای را و بکارت	گفتا بزبان که طر فحالی	را دبا لغت پیر کمالی است
امروز برآه دیدم او را	سرست نگاه دیدم او را	در ره همه دشت حجت نام	می آمدی آفران بر سیام
گفتم شده سیام با تو وصل	زین حرف طلال کمال وصل	گفتا که خطابیت گنمایم	دارد بچه طور رنگ اندام
بگرشناش زبانی	یکبار ندیده شده بخواب	زنگیونه من جواب داده	زنگش خبر عتاب داده
گفتم نه خانه لائق لب	من باطم و توصای بی	افزود سیام آنچنان لطیف	کاحوال من گفت از ضبط
القصه که رفت سو خانه	آنجا چه کند کمون بهانه	آمد به بیان چو حال او را	کردند سروصال را دیا
گفتند که گریه ویم سوش	گرد و همه ظاهر از روش	ازا چه کند نفقه عوال	زنگ رخ او بران بود وال
گفتا که روید گریه او	آود همه حیل های نیکو	پرسیدم اگر چه از وی	با من هر که دخت بکار
کی حال بگوید آن خرمند	هر بار خورد هزار سو کند	انجام کشید از دخت	پیدا غضب کند عداوت
گفتند عداوتش با چه	الطال کلام مدعا چه	در دست فساد طر فحالی	کور از زمان نفقت اکنون
یا هم دران زمان که قابو	گرد همه شوخیش بکسیو	بی گفتن راز چاره است	در خصمی مانده ارس است
ببینیم که خائف است یا نه	بر جمله ملاطفت است مانده	یا در جواب میکند	یا فرط عتاب میکند
آخر لب اتفاق افتد	نزدش لبش تیا قیفتد	در یافت چو قصه حله را	خاموش نشسته ماند بر جا
از خود بر او زبان شستند	دل حمله کیش را بستند	پرسیدنی که حالت است	تعلیم خموشی تو ارگست
خوش بگریه این سکوت است	بر گفته خود شبت است	دی طر تو بوده است دیگر	امروز نموده است دیگر
نآمد امی محب دیدن	کا در و شکفت این شنیدن	فراسکوت چیست حال	مستم ازین طریقه غافل
بودیم اگر چه یار دیرین	طالب نشستی تو گفتن	شوم شد اکنون تقنینم	گیریم سکوت از تو تعلیم
ما را چو توشیت خود سلیقه	آموخت ترا که این طریقه	مهر تو در کن سینه گیریم	بدگویی ترا یکسینه گیریم
را دبا چو شنید خبر زن	پی بر و بطر طعنه را دیا	گفتا که شما چه راز خائید	حصیم دل جان می شنایید
دی آنکه خفین سخن گفت	شاید بشاهم این سخن گفت	گفتا بر همه که یافتی سیام	زین حرف مرا فردا لام
آنرا که ندیده ام بخوابی	باشد همه تمشش غدا بی	کی راز نفقتم از شما گاه	امروز مرا کنند آگاه
ایوای کجا من و کجا سیام	بیوده سخن فتاد و در عام	از گفتن دیگری چه عزم است	لیکن سخن شماستم است

بس گفت زنی بهر جنتم میگویی اگر یا خبر پیش هر زن گرو چنین سخن بود گفتا که نه بسته ام دانی گر راست بودی که من تحمل این زور فروز و سوز گداز کاهی بنظر ندیدش من ببینم که چه رنگ دارد آن ماه آن که کند بر تو بستان آن دلیر پاک که ندیدی در برج نوبت سیه لکاه انجا چو رسد گنمت آگاه حد گونه ز دیدن تو نازد هستی تو را قاطلان کامل را دبا چو شنید ذکر زن با که بهره او مرا چو بیند آدو چو بدین منطفه نشاند جاوید چو دزدی زنده را بیند چگونه کرد اسکار انشوخ را حقیقت ترست براز بریم بی بکوشش مادخل بر از او نیابم آنوقت سر و جدل بپوش در دهمه ایل برج یک چند دانند که آشنای سرست	در حق تو هیچ بیم نگفتم این حرف شنیدم هم پیش با هم باشاره خنده زن بود دو زید نظر خود بیانی دل شد ز دروغ پر تو قول تفصیح داشت کی نکو این در برج بود شنیدش من که تهمت او سرست اگر آه خود دست گننه نصیبش هرگز نسیجاک که ندیدی دارد سوس لقا آن ماه شتاق تو او هم هست و من پشتی بی خوشنوا نواز او نیز کسان است مائل بی بر و میر و نشان لبش بی شبهه سخن طبعه چین ز اسجاشده هر زنی دانه یکروز فتد به بچه شاه بی شبهه از پیشش لاف کی واقف مطلبش و کز دست تا چند کند زمره بوشش راحت جهان فرو نیابم ماند چه دگر جل برود دخت بر کعبه بان کو داند شهور ز طفل این خبر است	سرگرم غضب بر آن بی با گفتند برن که حرف بیجا را دبا چو شناخت جمله ایما ایجاد سخن کند بی کاست ربنچی است بجز بی شوقی پیوند او اگر من بر آن به شرم است برین سخن چو گویم گفتند زنان کیارانی این حال نهان ماند آخر گفتند زنان بهم شنیدید گفتند براد و چکانام الوقت شکایتش که چون هر که کند برت ادا با یارب که زید همیشه این گفتا که علاج بهتر نیست گفتم چو بدین وفا گیرند گفتند میان راه سائر برگفت زنی در آن میان از ما نخورد و فریب هرگز برگفت زنی تو آن شنیدن اکنون چو گفتمیست این هر دم بکین نشان شنیم هر شخص بذر کسایم را دبا هر زن کله بای او شکا زین پس نبوده است پر کار	کو ساخته است این سخن کما کی واقف شکل سیام را دبا ز چنین بجهنم خویش را دبا گردید و دروغ از شمار است زان وجه گرفته ام سکوتی گویند که هست نازنین به کارید کیش رو برویم بیجا همه است راز خانی ضبطش که می تواند آخر بر طلب را و هر کار رسید او را تبو حال کسایم تا حال ز دیدت بروک آ پر سیم خود از تو بد عا با بر موعف وقت می توان گفت از صد غم درست نیست زود برو و ز من بلاق گیرند کین راز نهان ماند آخر کی تیر رسد برین نشانه باشیم درین مقام عاجز دارم خنی تو آن شنیدن شد بر رخ من و عجب بار زنیگونه قران هر دو بینم و امانده فکر سیام را دبا کو راز ز ما بختفا داشت در صحبت سیام گشته بهتیار
---	---	---	---

به بر وزن ماک و پند و دو را که نشاء گرسنه و کلاه و داران کند و آه

<p> امر و زو چو حال خود گفت این شوخی خیرگی نباشد دانید که هست سخت غافل آموخت ز سیام جمله کردار هر زن بجای هر شوخ و غول را و با طریقت زبان محرف بود و زن زان بجز او صفت کیبا همه خموش ماندند گفتند چه طعنت بود ام روز گفتند که طعنت تشبیه است گفتند که با عوض ندانیم گفتا بود آنچه در دل پس چسبید بد زنی برین سخن گفتا که لال میدهندم هر که سراب سیام یابند این گفت و گرفت و بست آن آخر چمن ناسیدند را و با و زان غفل کردن چون منزل گلخان چمن شد شد ناظر آن زمان نازان فرق همه خلق فرش است چشبی که نظیر خود ندیده اکلیل و شاخ در نظاره گیرنده جان کند گیسو برینین اوزمانه بهوت </p>	<p> جا وید بود چنان نیست پرشی که بطرف هر شب شمش که بود بخلق مائل بستند غرض که هر عیار حاشا که بد که غیر موصول حال لطف غسل او با و چمن با فطرط که بجای طالعش پوشیده و تری به است گزادنت شدیم فیروز زان جمله که نیستیم سگ جز سادگی این غرض نیم بی شبهه ز لب او دوس که طیب بر سجده می شود از چشم کلال میدهندم بی شبهه بطعنه ام شامند شد سوی چمن آن تیر به صحبت او بکار رسیدند استاد آب تا گردن دامد بصورت چمن شد آهسته بغمهی نواز آن غارت گردان دل چکا گوش که مثال کی شنیدند آن مه یقین این ستاره تیری بدل از کمانی بود دندان لبش چو درو با تو </p>	<p> خدی سرخاشی آن است برگشت زنی که این چه فکر است پاسبان هوا ز بخت است بسبب گفت سحر حاسی مستانه این سخن توان شد گفت آدم نم چه داشت بدت گفتا که نمیکند خود طیب آن روز بهر آنچه گفته بودی بهر آنشاسم این بود راست از روی خطرافت است اینها و در همه هست که نمیسیم اکنون چه بود بخاطر شک در بانی خنده جلد با هم میشت چمن عجب بهاری با هم کمال عشوه مانی زین فرود رسید سیام اینجا در زیر دخت کج ستاده رنگ سپیش حجاب گویا کل بنده زاکت بدن را بر عضو چمن خوشن طاق آرایش و زین خنث زیور فرصت جز غل غل تشبیه </p>	<p> دانسته فراموشی آن است بیرون ز خرد تمام ذکر است امر و زو بجمله کشف حال است گفتیم همه بر افغاسی دانستیم بهر چه زن توان شد نزدیک ستاره با گرفت کس نیز نزدیکش سخن در بزم اغیرش نشاندند این است مرا همیشه عادت بهر عوض می است تقریب دانیم که بهشت و انور دی دارند شامین بود در است خود کی بجا افت است اینها من رنج می شوم ازین نام دیری است کند کشت یا سامان معاشرت فراهم خود بود و بنیب بکناری هر یک بود و آب بازی آمد چو نه تمام اینجا پیر زینت و بهنج ستاده روی خوشش آفتاب گویا بر شیفته خوبی و دقن را کی همسر او در آفاق خود غیرت ماه و شک اختر کرد و زنان هوا سال </p>
--	---	--	--

برگاه که مازاد باران سیداشت ز روی بزم که ناظر سیام را دیک بود گفتی بدل اینکه دیر نیم چنان سوی روی بزم گو بود و بیاز بزم بزم شد آتش شوق بر لب وی کرد با چگونه انکار مهر رخ سیام بیک گشت هر هم ز رخ و کناره دارد برگفت زنی دیگر بر او شوق کسی که دیده بین آخر کشش تو کرد کار را دما چو شنید قول زن وی را کس نگفته بودم نام چو جواب است اندم گفتند بجان زود بخرام را دما زده همه زمان کام دیدم تو نکوتر است یانه گفتم چنانکه با تو حاش صد جلد بگفت راز و اند از سیام مرست بزم میرفت و کام می سادی گفتند بد و نیز نی حرف نا واقف او اگر چه هستی	سیام آمده در کمال نشان فی لغور نشد بدیش گم وقتی نگزده لب بود غافل شده اندر سیر نیم یکجا دو گل چهار کس واند که شوق ماندش انجا همه شوق پرده ختم بودیم بخت حوی اقرار اینوقت ز خوشی گشت بر روی خوشش نظاره ارد دیدم رخ خوب سیام حالا از اطلبش نموده بین کین رای بر لب ماندگار نمنا شد من فصل به تنها ظاہر شد من بخت بودم توفیق ز سیام خوا اندم دیری بزم فرو بخرام سیداشت بدل خیال کنیا رشد مر افورست یانه فرامی که یافتی حاش خود را چه عقل می شمارند با من چکند و فتنه لب را بزم می کشاوی بهر چه بزم بود و ختم مژگان ز نظاره آن	را دما چو مال و نظر کرد ماند زن ان نگار این راز آخر همه را چو دید غافل اکنون میان فراق افتد رشد گل ماه پاره برود نام و ز بزم شوق جسته زن با اشاره کین تماش نظاره سیام بر لبش و سیام شوق کرد تحریر از هر وطن نظاره باز می اینست که نام سیام دارد چون بود وصال ریزد خوش آمدی و بکام دید میگفت بدل پادشاه آمد برسان بزم من ق فی لغور جواب یاش آمد دیدم هر جانب راز پریان شده بر زراد با همه حال مرست میگو را دما بدل این کلام گویان اکنون کمر آن سخن با بین زینسان بخیال سیام میو از ناخن پادشاه بکشد یا طاقت حرف و زبانت کو راست کشد و گریخت	از بخیری بخود خسته کرد شد شاغل غل هر یک نار در دیدن سیام گشت غافل تا کی و اگر اتفاق افتد با هم گرد نظاره برود صد گشتی صبر شکسته خون پاک سیام را دما اکنون همه گفته شد فراموش حیرت زده است بچو تصویر سامان سرور و دلنوازی در خوبی و حسن نام دارد نشان خود رسید سوت مارا چه دی که سیام دید در دیدن سیام رفتم از خوش گشتم بچو بخود غرق گویا که گفت مراوش آمد اورا شناس یا پیش باز کین سیام چگونه هست فرا بی شبهه مراد ماست میگو کاشان شده اند راز و چو کارند شکفت مور بینان آهسته روان خود فراموش کی جانب نظر گفتند یا برود دل تو بر نماد آمد چه نظر از ان جهالت
---	--	--	---

گفتا که چراست این سخن با صدر مرتبه دیده شماست شوخی و تن سیاه دارد در گردن او حمال گل بالا چو سه مد لکشتائی دکان شکر شکم او گلشن رخ و بنشین شجر دشتش پی زیست داده گیسوی دراز چو در تریج ناخن همه خوب نمکون ز انگونه که دیده ام شنیده آن حسن که در جهان نگیند ماندم بنظاره می که چنین چشم نظاره اش ترا ند چشم دو حسن بس چه بنید دیدند چشم خود شمشیر هرگز نرسد درین شمار گویان همه کین چه دانه خوخته شدی و خامم هم زینگونه که حسن سیام گفتی گفتی بنظاره گشت چشم شد چشم تو جاسی هرگز هیچ گنسیام رسید ناگه به تاج بودند زان چو درخشان نعلین چوبیش پیراهن	دارید طعنه بر دهن ما گویند خجسته او چاه است خوش خجسته و عجب کار دارد در چهره او شمایل گل دندان چو گهر بجانقرائی عنان گهر تبسم او شاخ ابرو و دیده اش گیم بی شبهه چه رست داده نازک کمری که چو در تریج آچو به رموی تابه ناخن اکنون تو بگو هر آنچه دید هرگز ندیده آن نگیند گر دید پر اشک چشم من نیز کی نوبت عضو دیگر آمد آن نیز پر اشک پس چه بنید من دور بماندم از لقا دیدید هر آفرین شمار قدح خود و دلج ما نموده کامل تو دو تا تمام باقیم بی شبهه بجا تمام گفتی گنسیام ترا نشست چشم حرفی نبود در گردن تریج انداخته جلوه چون به تاج هر یک شده خرم از و صابر در آتش از روست لعل نعل	گویند که گل وصل میدیم برگفت فی نشان دیدیم نی را سر و کار بالبد استاده بنکته شجر کج چشمی که کند سحر اربیده خساره او عجب گلستان زیبا شکمش زرب پرلا سیمین دقنی و چاه درو رانی که با می و مذاغم دیدم بحال سیام این رادم او شنید کشته شده هر عضو را که چشم دیدند او نیزه بجهر سایه سید افسوس که سیام را ندیدیم باشد بمن شاد و دیده هر چیز به نخت باشد از لب که گزیده مای سیاه گفتند برادر کا که حسین صاحب صفت اندوخته شخصی که کند نظاره هر خود از پی است بخت میمون زن مایه شنای او بکاف پوشاک او در حلقه نور ناظر بحال سیام گشتند خود ناخن پای و پای	دیدم من زار یا ندیدم گویم تو خود و خیال که دیدم سر گرم سرود و نغمه در افکنده بدلبری نظر کج گوشی که نمیرسد لب ریاد لیکن بچو اسبستان غیرت ده مانه ختن ناف شیرین دهنی و راه درو حرفی ز شامی می چه راغم شک نیست بعرض کن نقین کین سر و عجب شاده احسنت که در جهان سعیدند زان حیرت تازه ایامید زین چشم مرام را ندیدم این ماده کام و آن سیده دولت نقد بدت کس پاینده وصل او تا منند بر دوش با هزار نفرین شدین طریب نصیب آرد و کف این چنین نظر را گنسیام ترا نمود خاتون زیب لب جماله با همین حرف نی بر لب او نغمه مشحون کیبار ز خوشتر گشتند بهر همه دافع ملاسل
---	--	---	--

نی ران که ستون کج بود	و اندک خشت شاخ خوبه	آناه نازم ستاده	رینده بیک مستاده
زن ماهمه محو لطفت باش	اندرون این عشق شمش	فکش گفت پاشن یک شمش	طوف و کجک و سیر کج
دار و کمری که هست نایاب	از ناف درون دیده اودا	سج شکش بر الهامه	بروی همه مو خط شمع
رخت تن او بود عفران زد	دل بی برد این سازه آن	بر سینه زبانی بهر گداز	گو یا گل تازه زیب
چون شیشه صاف کردن او	بهر شخص بوضع کردن او	با تاشانه او صفای گانه	صد چاک کن جگر چو تاشانه
و بشش همه نقد زیب در	آنگشت خور و نگشت	چاه و قنقش بجان فرودن	جوی و شمش بدل برودن
نی بربک سرخ تر زبان و	این طرزه که ربط آتش و	و ندان عجب صفای غرق	نی فی غلظ که غیرت بر
خساره خوش بزرگ با	کاشانه حسن اچراغ	چشم از دید سره آفت جان	مترکان سبب محبت جان
دین است و نشین	مشکل عشق ز راه است	آن روی کجش لبه دشت	مصرف کین بدین گشت
صندل بچین اوصاف خیر	آویزه گوش بس دلاویز	گیسوی سیاه بر سر او	زمینده کلاه بر سر او
حسن خوش از زبان چینه	کیا رتخیر کشیدن	هر یک بنظر آره دم نمی زد	سوی شره با هم نمی زد
کس مال تشنه خوشش او	کس ناطق و کشت او	کس بته چ گیسوی گج	کس خسته تیغ ابرو گج
کس رانے جسم هم در	کس زنی گوش حلقه در گردن	کس عشق غنیمت و قنود	کس دل کردن و دهن بود
کس خنده کس مست را	کس فتنه کس کلام را	کس انشکاش نهشت آرام	کس بیکرش گذشت آرام
القهة زنان ز خوش قند	صد و حله راه پیش رفتن	هر چون نهی کل اندر انجا	زان قمری بلبل اندر انجا
بر شمع فرار خیل آورد	بر قند زاب گشت میل آورد	گنسیام که حسن داپوران	دل برد و دست جمل ناگاه
را دیا را دیا به صد کرد	ناگه شبگیر چون صبا کرد	زن با افریب پیام حیران	از رفتن دل تمام حیران
گفتند به را دیا که خوبه	سبز این همه طاعت چو کوه	و البته شوق تست نهفت	فرخ و می خوش نود و هفت
یک جان و دین لی تو دود	در حجر محلی تو دود	سرور بود و روایت و	خوانده همه مدحت تو دود
دست چو سیام نهفت را	و البته تست بی کم و کاست	در الفت اولیا سعیدی	از نسبت ما زبان بعبیدی
راز دل خود نگفت تو	جاود زان نهفته تو	خوش بخت سعیدای میهن	هر نوج تو دود تو زوجه هر
را دیا چو شنید این سخن با	آورد و شکفتی چین با	کفا چکنند به حتم بس	زین حرف فرود خجلیم بس
داند که بهر شناختن	اودا بشارت ختم	بس معرفت دی است شکل	کی می شود از دود و ده حل
در دیده رسد و فرم کشک	بل که شره حایل است او که	بر خطه وی آورد و گر رنگ	تا چند کسی رسد بهر رنگ
کو چشم بود و برخت دید	در سیام کجاست عاودید	و قسمت من چنین بودش	ایکاش کی شود غم و عیش

<p> سمنش بنز آریک تاب شست جمال بی ان پا و سر و دست جان تن بد را چون بیدار گیر زنگونه امید من بر آید کربش افقی توان کرد این عشق نیوشد از فریم همراه ز بس و پیش من هنگام نظاره بیم این است من از در گری نیم شنیدم برقی شده که که خیره شدیم گفتند که آفرین بخت که نیام که با تو سازشی کرد گفتا که همیشه و اصلم است از دیده جدا نمی شود گاه رفتیم بچمن که آب آرم در دیدن او بهر افسون در خانه بشکلی رسیدیم ز آن روز خورشید چلویم تنها چو ستاده بودم آنجا نیافر دست را به بر برد آن باز هوای ناگشت گل را که بر برد و از چه گفتا که چه بود جای تفرس آتشوخ برین باره خندید </p>	<p> کی تاب بدیده پر آب است آخر بد چشم کی توان دید هر موی چراغ چشم من است بهر سر موی بدیده گیرم سمنش بدو دیده کی آید زین مرحله عطش توان کرد بی دیدن او نمی شکیم ایو قدری ندیش من چون ختم کینه در کین است هر سینه این سخن گش شرقی شده که که خیره شدیم کو بر لبش سیام خست بی شبهه عجب از شی کرد کی کی من حزن بهر است این است تمام حاصل آن ناگه شده آلفتم دو چارم خندیدن او لقمه شخون لیکن سر عشق و گزیدم مادر و قرن شد چلویم او نیز بر رستاد و تنها و من ز نیاز کرد سر برد بر شوق سید و بار گشت و من که بر برد و از چه مستم ز سر بر سر قوم و لگم شاید که او اسی من پسندید </p>	<p> ما سمنش نمی توانم هر گاه که حسن سیام دیدم در برج مرا گرافس بدیده زنگونه بهر اگر توان دید هر خند بدیش رسیدم همراه ویم همیشه هر جا تا آمده در نظر رخ سیام ز روش چو می دم که نیم دشمن شده است سایه تن کی وصل محکم نبود کس جلوه او چگونه بیند سیام است خوش تو شاد کام حرف چو در دست ترکو هر جای می شود دو چارم آنجا که کشد من ملاتی سویم که بر شمه دید و خندید کردار نظر خودم چو بپوش چشم شده محو فردین روزی بره امد آن کانه آتشوخ گاه دست سید چون سمنش است کانه گفتند زایل بشو سستی چون که اشاره از کانه پس است بر برگ سر بودم کل بر لبینه آن است </p>	<p> کی لائق عشق بکیا نم تا دانی بدیده تمام دیدم چون داو بدید او و دیده چیزی ز جمال هر توان دید اصلا قدر سے از و ندیدم دارم پی دیدنش تنها هرگز دل من ندارد آرام خود سایه همیست خرم در دیدن او تن است شمن صد جلوه نو دام نبود مشکل که آن نو بیند و انیم همین که جفت سیام پیوست بهر بخانه ناکو خود خانه او است جان ام کویم همه حال اتفاقی دل از بر من کشید و خندید شدر راه سر امر اثر اموش از یاد رفت طوری دیدن دیدم ز میان بچمن خانه نیافر خوش است سید من دم نزد آن سخن نشان در خدمت او که نه بستی دادی چه جواب در شماره آینه ز رخ به بر بردم دشاور دست کرد از دست </p>
--	---	---	---

کاری نه برآمد ازین زار	لیکن حکیم که رفتیم ارکار	شد و هشت قوم آفت آفر	کر خدمت یار کرد قاص
کل کرد به بر که جایه برداد	دین بس پیش نیاز برداد	شد شوق فزون نیاز چیدم	بکسینه بند سینه بندم
از ننگ به ننگ بوده آمین	وامانده ننگ بوده آمین	نما کرد بمن چنین نوازش	دارم بهوا او گذارش
گفتند که در چشمم محبوب و	هر گشت ز خدمت تو خوش و	سپیش تو میرسد بافت	الکون بنود مقام حست
کردی تو هر آنچه خدمت او	ظاهر شده طبیعت او	آمد ز تو پاس او کماست	خوش فیت بگوید که چه خواست
چون بود بهم سلام در کار	کردی تو بیک ادب سار	از گل به برت گرفت شکر	در آینه کردش تو در بر
در بر چه غایبند هر دو	یکجان و دو قالبند هر دو	گفتا بخیاں اوست دیده	مشاق جمال اوست دیده
چون میرسد آن به وفا کوش	باشم همه چشم دیده و کوش	خبر عارض سیام دیدم نه	جرقه آتش شنیدم نه
از و هشت قوم سوختیم من	دل نیز بد و فرو ختم من	تا آمد و خدمتش نکردم	آرام ز حرش نکردم
تا برور من وصل تابانی	شب خواب دیده ام بجوانی	تدبیر پی وصال دارم	هر لحظه همین خیال دارم
گفتند که محو سیام هست	در پشته خود تمام هست	دانا چو هست کس ایام	بی شبهه کی شدی کس ایام
بر دخیل سیام در اوائل	سیام از تو گرفت کمال	ستی ز به وجه سیر زانو	گنسیام ترا گرفت بانو
خوشنود به و همیشه باشی	صد جلیقه پی چه می آشی	گفتا که چو دام لغت سیام است	بایسی دلم اسیر است
دل برد هر دو در صرغم	چون نیست یقین حق فرغم	وانید چو خود فنی بمن هم	ز نیکی بمن کجاست فنی هم
چشم شده محصورت هر	زان رو همه پیش تو ابر	اینجا چو رساند گفتگورا	رد گرد به گره گلو سورا
نالید که برد دل چه سازم	ایوای من خجل چه سازم	پس گفت زنی بهمنشینه	نبود بچپین سخن یقینه
هر بار همی زنده گر حرف	کی هست بکشت از خود حرف	داینکه هست خرد راداد	پس گوی تمیز بر راداد
با سیام همیشه هست هدم	گاهی نرزد سر از دم هم	تقریر فریب کار این است	گنسیام در اختیار این است
جفت آمده خوشتر لب ساز	این جلیقه گریستان غابا	برگفت زنی مژ چندی قبال	مشکش نبود در گردن قبال
در یابی محبت و جمال است	مائل بهوایدن کمال است	پوشیده عشق کار دارد	بی شبهه عجب شعار دارد
خوبی همه رام سیام گشته است	او را دل سیام رام گشته است	زانگونه که هست سیام این نیز	هم صحبت او دلام این نیز
خوش جفت که هر دو دوست	یک مغرور و دوست بر دو	کی داده بهجر سیام تن را	تو کرده محبت کهن را
بر گفته بنده گوش دارید	صدر ربط این بهوش دارید	این را چونی توان شدن	بیجاست خیال لغت سیام
چون گفته اوزان شنیدند	آرام بجان خود گردیدند	گفتند برایت آفرین ها	ما غافل و واقعی تو زین ها
اگر نشدیم کین دو نوراند	دربرج بطرف تر نوراند	این هر دو تن اند یک یقینی	دایسته شان تو سیوینی

فرین عشق کمن سخن تو دار در هر دو عجب اتفاق است آن جمله فدای سیامم وارده در الفت هر دو دل چوبند رفتند بخانه جمله انجام صد حرکت بغوغاش از آنها بانوی بزرگ خاندانند چون صحبت سیامم مراد همکام مایم بهر جمع قوم بقار این سپید چو چله می شنیدند بر حسب تمیز نیکوایان خوش سیامم نکو لقا بنیان را در باغ خیال سیامم مضروب میگفت که ناصحان بیل در خانه خود نبودن شکل ارم را در که لشوق سیامم شد تنها بلبل جبن وان شد از بسکه هوای سیامم میداشت میگفت چو در کف آرم او را القصه مشوقم هم میزد نشاخه را در به کار دوش برین پیش تو در دوزخ بود از کف دل من رلوده تو میگفت بر تو باختم من گستاخی است دور کار	خود عشق بدل کمن تو دار از لاش طر فیه اشتیاق است سعدون هوای سیامم وارده از قید جفا و تنگ هستند و البته را در کجا گمنیام در خشم نیا و غاش از آنها بهر چه زنگ بر کرانید رسوای هر دو حال است از طرز بدست قوم بقار یکبار سکوت می کردند کی راه صواب نیر جوان خوش میشد را در به کادین هر لحظه بدن شعرا و لوف ناواقف رفته جلیل اند مشت ابرو صال گمنیام	فرخ هر دو را در به کاد خوش تو زن با چو عشق هر دو دیدند چون فهم زیاده گشت تو این هر دو پیشین بدیشان از الفت سیامم سینه ریشا گویند که ما در این چه آموخت بر روی جمن چو آتوین بدنام تر اند نشان را ایم بر خط خیال تنگ باید گویند که جابل ندانینما مشغول شمار گاو بانی ز نیکو نه زمان ماه سیام در خانه خود رسید انجام ایکاش ز درستان بزم لی سیامم نداشت تا کمال	ناکاره شدیم ما و خوش تو در منزل خودی رسیدند که دهم زیاده گشت تو کی بود و گرفتار ده شان در کردن کار خود در پیشان هستند شکست این چه آموخت بنود خطری ز کس تحقیق زین وجه شما شود بد نام نرسیده این چه گنگ باید از مرتبه غافل اندانینما ناواقف جمله را ز دانی و البته عشق سیامم در ادا کی دشت طرب بهر گمنیام پاداره میل هر ختم من کمی پله او بر سر سال و الله ندرت صرور است از پایش زمین آسان شد تشویش لقای سیامم میداشت گیرم من خسته هم از دین میداشت جمال طرز نیکو زین کار بود ترا چه حاصل بسیار کلام شدی تو بزم استاد فکرنده به مستحق شکل که بری میگردم تنگ دم از دین نامی
---	--	---	--

بی دیدن تبت کی بدلیش	گویم یکد خبر تو حالش	از کم تو ضبط راز کردم	پوشیده لبوز ساز کردم
روزی رخ تاب هم ندیدم	شب خواب آید غمناک	صدخون همید بند خولیا	زین غده گشته ام بر نشان
در سحر تو سکین است گلخن	دریاب که سوختم به سکن	تا چند کنم غم خود اظهار	بی روی تو زندگی است شوار
الحال مرد تو از بر من	میدار سپای خود بر من	بانگ مرا کجا بود کار	دل شد بخت گرفتار
گنسیام چو کرد این سخن	آورد زلفش مرا خوش	دستی چو نهاد بر تن او	بگرفت سرور دمن او
بس گفت بدو چه چاکشود	دارم بی راحت تویش	خود منزلت دست دل من	باشد بدل تو منزل من
از عیش به پیرن نی کنج	کنج تو دمن بود کنج	هر که که مرا نمائی امیا	سازم بتو همه در آنجا
اکنون سوغانه میتوانی	بایعش بیکانه میتوانی	مصرف بدین قرار دادن	مشکل مهر فتن و ستادن
زن با همه ناگهان رسیدند	سر سوی حین می شدند	پس سیام روانه شد از آنجا	ز و بانگ محبتن اجبا
را داشته منفصل از آن باز	کالحال نماند این از	دیدند زمان که هر جد رفت	در گوشه ز تو را و هر رفت
گفتند بهم حال را و دل	کاین است کار زوریکتا	گو بود کنون صاحب هر	با ما نمندی تالش یکسر
فی الفور زنده زد او گام	پرسیان که کجا رسید سیام	دیدیم چشم خوشش ما	الحال چنان نمائی خفا
اکنون که برآمد از روی	فرمای چه بود گفتگوی	نزدش چو دل تو داشت دل	امروز تو یافتی از دل
بهدوش رین میان کردی	از دیدن بار دانه کردی	همواره بجمیله بود تقصیر	دیدیم کنون چه جای تدبیر
گفتی که بهیچو اتفاقی	کیدید شاز من بلاستی	دیدیم چشم خوشش تا ما	بهر که دمی بلاق با ما
را دما چو شنید گفتشادان	بهر چه شدند جمله نادان	از عقل مشغور لبیکه طاقم	دارید بهوس سپی بلاقم
خواهنده یک بلاق صدس	آید پیش برد را بس	در بچ چو هر دورار بنید	بدنام بدین خط نامید
بهیچو چه داد این شکست	آواز شیخ و از کی دست	گفتند که سخت عاقلی تو	در پیشه خویش کمالی تو
با سیام چو عشق پیش کردی	آورد تو مطیع خویش کردی	آگاه زمانه خویش تو	فی الفور جدا نمودیش تو
ان شخص که چرا خلق را بست	ماند تو عاقلی نه بر دست	گفتا که شما صحبت سیام	سودای بلاق من بودم
گویند گیم بوسه گرفته اند	دست من خسته گشته اند	گفتند که ای برستی حفت	فرمای که با تو هر چه گفت
سوگند ترا که راست میگو	این پرده عبت تا میگو	از نزد تو هر چه دید ما را	ز دشوَر کنان بدشت پار
پرسم که ماندی از چه تنها	آز روه مشو بدین سخن	گفتا به من همیز دم گام	کافدا گذر بسوی گنسیام
چشم به جانب شما بود	بی شبه خیال او کجا بود	پرسید چو او نشان اجبا	من بچ گفتش ازین باب
آورد آن گدشت پار	کانهنگ بلاق شد بار	گفتند که راست این ساز	مانیز شنیده ایم آواز

کرم کن غضب بدین چکار است	بر قول تو جای اعتبار است	آخر همه شنید بر کشیدند	در عذر گناه کشیدند
گوینده که هر سیم یا تو	رویا بچمن بخانه یا تو	ماحق طلب بلای کردیم	چرخه برده وفاق کردیم
گفتا همه اید باد تا جفت	دارید عجب طریق گفت	که ذکر یا تمام کردن	که عذر زالمیام کردن
القصه زمان بخانه رفتند	شمرنده از آن میان رفتند	را دما که بحسن زیب داده	زنیسان همه را فریب داده
شد مایل را دهر کا دل سیاه	او هم شده سخت مائل سیاه	رفتند بان قرار ایشان	گو ماند نهفته تر ز خویشان
آن روز چو شب بخت گزشت	آماوه در و شب گذشته	از وقت هم نگار هر دو	و اندک که بقرار هر دو
آورد چو صبح در جهان تاب	بیدار شدند هر دو از خواب	پس نام باب روی هر	و همه حال جلالتش حبت
کنسیام بیاد را دهر کا بود	آگاه زد یکی کجا بود	بیدار چو شد صبح را دما	سیداشت بوصل سر تنها
یکسجه سلک گوهر خود	بنهفته رخسار مادر خود	مشتاق برای دیدن رخ	آماوه بکس رسیدن رخ
یاد می زقرار وصلی سید	کی طاقت تا فصل شد	در حین همی دوید بهوش	حیرت زده بود و خود را میوش
گویان شده مام کن رویت	در حین هر دو او پیش	دیدش چو گلوتهی زریور	چرخید کجاست سلک گوهر
ایوای که ز لور گران است	در گم شدنش لسی یان است	انداختی این دشمن را	آورد پد رسد تو این را
گم شدنش بگو که برده	سن داومت از گلو که برده	بگر نمود درین صواب	بهر چه نمیدست جواب
را دما بر و کار شد	دل در گرو قرار شد	پیدا در فکر باز کرده	پنهان به بجهان ساز کرده
پس گفت با ما خوشی نیت	کامروز منم بهشت نیت	و می سر بچمن کشیده بودم	همراه زنان بسیده بودم
ز آنوقت گم گشت کشتن نیت	در آب فتاد یا کشتن نیت	خوف چو فرو رفتن سلک	شب خواب مرا نمود و ملک
مادر بوفور خشم نالید	کاکنون همه شوخی تو باید	از گفته من ترا اثر نیت	خبر سیر و شیر هات در نیت
بی شبهه ز حد گذشت نازت	کی دشت و خون ماند باز	سلکی شده گم که خوشناید	در دی چه دشت بهاید
بر کسکه گرفت که دهباز	عاشاکه بدست می نمد باز	این گفتی و چیم خوشی د	موی قره رسته گم شد
گفتا چه غم گشت این گم	صد چیز بود برای مردم	سلک گم دیند پر هم	الحال مرا بود در گم هم
بر چیز نهان که چه دار	حرفش کن در چه چه دار	گر مانده است سلک	پوشان گم که بست ملک
گفتا که تراست پیشه لهر	ز یور ندیم کنون من از لهر	این گم شده تا نیاوری تو	خود را بسر انیاوری تو
گفتا که همی رویم بختن	نتوان ز تلاش بختن	گفتا که ترا که بود همراه	باشد ز متاع رفت آگاه
گفتا همه بوده اندیکسر	خند را دل لالتا و دیگر	اکنون بلب جان و من	جایی که ما روشن و من
میدید زنی بغسل شوین	ز و نیز رواست جیش شوین	الحال در آرش بچنگ	در آمد غم کشد در سنگ

زین جلد برهه نازد کام	میداشت بد اخلاقی گنایم	میرفت لبه تلاش کن	در رشته شوق شکر کردن
میشد چو سیام یاد اقرار	در غمست ز نام ندو نامار	آورد چو سیام را غذا نام	شد طالب بل پی غذا نام
بل گفت که نیت اشتنایم	خور بادگران که من نیامیم	گفت سیام بجلد یار میخورد	صد نیت خوشگوار میخورد
آند پس سرش ادا	بر دشت صد انعام لالتا	گفت سیام شنید حبست برخت	تا خورده غذا نخت برخت
شد عازم دشت لبش	حیران همه مادران خویشا	گفتند که حبست این شتاب	حیران شده ام ز غنای
گفتا که کنون و مستانان	گادی بچه را در بیابان	این گفته و رفته گاو با نم	یاد آمده حالیا از انم
این گفت در واز شد بصر	را بی ز بهانه شد بصر	گفتند نیم پیش احبا	کو رفته پی وصال ادا
کی واقف از زبوجست	از کم خورشید حست	چون سیام عیش ادا	شد عیش و سر و خیل ادا
گشتند بعیش بر دو همدم	الماس گرفت و بل نیام	حاصل نشاط کام هر دو	در گوشه خوش مقام هر دو
جمل همه مطلب نظر شد	افزایش شوق یکدگر شد	افزونی عیش و وقت مار	پیدا همه سبزه بهاران
گلهای شگفته شاخ درخت	انبوه سرو کاخ بر کاخ	ختم گشته دختنهای پر بار	مصرف قاطر ابرو بار
پس معجزا دهمکاشی تر	میکرد ز برگ سایه اش سر	ز نیگون بعیش سر کشیدند	در انبر کج در رسیدند
صد گونه سخن میان هر دو	ورید حست هم زبان هر دو	زان بعد گفت سر بر ادا	شام است قریب و با ادا
دارند غم تو والد نیت	پوشیده است شوق	آواز خوش تو چون شنیدیم	تا خورده غذا نیت دیدیم
یاوت همه دم این نیت	کی خبر تو در حلیل نیت	را دما چو شنید جمله تقریر	کاشانه عیش کرد تعمیر
گفتا که جدائی توخت است	بر من غم این ملاکت است	از پیش تو پای من نخیزد	مشکل که گرفته ات کزید
چشم همه مائل جمالت	خواستند بهمت و صلت	کن منع نگاه خنده راس	کردند اسیرنده راس
اینها شده اند طرفه جادو	دل رفت بدوشان قابو	چون سیام شنید این حکایت	در پر بگفتش از محبت
تو نیگونه غرض دواع او کرد	خود نیز لبوی خانه رو کرد	جسد با بد میکه دید او را	از شوق به بر کشید او را
گفتا که اگر سینه رفته بود	خود را سوی گاو در بود	گفتا که نژاده بود گاو م	بهیوده فرود گاو کاوم
آواره به برو بگرشتم	دشوار بجا خود گذشتم	در راه زنی گذشت بر من	تا خانه مرا رساند از زن
پس در از آب شست پای	آورد طعام خوش برایش	را دما چو پراه پا بخاده	سلک گمرازه کرده
میرفت وزنی و چار او شد	واقف ز بیان کار او شد	گفتا که تو از سرافندی	تنها به تمام سر ج گردی
ار صبح نه رسته بخانه	زو شام سیاه شامیانه	گو یافتی آنچه کرده گم	بجوف کجاست چو نفورم
زن یک که وصل سیام گرفت	سامان طرب تمام گرفت	پرسید که برده بود سلکت	تا آمده باز هم به سلکت

در برج زان با هم بس پیشم چه میکنی تو حیل تنها چو همی روم بجاری زن دید که این زنجار کرده میگفت ز چشم من بدست ناگاه چو دید را در کنار ما در مشت خجل شد با سیام نمیرسد نوشته از حب شده سیام رانند از حب همه کو بهار شد گفته سیام خیال او شکست میشد آهوار و می نگل گاهی لب جبین میرفت گاهی خست پانهادی پس غم کوی و هم میگرد آماده کار شوق برود در راه چو شد دو چایم صد حرف بان داشت گنسیام شنید چون صدید پی بر روزنی دم نظاره را در از جبین لقمه آمد آرایش خویش پیش کرده از سرمه چشم هم بر دار گل دید چو لطف آن گشت میگفت که شب صید و نماند	الحال بگو تو نام آن کس یارش توئی اندرین قبیل بهتان ز پی من است باری آخر ز ریش دواع کرده شاید بسری بیکد گرفت در بر کشید را و به کار بر گرفته خویش منفصل شد شد بوسش این فاشتر از حب شده سیام سنانند از حب بزنان جگر اشت حال با هم ماندن گنسیام و را و با دیگران خلوت بون کنار صحبت باز و ادا است تنها بتلاش او تادی صد لقمه میان فی همیکرد افاده خار ذوق برده پی برد بحال ز گنسیام لیکن سیام اداه شد فهمید بقل خود ادایش کین کرد بسوی بهر شاره همراه زنان عصر آمد صد خند جمال خویش کرده از خلقه گوش فتنه انداز از رشک بختیش ز چا دشست ز کسان گرد و نماند	دزد تو کسی نبوی جز سیام گفتا که چراست عیب چون کی بهره او مرا تو دیدی ما در بفرق زار را و با این را بدیش اگر کند گوشت را و با که بهر دسلک گوهر کس را چه خبر حال را و با سیام است مطیع دل لغت از حب شده دست بهر جا القصه هر آنچه کار کرده لی دل حیات ز سر بود سر گرم نظاره را و به کار را و با به جبین شافت ناگاه گو کرد در نگاه ز رفته ناگاه سوزنی زد آواز هر غم ثمای خانه گشته امروز شوند و اصل هم دالت که سیام آید امشب پوشید لباس حرور لغت غیرت ده باغ چاد را و با چون زینت زینت با تمام که بستر خویش پاک میگرد	در صحبت او گرفتی آرام کی سود بود بیا و ده گوی سو کند که گویا تو دیدی از صبح در انتظار را و با از شرم بکار من زنجوش با ما سپرد سلک گوهر خود هست فزون کمال را و با گاه بر دیو کی صحبت از حب شده مسک و در بهر جا از الفت خواست کار کرده ندید وصال او شکست کرد در سرار همچو بلبل در بهر ز خویش هم رفت تشویش بدست شهر بود حیران چو ستاره را و به کار ابنوه زنان گرفته بهر جا از شرم زنان لغت حرفی کاخر گذرم بجانه انجم را و با بزنان روانه گشته ماند همه از زودل هم ضمید مرا ام آید امشب خود را بجمالی کرد بهر جا حیران کن ماه زیور را و با نبشت در انتظار گنسیام که قصه مولناک میگرد
---	---	--	--

زنیان بی وصل شست و شویا	که نشو رخ رسید سبایا	چون هر دو حال هم بدیدند	در عیش کمال هم بدیدند
آن خوبی هرگز نیده شش ماه	فی فی نظر فکند شش ماه	آن خنده که لبش کمر سخت	خود آب رخ که هم سخت
بر لبش عیش سیام و راد	وارسته طیش سیام و راد	در خنده و ناز هر دو سر گرم	دانشد بنود پرده بشیرم
آن شانه بموی او همی زد	این خنده بر او همی زد	در عیش و طرب پادشاه	کی در دل هم هر اس بگذر
زان بعد بیک با هم گفتند	آماده صد نشاط خفتند	چون صبح بخلق گشت پیدا	بیداری سیام و راد
گویان که ز خواب ناز بر خیز	خود شد در صبح باز بر خیز	میر و که حسود و کبرین اند	زن با همه مار ستن اند
گفت سیام شنید گشت بیدار	زد سوی سدا قدم بناچار	آندم که ز خانه پا بدر کرد	هر زن سر خشن نظر کرد
راد با زفراق او همی داشت	آتش غمیب باقی داشت	گفتی که سخت سیر آناه	آری شب وصل او دو کوتاه
هر که که برده سبیده باشد	اسکاش زنی ندیده باشد	زین خوف پروان رسید بهنا	آمد نظرش هجوم زن با
عرق نیم فکر زین سبب شد	آگاه محنت و تعب شد	میگفت بدل که از شدت کار	اکنون بنود مقام پر خوار
دیدند بچشم خویش او را	پیدا شده راه عیش را	باسن چو کند این خطا	آخر چه و هم کنون جواب
و اما نوار داد از چنگ	میدشت جان و غم و تنگ	از سیام چو طالب شد	از کوی جوابشان بگذر
آمدیدش که ره چه جویم	ز آنگونه که دیده اند کویم	این را خوش اختیار کرده	رفع همه اضطراب کرده
گفتند هم نسا توان رفت	اکنون بر راد هر کاتوان	امروز که یافت وصل کنیا	بینیم چه خیال دارد انجام
آماده پاس هست یانه	موزون بلباس یانه	آخر برش آمدن زن با	خاموش نشسته بود تنها
راد با همه را نظاره کرده	از بهر نشست شاره کرده	زن با سخن که این گوید	بی شبهه ره بهانه پوید
چون یافته است وصل آناه	سرشته کسوف کرده کوتاه	گفتند بدو که خاموشی چیست	امروز ز خود فراموشی چیست
از ناتوان نهفت این از	به تسم مصاحبان بسیار	داری تو که خیال بهبود	ایندم ز سکوت چیست مقصود
هر گویا رسم پیشیت	جز به سخنی کجا گشت	آموخته عجیب فن با	با ما تو نمی کنی سخن با
ز رنگونه زنان بجز خندان	انگشت شکفت زیر دندان	راد با جواب کرد لب باز	کامروز به حیرتم بود ساز
و راه عجیب جلوه دیدم	لیکن پیش کجا رسیدم	سرفت بر راه سیام یا بر	آند به نگاه سیام یا بر
دندان عجیب گوهر سعد	زنگوله پایش و شش سعد	نور رخ پاک جلوه برق	طاف کلاه فرق بفرق
این صورت خوش نظر قناد	بهوشم برده سفر قناد	گفتند دم شنیدن قال	کین پر خرد است اندر ا
باد هشت کس نمیشو جنب	پرسیدی آنچه بود خود گفت	این در ره صدق میزنم	مایم اسیر فکرت خام
این با تو بهام و با چه چیزم	لی شبهه بر او کنیزم	دشوار تر است برن ارد	پس با تو فریب دهن ا

گیتا کمال در انام است آن جلو که دیدی بگواه الحال کن برین سخن شک تعلیم کند راه و دیدن گفتند بدو سماعی بدی اندر دل تست منزل سایم ثانی بحبت تو کس نیست داری بجد عجب نکویی پریسان شده را و بکالینا داری تو خبر غم تراش شوق بدست است را	زان چه که قدر و انام است گنسیام رسیده بود در راه داوم تو بر نشان یک یک خود نیست مرا نگاه دیدن داخلم که دور تر ز قدی منزل که نیست در دل سایم وصفت همه طاعت نیست او شل تو و تو شل اولی کور این است عشق فرما چیزی برین است انقباض راگونه که جوید آب با برج و منقش تو من بگویم	پس گفت زنی بدو کن فکر از این زینت سید گفتا که شاپه شور دارید باشد بدلم همین تمنا خوش وقت ظهور من اندر تو و سیام فرق نبود خبر سیام که رفته تو دانند این جفت همیشه زنده باشد سوگند کنون که رست گفتا که مادر هیچ نیست خوش طالع سعد حاصل باسیام کی در من بگویم	این شبهه کجاست قابل فکر زنگوله و تاج و خشت شیت کر دیدن او سرور دارید کمال حال کسم خشن تماشا خوش طالع سعد و اندیت خود و درمی ابر و برق نبود انسان خشن نمی تواند صدنا و نعم کند و باشد در سیام اگر وفات گوی آن همه جو هست اگر گفت زان وجه که سیام نام است
را و با چو شبنم قول لانا گفتی که چو من بخت نیست هر مال من چو شد بدین هر دره او رسیده ناگاه را و با سویی او ندید غیبت در روی زنان همیشه بینی آنوقت چو شد ز کبر ناگاه بس وقت برون کو دیدن سیکفت که آه من بگویم بار من آن خود و دست این گفتی و بود دخت غمناک دیگر بر او زمان رسیدند گفتند ترا و چه حاصل	کون و زنی و دکن جنگ نخوت شکن است غیبت ناگاه کا کنون تو شدی شوخی کسو تو چرا نمی نشینی برگشت بدون وصل ناگاه آمد ز درون ولی ندیدش برگشت ز راه من بگردم بهشت پیش سزا زدن گردید قیامی صبر و چاک از حالت آبش طبع پند زین پیش بدشتی ملا	زینان چو فرد و خوش دشت که این غم و کرده سوی زن خانه دیدن گنسیام که کان تو سمند حیران شده را و بکالینا از فرط طال ناله زدن کردم چو کلام ناصوا او را بر من که آرد کنون مشتاق وصال سرجان حیران همه باز حالت او شاید رخ سیام باز دید	افرو و ازین غم در را و آری بران نظیر من است رفتند زنان محبت او سویش نظری غم و کرده هر جای چنین نیست بی شبهه مددی خود نیست آورد بدل چپا که نامد شرمند و جرم خوشین شد او دو از آمدن جوابی رحمی سخن که آرد کنون صدرا شک و دیده اش آن پریسان غم و ملالت او کر خود افسون او میدید

<p> راداد چو شبنم بام گنبد حیران بزمین ز گفتگو نشین گفتند که حقیقت حالت این هر چند که بنده شش شش نیست اور از غرور من نخواهد الحال ز جبر در دستم پس رفع طلال او توان کرد زین بس کنم قصور و نیست کی دققی از شدت شش هر لحظه نیاز نوشیند اکنون بره شکب کنگام کی ناز پیش او کنم باز می آمدی از ره تو دو بے یار فرون کجا محبت ما او همه را ز خویش گشتی گفتا که مرا طاقب تاز همراه دلم حواس هم رفت بس محترف خطا شدیم پس آور از ره او دانه سویم گفتند بر تو آور میش راداد که نداشت خبر بام گنبد چو دید روی الفتا گفتا که میرس حالت من برخیز که تا منت نمایم سر خود گل توت و بار دارد </p>	<p> شک کرد که بام آمار نام شونده باب سیر و نش که شد سیر قبل و قاتل این امر و زحمتم کی گفت ایوای مقصود من نخواهد این بود سزا که خود پسندم تدبیر وصال و توان کرد یکاش مراد و ربانید خود هست از اولین شش کی عاشق او طرب گیرید زین طرز شود مگر خان ام از ناز و طلال شد باز پس باز فرو فدا تن دو پیدا بدرون کجا محبت از با چه بلا می نهفتی دل رفت کجا لیاقت ناز فقط و بصیر و قیاس هم رفت آرید بجانب نش پس ما عمر برین لطافت ادیم پیش نظر تو آور میش خود بود و طیفه اش من نام پرسید که چون رسید اینجا افزون شده هست حیرت از دیدن او خط بر ایم جوی و چه و کما و سار دارد </p>	<p> بخود شده باز فی هم خوش آمد قدری بهوش آگاه گفتا ز شما نهفتی نیست بودم بمیان خانه تنها ان عالم جمله را ز برگشت بی هر بنود طرب میسر بی اوست حرام زندگانی گفتند ز ما نهفتی این از مسل تو بد و فزون کنون شد سر گذار سپید مار گفتا که ازین سخن چه حاصل گیرم قدش بعد تقصیر گفتند مال آنچه بدست افزون شده ناز اینبار از خویش چه سیر و پیش چون برد دل آن پشمال تنایم و شوق او دو بالا اکنون همه ناز کی کنم من بی تابی او زمان چو دیدند داوند تشفیش بدنیان للتا پس از ان مقام فیه میگویی که سوگوار هست دیدم بمیان راه باغ محفوظ شوی بوقت دیدن هم سنبلی و یا من در دست </p>	<p> کما کنون کنم نافر اموش شرمند شده از زنان همراه دارم غم بام گفتی نیست کو آمد و دیدم محابا چون دید غرور بار برگشت خواهم که کنم نظاره هر شدیخ دوام زندگانی یکبار کی گفتی این راز قدرت کم و زنجش فرو شد ماری تنو کرده کن تو هم مار کی ناز بود صلاح کامل این هست بی وصال سیر کی کردش از ره خود بی شبهه کنون خوش است ایاز کن بر خطر از غرور خویش من باز کنم چگونه بی دل کی لائق ناز هست تنها جز عجز و نیاز که کنم من در کوچه چاره اش دیدند کی بود تلبیش بدنیان در خدمت خاص بام فیه این چستی و بیداری هست که غیرت اوست خلد دا همراه منت توان دیدن هم نگر من نگران در دست </p>
---	--	--	--

هر شاخ وی است خوشتر گفتم به تو جمله شان را و آنگشت خوش تر کیتا چون کباب خرام آتشک نگر شده چشم خوشتر ده آب صال خلیش اورا یاد تو بجان اوست هر دم همه شده سیام چون بلبل را دبا چو پروا و نظر کرد از دیدن هم بلال فرت للتا چو سرور پر و دیده را و ما که وفاق سیام دارد خبر دیدن او چکار دارد بی دیدن او دنیا در و ناب آن سو همه خوبی و لطافت آن سو همه خنده های نوا مصرف و عای هر روزها	هر برگ می است دلربا تر خود باغ بود بیان ادا و ندان است ناز زیبا چون ساز کلام آتشک چون نشتن است پیکر او مخطوطهای پیش اورا ناست بزبان آتش هر دم مشتاق رسید زور ادا عمر از دل خزن بدر کرد عیش آمده و وبال فرت عشرت بشن ازین بریده کی تاب فراق سیام دارد خود بروش اختیار دارد کی هست شکیب با بی آراب این سو همه پاکی شرافت این سو همه غمهای جانگها مشغوف تقای هر روزها توصیف کنان بختانه فتنه	بی آب فدا ده است دریا چون سرو درازی قد او با جود نهش بود برابر همه صورت نعل است پیش گوشش نه که برگ خنثائی جمع آمده اند جبهه پیشان چون سیام شین حال است چون کرد نظر بجان اش گشتند معانی هم از سر مصرف نظاره هم بینا پس کرد خطاب می آن با پروانه نغمه حسن سیام است میلش ل سیام نیز کرده آن مائل امین لصد تنها آن سو همه کثرت لطافه هر زن شده محرومی گفتند که آفرین به اینان هر شوق از آن بیان فتنه	در پای رسان و در زلف چون گل همه خوبه شد با چو نقش بود برابر ظا هر شده یا سمن بر ویش بستش نه که شاخ دلربائی گردید چو زلف خود در شان در آرزوی وصال بر شاد انداخت نقایب از اندام خو دیا فتنه مشک و سرور شادان ل سرو و نوا کامل شفت اندازش دایم که عشق او است اندر همه اش خورشید این عاشق آن سو همه این سو همه شدت اش می دید عشق سوئی صد صد و صفای او در	در کج مقام سیام و راد گنسیام بشن راد و شکست که صد طرب از تقاش کرد خبر دیدن او فتنه کاری بی نی همه کی شست بر فتنه پیر این او به بر کمر فتنه تا سر چشم او بود	ه ال فزون گشتن تهایی را و با و ساج نی درون شان جدا و نی بر و فزون رحمت دلی و جافان شکر بر خیزش نازش اعتباری سیرت یونی شست بر فتنه ار کش خود ز سر گرفته در دیده شوخ بریش بود	صد عیش بکام سیام از نقد شکیب بر ترمین لب و صفش فردا خود راز جهان نفوذ از هوش و خرد که کرد آین جبال پیش بر خرد و بعد از زو می
---	--	---	--	---	---	--

را دما شدی از ادا می اویش	خود خواسته خست با اویش	آخری دزیورش گرفت	سیر این مهرش گرفت
را دما شده سیام اند را بخا	آمد به نگاه سیام را دما	کاهی نبخت را دما کانی	کاهی گرفت سیام از وی
آنوقت بسیام گفت اودما	کن نماز که دارم این تما	خود دیدنی است یا کنشون	رامی کنم از زیارت کنون
و است چو سیام از رویش	نشسته و پشت او سحر	را دما شده گرم چای پوسی	میکرد خوشش بیایی پوسی
گفتی که ره عتاب بگذار	کردم چه خطا شتاب بگذار	در خنده لعبی از صحبت	برابر و ت این شکیج از صحبت
خود خورش بی سبب نباید	کن لطف به رخ صب نباید	میدشت بهر زنان تعلق	کالحال بخنده کن تعلق
به خنده لبوی او نمی کرد	نظاره روی او نمی کرد	را دما بنظاره رخ او	حیران طریق فرخ او
سیگفت که لب بخنده بکشا	این پرده او فکنده بکشا	خندان که نمی کند کاهی	جان دل و زغم تباری
حیران که عجیب گشیش را دید	او را زن مرد خوش را دید	چون سیام سخن نکرد اندم	افرو و بجان را دما کاهم
که گفت بدو کاین لبت	بر من همه نازش گوشت	که داشت بیای و بر خود	که بر دبر برش بر خود
که در پس پشت او داده	که جان پی او لقب نهاده	از فرط نیاز دست بستی	که خاستی و گهی نشستی
چون سیام نمرار دید او را	خندید و به بر کشید او را	گفتا که چه میکنی فحاش	از حکم تو دارم این فحاش
از بهر چه سوگواری هستی	آشفته و سبقراری هستی	را دما چو شنید حرف تبار	بشکفت زخمی جو گلزار
گفتا که عجیب ناز کردی	قربان تو سر فرار کردی	را دما چو بصورتش دید	صدخونی و زرب نشین دید
پس سرود و از روی بکنج	آماده عزم سوی بکنج	گفت سیام کشید خست ساده	انداخته ربور زیاده
در صورت زن وانه برود	از بجز صفا حرام برود	بهرت خرام حفت دلجو	کی فرق بشکل آن زن و
که سیام که صورتش نداشت	همراهی خاص او هرگاه داشت	را دما شده مجوز نیت او	میدید با بطف جلعت او
گفتی که چو بندیش کن کنون	گویم چه سخن با پس کنون	حفت سیغید پدر ام	گویشده صبح و صیشام
رفا رکنان لبش بهرم	دست خوششان بگردن هم	خند را دل از لطف سیده	ناگاه بروی سر دو دیده
حیران که جلین را دما گشت	با من بود خود آشنایت	ریش قران سایه فام است	که دیده نشد ویش ام است
را دما چو زد و دید او را	تر کرد و باب شرم مورا	میخواست که خود را دما	کی از کف سیام شد جدا
چند را دل از آشتیاق دید	آمد برشان بصدرین	چون دید جمال سیام شتاب	او را ز خرد تمام شتاب
آورد رخس برین توجه	کالحال همی سوز تبته	گر طرح دهم بر ندان با	صد حیل لب و دندان با
پرسید ز را دما که کین است	که دیده گشت با تقین است	گوشت که این زن است	خوش همیره چون گوشت است
گفت آمده است این زن متحر	باشد ز نشن بل تولا	بر دم چو در آن تمام خفا	للتا شده باعث ملاقا

چون ماه به یک سرت این زن شاید به هم نشینی نشست کنش تن پاک این بن هم وامه که گشت محور و لیش من فیمت ز فیض ادا کاهی رخ او پسند کردی تکاور مقام عیش پارسا بی شبهه بسا لبست سستی کردش بکنار خود و توقیر رادا بچپ و دست لقا بوی گل خرمی شمیدند مصرف فسانه ای و شش خوش بزم طرب بنا کردند کی وقت صباح باخفتند قربان جان یکدیگر بود میکرد دست موی ادا پیدا شگنی بجا و بر او زیبا بگرام پای لغزی در خانه خوشیتم برفتند	گفتا که نکوتر است این زن موصوف بنارینی هست بنام پاک این بن هم برداشت نقاب پیدوش جانی تو بود بشهر مستقرا کاهی دوش لبند کردی چند راو گفت راو بکا زاندم که این حبیب سستی چون سیام ندید هیچ تدبیر گنسیام روان بکنج از انجا القضیه بکنج در رسیدند مرغان به ترانه های دوش آنوقت بکنج جای کردند شب باهمه عیش و ناهفتند نظاره دران یکدیگر بود سر بود بشوق روی ادا بکسته حائل بر او زیبا بگرام حرف لغزی بس سر و شریکین رفتند	زان دوشمرد بار خوشیم یعنی که لعل جاک این ده همراه دوام هر دو باشند کز زن نکند حجاب کس طو مار حجاب مختصر کن سج قدری همی شناسم از شرم بروی و نه دید اکنون بمنت چه جا خلا در خانه خوشیتم نهفتی چند راو راو بکا چپ را نسرین و سمن و یون سن در ساغر لاله طرفه ملها یکجا همه غسل باز مرد هم خوبی خاک وصل اجبا دست همه زیب کردن هم خوش حلقه گوش و پشمار خوش سرخی چشم او نمودار صد زینت و زیب بود پارسا زن باهمه و ایش ضر و اند	جاوید می رسد بر پیشم باید به تو جای این به در صحبت سیام هر دو باشند این گفت و گرفت دست هر میگفت که سوی من نظر کن اکنون نظری همی شناسم گنسیام بسوگاو نه دید خود یافته مصاحب خاص که حالت این بن نگفتی گنسیام روان بکنج سنجوا گنسیام بان دو شک گشت از جوشش ابر طیف کلها اندر گل سبزه با تو د هم پای باد و لطف مهتاب با سستی خواب سخت مجدم خوش سرخی چشم و داغ خسار راو که شب صال نیدار گشتند غرض روان از انجا زان لطف که ابلق دس راند
آماده اختیار زینت گو یا که اشام اختر اوجیت گو یا که بدست شمشیر برداشت بخون لعل میره اندرخت گردن جهان و ق دل برده ز کف نزار باره	حال غیرت بردن راد با عکس آینه رنگ هم صورت هم چشمش سر مه سات رنگ لب و کوه و تیره در زینت طوق گوش و فوق در صاعده صافه یاره	سرخی بیان فرق پیدا آویزه گوش هم دلا و نیز آورد و صفا بدامن	راد با بیان داز زینت در مو همه سلاک گوشت او در چشم خوشش ز سر مشیر از جاده فرق شرق پیدا بینی ز بلاق بس صفا خیز پوشاک چه زیب دست بر تن

زیا به سحر ساره و غلامه پایز عجب فیض پیدا از رنگ خواجهان گشت ناگاه رسید خود بکوش را دها چو طراز زیب خود که شقه کشید بر چین هم در آئینه دید خوش تر سکنت که آمد از کجا این گرد گرد و جلال شیش آورد که میکده آخر این زنگنه چو غیرتی علو کرد است چه و ده که فرما ایجا بچه آمدی تو تنها گنسیام بر ج برت است می پوش به برین بن خور شوخی بود چو گوشت و دین و روزی پی بیع است رفتم انیک تو کی و ما سران را داسو کس خوش حیران چون آینه دید پیش از غور خوش را دی و خوش حال هم زنگنه چو دهر کار دی هر بار لبکس و خطابه طیلس و نام خود نکونی فرامی که یادرت که باشد	د لجه همه حلقه و کلامه واقعه بیای زیب پیدا سرگزین شد شفق رنگش از روزن خانه دیدش آئینه گرفت و کف دست که بسته بفرق خود نگین هم حیرت زده شد ز زینت خود بی شبهه خود دست لقا این کی قدر مرا کند شیش در خلق بمن فرو و کین را پرسیدن کس آرزو کرد سوگند که خود تمام فرما همراه تو کس نیاید اینجا خاکه ز یور و متاع است ما سیام نه بنیت ازین خیوف نام میکند چو از خانه براه رست رفتم رور و لبه اچو پشواران هر زین کلماتش حیران درخواست معانقت بدین طبع خوش خوبی و خوش حال و هم می شد دل سیام در طبع که هر چه نیست بواسطه بی شبهه عقل و خبر و بی میگونی که نشو بهر که باشد	مه بنده پی شمال او از جبهه سیاه زینت شیش گنسیام نجات خوش گیتا آریش و نظاره میکرد که سوی سر نکو می یافت که تاب فرو و گیسوان را آفتاب چو عکس و برید گنسیام جمال این چو پند در سج چنین زنی نباشد شند که ز خوبی سیام ز و بانگ که از کجا سید چون من جهان جسمی مسموع تو نیست حال این خواهی چو بر آخو دست سگ فتم و حالیا تو کار من وقت ظلم و جور ایدم درباره رسید و بر و جفت گنسیام می شنید این هر ساکت و می رفت تا او القصه اسیر دیدن او خوش آنکه و خوش کنش را داکه لبکس خوش میدید کج عضو بدن همیگنی تو دندان تو خوب کسوت هم داری تو به بنده مهربان	چو ز اگر و حمال او انگشتی نکود انگشت از عشق و اختیار را داکه از پیش و خرد کناره میکرد که رشته گل به می یافت که عالمیه سود ابروان را اورا کمان زن و گردید ناچار محبتش گزید شش نیمی زنی باشد پر شوق درین سواد و کام همراه که حالیا رسید شک نیست که خوب تاریک دارند زمان ملال این ایجا سوز و ترا اقامت ایجا هر و زو و خبر دار پر خوف و خطر بد و اوجم لبخت و شمع و خور و جفت سد حصه کوشش الین زین شبهه که دیگر است یا او بجو دز سخن شنیدن او خوش بخود می خوش الین خود شده بود و پیش میدید هر کرده من همیگنی تو پستان تو خوب ابر و هم چشم تو بگردش است می بینا
---	--	---	---

انوقت بختیم و بیم را دبا شاید شده یار غار او سیام گنسیام که بود محو او بس آنوقت فرو بردش داغ خندان بدل خود آن کوفن را دبا نرمان خطاب شد چشم آمده زیر پنجه بار خود صورت طار و تامل زاد خوش دستی و خوب چینی اینجا گفتا چه قریب بود با من چشم تو بدست پاک بستی گنسیام که دید حجت عکس گفت اندام پیشش بوده را دبا بسرور و عشرت بخش را دبا نیشاند و غرتش کرد او دید چشش را دبا کار این عیش ترا گمی نزاده غافل بمیان خانه بودم گشتم چه بگلایش مست چند را دل زو چو حال فریت باشد زو شوق در دل او چشم ز جمال او ضیا یافت من محو جمال پاک اویم زن با هوای سیام مست	زین عم بدل و نیم را دبا ابلق من است و یار او سیام چشمش بدو دست اسیر زین شبهه که وصل یافت باغ ز دبانگ بنام هر یکی زن و بسته کسا عتاب شد عکس شده وصل چپار گرمی الف است بر سر صا حیران به تنای هر دو دانا ماندم لشک گر کسان و صنعت خوشترستی همو دبا ن حکایت عکس چشم سوی عکس خویش بوده شمرنده زو هم محبت بخش چون اهل غیر خمرتش کرد پریان شده جمله با جارا احال چه یافتی فباده آرایش خویش نمی دم گنسیام سید چشم من است عیش و طرب کمال دریت را بسته است من را دبا جاغم زو صال و صفایا آنی است مرا که خاک اویم صد لطف برای را دبا کار حال فرو ن گشتن شوق زمان عشق سیام	میگفت که ساکت است زین زینان لعلش دنگه دخت را دبا شده هو شیارنی احال چون یاد عکس خویش کرده گنسیام آن عروس کجا موصول شدند آن دو بسوز آگشت نکو چشم بدرام تشبیه گزیده ام چه نیکو را دبا شده بود بک استنش آهسته خوش آمدی بناگاه و شوار ترست هر ادست را دبا چو شنید زو شکر خند پس سیام بخانه رفت خندان زینگونه چو ساسی برآمد سجده است که جمله حال گوید گفتا که خوش است حال امروز گفتا همه کام من برآمد در آینه عکس شد چو پیدا چون از در آن کان من بود گفتا تو سیام مهربان است گفتا چه مبارک است امروز گشتید پیش او شفیع گفتا که همیشه سیام یار است هر روز عجب بافرمود کی رسته تنک نام و رست	گنسیام چو بنشین شود محو در آتش شک سر سر حشوت و است که سیام هست نبال فی انور بجان پیش کرده خود صندل ام بکوس کجا جمع آمده گویا شب روش پیدا شده توت باز بادام کا دهمه شلخ بھر آمو بر پشت نزدستش از حال تو من نبودم آگاه کس را چه خبر با جرات و افتد لبم یافت پیوند دانش طریقی هزار چیدان چند را دل با سرور در آمد لطف طرب صال گوید داری تو چه دخیال امروز کا امروز بخانه ام برآمد ماندم گلبن غیر شیدا نام همه بر زمان من بود وصلش ز پی تو بر زمان است گشتم زو صال سیام فیروز ممنون شما من مطیع این لطف نصیب یار است کی رسته تنک نام و رست
---	---	---	---

<p>از خاش و تنافضی نه جان دل نان نیک کی دو مانوس بجایام هم بس شدر شرم و حیا چو خوش بود آیش خور و ز حد بدوشت میرفت براه پس همی دید در سایه نخل عافیت تر گفتند که بوزند هست این این چشم پر شست کفیه و شرم دل به دست جلیب خاص شست دل زلفه و چشم ماند با گشود که طبع سیام هست این گر گفته من نمی اندکوش هر دم نه در دست ادا این بگفته ز چشم زده چون می نگرد عدا گنسیام را ندیم که رمیده لب نیاید خود حسن بهر آبیکه ان گنج این در و کشید آخر آزار برگفت زنی که وانی سخن افزون پس میدین سید شتم آنچه مایه ننگ ز میان گنبد چشم نه زن گوار مره و شست تیر تر بال در دست نه و فدا و پیش</p>	<p>می شود نزد و بالا طرفه طر ز این بکات ز آنکه که ناز رنگ نوست این مشغله صبح شام هم بس گنسیام برقت پیش را دبا رخسار گل و تاج خوشتر دشت بر سر قدی لب پس همی دید و م کرد فسون که فیت رفت در دلبری از چنبد هست این شد طالع دل پیش از چشم من خواندم و از پیش گشت آن نیز ربو و سیام و اما فارغ ز غم انا هم هست این از باد و عشق هست بهوش در رشته زلف است اورا کو خود شده را خنده هر خود هست و خنیا گنسیام چون مرغ پریده پس نیاید چشم شده است زوان گنج گردید بنیز مو گرفتار چشم من خسته زهران کی عقل و خرد گذشت در من پسیند که برده هست از چنگ مالان ز کرد چشم زرن آمد فرب و دانه خال شد بجای بدام چچ پیش</p>	<p>بر خط عشق سیام شمول بودن زان به نزد او با زان راه گذشت سیام یکبار زن مانع خواب چو دیدند زلف و رخ او بلا همی کرد زن با خطابت دل چشم الحال که دل بست او با هم در اشاره شد تکلم راز همه با لبیام گفته این چشم لبیام را م شسته در کوی حیا گذر نماندش مخرج نازنین بر شد بر چشم چه اختیاری انجام برگفت زنی که چشم طامع کی می شود زین نصیحت بر خند که دید زیب بار آخر بهزار فکر میرد کی گفته نا صحت شنیده از کین نهان بهر جفا کرد آفت زشت بهر دم اندخت مراد شست خنث برگفت زنی که چشم طیر بر خند که بوده است دانا نایافته جای بر در حسن</p>	<p>باشوی و سپر محبت نه بی شبهه فکر نام معزول گنسیام رسید تا گنه آنجا پس فتنه خفته کرد دیدار یکبار ز خوشین و بسند چشم لب و جفاست همه کرد سر گرم روایت دل چشم گذشت ز ما و مست او بفرخت بقبضیت تبسم شد یار وی و تمام گفت ناظر بجمال سیام شسته از طعن کسان خطر نماندش ترک همه اش در نظر شد گنسیام بدین و این سیام هرگز ز نظار نیست قانع در یافت بدین بهوضیعت آورد کما شکیب بار کما سجا چه گذارد و چه گیرد آخر لبیامی خود رسیده گویار و دیار را جدا کرد کانه خست ز زلف و گنبد خود خور و خوان چو شست اقتاد با هم مود و گر خیر بر بستن خود نشد توانا گردید گدای کشور حسن</p>
---	---	--	---

نظاره حسن خجی است از گلشن عدیش کرده پرواز خزیدن سیام حشیش نه شد واصل سیام و پس نگردد همراه وی است همچو بنده احال نرزد سیام نیاید	سیرگزین و دیار خجی است برکنار عشق داده آواز باجلده جهان حشیش نه خاتم بغلام و پس نگردد دانش که گشت محو خند کز خمش از غم نیاید زن با کله منجر خشم ناکام	از ابروستا که چرخ بر خجی برگفت زنی که منبشینا از دیدن او بشیش لب با خوبی او گرفت الفت میگرد و نیست بهوش او را بجش غم و رخ دشت با تا که شده فی نواز گنسیام	لکذاشت هر آنچه دشت جوهر محوخ اوست چشم بینا گویا که خزان یافت مفلس از من نبود در و مروت نبود خطر من خویش او را خود رفت مرا گذاشت بمن
زن با هوای سیام به پیش صوت فی سیام چون شنید چون بنحیر فرود اتر تا آمده بعد ویر هوش در برج رسید از کجای کردیم اگر چه بار یا صنت هر شخص نغمه اش بود و غ پس نغمه او پسند کرده فی اوش خور و مانموده گر نغمه چنین کند گنسیام برگفت زنی کجا رود و نه بر بستر نغمه ده جایش چون آمده واقف مقامات چون بر لب سیام جا اینست گنسیام به بند او فتاده گرد اند مزاج سیام از نا خبر طلب خویش تن نداند گویا که سیام یافت این وصل	کی ماند ز خویش تن خبر بر خاست جان از خجی آورده بعجب بلا نه فی یافت زعل بر افت این شد فی مایه برج نه باغ بروست خودش بلند کرده پس شوخ شد و چنانموده او از به پیش شوخ انجا کانیک شده سیام تاج مالیده بدستش پیر مقبول است بر این است صدآب بقا غذای است مرلی و سر از القی نهاده شد عاصب و نام از نا با سیام همیشه نغمه خواند سیرگزین داشت عادت اصل	آنوقت عجیب بهیشت بود گفتند که دا چشم فی داغ بنیند که طره کار اوست سیام است در اختیارش خود است را اختیارش از لب چه نبات او او را ز نیکی و همیشه شوختر است دائیم که هست سحر بشیه استاده بجای او یک پای سرگرم سر و دست با او صرف نعمت مبدومش دل برد سر و دهنش سیام چون بر لب هر سر و دزد هر را بنموده بی مروت او را بنموده غافل از نا برگفت فی که اصل اینست	از شکوه چشم خویش در چو یکبار ز خویش تن رسیدند که یاد گسی فراموشی بود یک شمشیر تا دیگر سبیل گنسیام در اختیار اوست بر داز گفت جمله اختیار از لب نکند جدا شدش خوش اسجیات داد او را دل برده چه طالب گشت اندر دل او دو اندیشه کج دشته قامت خود را خجا پس آمده بهتر از نا او هر را بنموده از نعم خوش اکون که کند جایش را سیام با ما سخن غرور و دارو در زاده چوب کفتوت آند عجیب این ملا می صبرا نوشش کجا و زاده گشت

برگفت زنی که این ندانے	بشنو تو ز من خوش بیانی	نوش قصبت او خوش بر	ابرش پدر و ز منیش مادر
شد کلمه بی محل سرتش	این آید دست سرتش	بر روی چرخایت لکمی	گر صحبت بیا م بس مباحی
بشنو به حال خاندنش	هرگز نبود و فامیش	هم ابر که بر او پدر است	ران کی لب خشک شخص است
هم هست مین که مام آنرا	خو زاید و خود خود چهار	کر عادت نشت این مشت	تعلیم ز مادر و پدر یافت
آتش اغضب همی فروزد	یعنی نه نسل خویش سوزد	گنسیام فرو زده است قدرش	اگر نبود مگر ز غدرش
آن پیر که همیشه اطلای	ما باس کند ز مقامی	آنکس که عدو نسل خویش	کنیش به تمام خلق پیش
برگفت زنی که بیا م کی خوا	طرز و روش تمام کی خوا	کردیم ریاضت از نی او	در یافته حالش کنی او
شد خیل و روش بروی	هستند برویان درو	زن با همه محو و بیا م تنها	تن با هوای اوزن با
پروانه عشق شمع شمع	کی خواش و بجان شمع	ماهی فی آب است بنیاب	کی خواش ماهی کندیاب
نی آینه بچو بیا م بیدر	حضرت دین انا م بیدر	این هر دو نشت نشت اند	یعنی که یکی سرشت دارند
نی بسکه که عیش و شوق وی را	ومی نیز نیس کنی را	هر کله بری بزوی کرد	بیدر و شد آشنای بیدر
برنی گرم است بسیار	ز ساخته خود عصا و دمار	هر و شین است که کوه است	دشوار نمود بر دن است
شد عاصبت هم دل صباغ	نی را بی ما گرفت انباغ	کس نه زبرد بر قدرت	شد حاصل ما غم از صفت
صدیش زلف طافی ز هر وقت	کر قند لبش بر آب دریت	هرگز زن این برشته تن	بهر نشود هیچ زن را
بیلی به نبات گشت کرده	کی فرق به خوب و شکر ده	کردیم صفت از پی بیا م	در یافته حالش پی بیا م
کو صاحب بید بود لای	از نوش لب بر آب عیب	یار ب بچره سعید شد این	گر عیب کس بعید شد این
کار غرتن خارج از منی است	پر رخت و سر سبزی است	از دشت رسید بیا م	در صحبت اوست فرخ انجام
بد چاکر دین چو کرم مفتوح	دنی و ج بر او و غیر دنی و ج	باشت دین نی است و ج	آن این شده از چشم این
بده را ز سر بشید یکبار	این تالاب و ست بر بان	این تبه که انصیب است	او را بزبان و شتر است
در و ام وی است عالمی نام	ریش ملک جن و دودام	تا بر لب هر سیده این	صد طرز نو آفریده است این
برگفت زنی که حرم کی است	انصاف و نسیان کی است	چون نی که کند در صفت	شد باعث صل صفت
هر دید چو جد و جد پیش	آورد و دست بود خوش	آمد چو نه از عدم به دنیا	در شوت ستاده شد بیکبار
کی مائل خود و خواب مانده	در بارش آفتاب مانده	کردند جدا ز تیغ بندش	کی سر زده آه در گردش
شد در تن تا شکیلا شین	زان بعد کشید زنج سوان	نامانده بد و دواغ کجید	خوش بیا م یا پیوند
در عهد چو عمر خود لب برزد	قصبت است ز نیش کز برزد	شکست چو که یا حاصل جد	بر این نیش کز برزد

نماید ز شمار یا صفت نه	آخر شده بر صاحب ک	متراض چو دید سیام او را	خود ساخته همکلام او را
واناست که تا رسید با سیام	صد نغمه خوش کشید با سیام	بس نغمه زند تقریب لب	خاموش بود و لطف لب
چون ساعی الفت بر آمد	از شلخ مراد او بر آمد	تا بالب نگرشت همدم	کی زد بود و ریخ دم هم
چون بوسه بلبل پاک بر داد	از ریش خویشین خبر داد	کی نسبت سنجید لبش	شد بر لب پاک سیام چای
نی مثل که لبش ریش	اندر همه صاحب بود	با او مکنند نسبت خویش	بیند که هست تبه پیش
پیش از لب سیام شد خیار	بهر شخص همکیند صفای	چون دید ریا شام سیام	وز دید لباس و چرام
بر برینگی صد آفرین کرد	زین ره ببرد و برین کرد	بهر چیز محبت لختیست	بانی زهر راه کینه نیست
آن به که لغیم الفت نه	بهرگز نرسد و خصومت	کنسیام در اختیار نیست	زین کینه امید وصل نمی
گو سیام بود و حبیب برین	کی یافت هنوز وصل مکن	در کینه نی بود چه حاصل	باشد عشق سیام کال
از کشت شوق بر شود ویش	این داند و بیشتر شود ویش	عمریست که عشق سیام ایم	احال چگونه می گذاریم
بانی سر و کار صفت این بس	شوق دل دلیل لب	چون تارک رنگ بر اویم	آن به که جزا و دگر بخویم
واناست هزار بار دل سیام	امید که اگر کرم دهد کام	عزم نیست که شدش بر لب	در یافت به جد محبت و
نی جبهه چو مانگردا سیام	داریم ز کوهی سر سیام	جبهه همه گرد و از چه ضائع	یا بیم بوجل بهر منافع
بر گرفت زنی که سیام می داد	آب لب خود غدا می داد	یغی چو در و نظر می کرد	از نزد خویش بدر می کرد
نی خوشتر است و راحت گوش	دارید عیب بفتیش خویش	گر نیک گردیدت فریافت	که طاعت لبش و لب بریافت
بنو و بچیان کین و سیام	شلش بجهان کجا تپد	راحت ده گوش خوش کمال	بر لب نهند چگونه سیام
بر این بوختن و سندان	بخند همه مهر مهر کن	بهر شخص که خوب است و مزخرف	باشدنی او همه جهان خوش
گوشی سوئی که خوش صد است	خواننده نام را در کجاست	دانند که بر زبان است غافل	بی شبهه سوگاست مال
بهر نام شام به نی گرفته	این کار نکور روی گرفته	را دماست حبیب سیام چرا	نی نیز بود کینه را دما
بهر ز و محبت شام فال	نی آمده مطهر همین حال	القصه زنان چو این بیندند	مداحی نی بجان گیرند
گفتند عیب خصومت نی	سهم و فکار با بود	خوش نی که همه صد آید	خوش نی که همه نقد گرفته
خوش نی که بلبل بر کند جا	خوش نی که گرفت نام را دما	ناید صفت نی بر از کس	دارند سرش و شنگان لب
ملاح وی هست بید جادید	ز عقل اسیر کرده چون	بوش بدنه و شیور بود و خمر	جان جن و انس کشت خمر
شد بر لب سیام بیک پریش	صوت مزه می پیل گوش	چو دکن جمله خلقت از این	و اندک که شکر قدرت این
چون از دم بر بود صدایش	کس را چه بود و شدشایش	بهر کار که سیام نی و مید	راحت بدلی زمان رسید

آن نغمه چو میرسد گوش هر کسکه شنید ناله او	رفتی ز دماغ جمله باهوش دل کرد بدم حواله او	گاه بی ز سر و صورت حسن خوشوقت کسیکه این شنید	گاه بی ز طلال بحوقد حسن و اندک بدولتی رسیده
وصف سرور او بسیار گزین قصی که بسیار گفت بسبب	حال محض و نغمه گنسیام با حیل زمان از براتی کوچ و دشمنی کران با ناک در است	زین گونه زمان شنید خود آنوقت بردن خانه قدیم	شرح شب قصه و گزین مرسوم بود بطبع و گندرب
کردن زمان بچ چون چید فرخنده شبی ز بند بر قدر	رخت همه بر دهر در آن عهد مثلش نبود در گشت بدر	گویند سرخ و سیو و نیش شمرند هشت یا نیشقام	در بریدن بن خانه شد سیام انسان چه خبر ز جراحش
آن دشت عجب فیض جانی هر شلخ و بر خوشش نگو کار	آئینه چهره صفائی است بجای نبود که هست جاندار	سر شلخ نگون ز بار بار از لیسکه بود بر نور معمور	و اندک که جلوه گاه سیام است آرد در دخت طره تر بار
پاکیزه تر است خاک پاکش گلگهای شکفته در همه سو	هر کرد به بل شاخ خاکش پر مغز جانیاں از آن بو	دامن نرفته خار آسجا آسایش دل فرود بوش	حاکش پی دیده سمرقنه نور جا دید بود چهار آسجا
اینو بی حش و طیر و رناز هر برک با طفت تمام بود	آئینه روی سیام بوده مطبوع دل این بود و عطر	جادر حد پاک او چمن در خلق نظیر او کجا هست	بی شبهه غمی نمی زیندش سهری چه عجب این چمن
و چش تازنه باد بر عطر زن های حمینه حور اینجا	خود جنت بی قصور اینجا بر روی گل شانزده رقم	در ثبت کرده حمله محدود آرایش خویش بش میثاق	آری ز سیه عالم این جد است منزله خاص قصه سعود
ناقص بر این بلوق هم گنسیام در آن محل نشسته	با کثرت نور متصل بود در برند این بزیب جاوید	آویزه گوش و عقد گل گنسیام چو زین سخن دید	صد نور حسن خویش میثاق ترتین تمام و زیب کل هم
آن ذات که وصف کند بید بش لغز و دگشائی	بادش بکمال جانفرا زین وجه چه رتبه وی گرفته	سریافته بسکه وقت نفی خوش می که صد چوین دارد	آرایش ساحل چمن دید آورد خیال محفل رقص
القصد بدست می گرفته جانی همه را امید از وی	پیدا می چار بید از وی تعلیم سرود داد او را	بر بوسه لعل سیام مال شورش نرمانه غافل فکند	راحت ز برای گوش دارد تاریج های بهوش باقل
پس سیام بلب نهاد او را از نغمه او همه جهان است	بی شبهه زمین و آسمان رفتند بر سر و شکر از خوش	چیدان بس اسیر شورش شدند کی ماند باد و آب تاب	در شوش و خرد و خلل فکند بجو و همه بار و مور گشتند
آگاه نماند کس از خوشیش سپاه دیو			شد ز سهره گاه و گوه آبی

وامانده و خوش از میدان	نیشسته طپور از پریدن	هر شاخ بحالت عجیب	هر برک بحیرت غریب
از لبکه فرو و جوش حیرت	آمد همه با خوش حیرت	شد محو صدش سزای مرد	آرام نهاد در زن و مرد
چون ناله از زمان شنیدند	بر جاده همیشه رسیدند	گرفت صدش از تنه عالم	گشتند بقدر فهم اعلم
خود بود بر آنکه حجت سیام	شد واقف نعمه اش سرخام	زن با چو شدند سماع صوت	آمد جواس هر یک فوت
آنها همه شانزده سزاران	از لطف سماع سقیراران	هم چرخ نگر گه زمین بین	از فرط تحیر آن دین بین
سر خواند بی جو نام آن	خود رفت کف نهام آن	پیر این ننگ پاره کردند	از خانه خود گساره کردند
کس شیر کعبین جوش گداز	کس دغ خدوش گداز	کس شوی برو خوان ماکرد	کس طفل خود از غل جدا کرد
کس یار به پیغمبر نه بسته	کس بر سر پا نگینه بسته	کس داده گشت بهر چشم	کس سر کشید روی چشم
زینگونه بیرون خانه گشتند	بر ناله فی روانه گشتند	شدنشان اگر چه غریب	سرگزسته زلفت درش
سزای که نیافت فقر از جا	شد وصل سیام در تما	زینگونه گرده به قراران	در دشت هوا که چو لایق آن
دارسته ننگ و تامل گشتند	خواهند وصل سامل گشتند	استاده شدند پیش گنیا	بیگانه خویش و خویش گنیا
گنیا هم چو دید حالت نشان	واقف شده از محبت نشان	پرسید که خبر هست شب	در دشت چه خبر هست شب
بجوف بد نشیم رسیدند	اینجازی چه سر کشیدند	رشتی همه و شتید اکنون	شوهر بگذاشتید اکنون
بنیت خلایق بیدکاری	در خانه خود رویداری	خویشان چو ازین قوت	بیشک بره خضت شتابند
خوید از شود که چو زان کام	باشد همه در خنی و دنیا	سعد و دین است شوی حوید	خوش خدمت او بگفته شد
از گفته بید سر تابید	در خدمت شو خود تشاید	گر شو بنود نکوز اسب	خود هست به ترک و گناه
بنود ام و اب مگر شمارا	مارک شده اید چون ار	یا یافته خیریت راه	یا هیچ کسی بنودا گاه
بستید جوان چو نایب	ایچا نگر که گشت اید	یا بد چو ازین قوت	از بهر سن شتابت
سرگز گنند دیگر این کار	داند که نیست تبر نیکار	چون سام چنین بگریخت	گشتند زنان بعد از گریخت
زین گفت بنود پس فرو	جان همه را پس فرو	کی طاقت گفتند در آنجا	جیرانی موهو در آنجا
گفتند بیام کین چه حرف است	خود سخت کلامت شکرت	نام همه با گرفته خواندی	اکتول چو بقید شرع مادی
بگذار چنین طریقه و طور	خواندی آنچه سازنی افور	میکن تو سخن با کس از شرع	کور بودا کس پس از شرع
کی قصه شرع و عرفانیم	محو قدم تو بر زانیم	در پای تو سر و آید	آز ایمان جان ما چا
گویند ترا که غیب دانست	اگای این منی توانست	این نیست طریق تو گشت	بر و دل و سینه یاس
سرگز بد و ننگ را ندانیم	مشتاق تبسم بجاییم	هر جا که هست کس تبسم	بیشک بهر شرع می شود گم

دیر ج زنی کرد منزل دل بنده خنده گشت گزین که از بر تو باز گردیم بستیم بجان دل کنیت گر گفته ما نیاید اقبال برگفت که آفرین بر ایشان گفتا که نکوترین شما ایند بهرم ز سر کناره کردند بهر گریه بری بود زیهوت برگفت بان نان بقص در دشت بیخیرت انگیز بس یک کناره چمن شاد گستیم بران کنایه شبت خندیدن و بکنا بودند هر داد بری قص خصیت از پیش خویش باز کردند در جای همه خاک گشت کافور طاهر سپهرن از اداتیر زن باز به سر و جوشینند خدا برش گل ز آسمان باد ز گلوله دپاره در صد آت با هر زن طایفه سیام بدم همراه زنان شهر آشوب آویزه گوش نیز حبیان چسبن بان گاه گنسیام	گوراقون برده ز کف دل از نیک بد که نشناک زین در عشق تو ترک جمله کردیم لب نه خنده غریت قربان تو جان کنیم فی الحقیقه بستند نکو سر ایشان اغراض ازین خطا نمایند پیر این سنگ پاره کردند لیکن شده بستانه محبت کالحال کیند محفل رقص نوخیز زنان و سیام نوخیز گلهای همه سوچین چرخش همچون گل نو بهار شبت بوسیدن و کف بر بر بودند کردن زنان خیال بنیت سامان سر و سار کردند بارید مگر شبت کافور در وسط قریب به کانیز استاده شدند و حلقه بستند اند بنظاره بوستان با هم صورتی نه بر دوا گو یا که و سلخ درو سیل با ضرب هول سیام پاکوب خوش گردن و خوش خندان باد لوله هم در راه گنسیام	نی نیز که بوده است کشت دائیم ترا چو سیر شو دانشه غیب بوده تو دل سوخت کجاست بخنده گنسیام چو که در غفلت کشت آخر بر نشان دوست بستان گفتم همه گر چو ناکین این گفته و بکنا نشان شد زن با همه نزد او نشستند انبوه زنان و شایان انجام سیام آن همه را گرفت همه خوش جامه سرخ و در بر گل با آن همه با معاش شبت جستند چو ذوق شبت و آهنا میکوسی خست و چویدند دینی بی که هست خج جاب گنسیام که بود مال قص آماده طرفه کار گشته والا نشان عالم نور انبوه فرشته ساز دور طلیور و با و بندل خاک سر زن بگرفته و گنسیام پاکوختن و بنا ز رفتن خوش کاکل خوش خندان سر زن عجیب خست و زویر	در خرمن عالی زدانش لعلت طلبم اگر در گشتو این خطم چرا فروده تو بین بنده تو از سوی بنده زود به عشق در دوش چش بس از گل رخ بست دستان ابروی شاه گشت چسبن شونیده بهر چار نشان شد باز از غم و الم شکستند زینده میان جمله گنسیام خندان چسبن بود ناگاه ز نور سیاه بر سر گل و افتد عجب مباشرت شبت هر داد بکله کام جا خا و افتد خجالتی کشیدند هر محفل قص کرد بر پا آهست حصار محفل قص یک بوده و بشمار گشته از ویدن آن گروه سرور زن با پی رقص از دست بی شبهه همه موافق آنگ نی فی غلظت که مست گنسیام دستک دن و ساز رفتن خوش جامه خوش و ساج کوب غرق ز رو سیام و گوهر
---	--	--	---

خوش زلف سیاه چشم کجول	خوش گردن باغ میوه بوی	خوش طوق و زنبی ملاق ماره	خوش سلیک خنی سیاح ساره
کاهی چو تمام سیام قصبان	چون سیام گهی تمام قصبان	رقصان همه بر آگه گنسیام	گرسیده که دل فدای گنسیام
کس از پی سیام در شنای	کس از ره ناز و در آستانه	کس بود قیص کمال محض	کس بود ضرب عامل محض
سبزین و دم قیص جلو که بود	استاد تر از سیکه دگر بود	بر ضرب بجهن پای کو بان	از صوت عیار سینه در بان
گه سیام لبان گوی قیاص	خود بر رخسار نکویی قیاص	کس همه هر صند کشیده	کس بر دلی وی دو سیده
کس اکبار خویش بر کرد	بوسید عذار و قیص سر کرد	خوش لطف بیاد ران بیان	هرگز ز پی او ستان نهان
انبوه فرشته گلشنایان	در بچ و شنای تر زبانان	رن با فرشتگان بهر	در دیدن آن گذشته آشوب
گویان که شویم گزن بچ	ما و هر و سیر و سرن بچ	حسرت همه در دل است را	دین رتبه چه حال است را
اکاش شویم داه این با	خوش آمده بر هم راه این با	رینیان صفت نسا کردند	گل بر سر شان قد آ کردند
زن های مگو قیص سرت	از نشسته جام عشق سرت	در نمته شکرین چو بلبل	در ناز و اد اشکفته گل گل
مصرفت بغمه های بهنگام	پاکوبی شان سر انگام	پاکوب شدند دوست افراز	گنسیام بهی شکفت زین باز
پیشان بد بلاق موی زن با	خوی زیب فرار و زین با	گنسیام بنزد هر زنی بود	خود همه جلالتن تنه بود
جنود عجیب قدرت آسجا	و اد آنچه بود رحمت آسجا	کردند بر قیص جوان مان جدید	شد کوفته سر کی دران خمد
گنسیام بر برگرفت شان را	نبود لطف نمان را	گر ساک گسته در کلو دید	بگرفت آن لبانکو دید
خوی پاک با اتحاد کردی	از دامن خویش با کردی	در دامن فاق میکشودی	سور بلاق میکشودی
هرگز چو این گرم نزن با	شد در دل شان غرور پیدا	گفتند بدل که سیام شد رام	بسیرون نره در تکلم با سیام
دشوار کنون رسیدن او را	با ما بود آرمیدن او را	شخصی کبل رباب نمته	گویان که نماد تاب انتمه
شخصی مسجن که در در پاست	لی طاقت قیص از پی پاست	شخصی بکلو فکندوستی	خاموش سا و پیوستی
زمینان همه عذرش کردند	اطهار غرور خویش کردند	گنسیام که از غرور دست	طالع پی دو غرور دست
بر رغبت بنده می کند کار	کبرش نبود پسند بنار	آگاه چو از غرور شان شد	خود همه را در یکا نهان شد
آن جمله چو سیام را ندیدند	چال میسو رفتن گنسیام از نزد زبان	در دل همه حیرت آفریدند	بسیب ازین که بر کف
گویان که هر از نظر کجاست	صد قبا می غایت در پنج خبر آتش فضا	جوینده و سوسو بطون	دشنام و سنده را در بکار
تا واقف از ذکر بر سر کن	گفتند که برده است اما	زین طرز تنفر آن نسا را	جز دشت کجاست ننگ را
را دها چو نبود اندران جا	کریا و در دل سیام آخر	خیزند که حخته آورش	
گفتند بهم تمام آخه			

رقتد جغتو نسايش	هر سوگر ان نقش پيش	شخصى همه دشت نیده دشت	شخصى سخن سیده حى سبت
شخصى سوز کوشه سبکام	شخصى بهمن صد که سپاسم	زنگونه بهر که نه جوان	در وادی خطراب پویان
آنانکه بوصل کار دارند	کی طاقت بجز بار دارند	جستند غرض چو چهلچیل	افتاد نظر نقش پایش
قربان مه واقاب برو	طرف و کجک درین رو	قریش همه نقش پای را ده	غیرت ده لاله های حمرا
نقش کف پای بر دوش	به رنگه زمانه عینک	مسکین ده جمله این نشان	هر یک اسرار غمبختان شد
گمنیام منس را و بکابو	مصرف بسیر دلکشانو	که بخت گلی بکاکل اورا	که داد حامل گل اورا
از ریگ جبین نگاه رانور	از بوی بهمن مانع اشور	در بحر سرور غرق هر دو	همه چو سحاب و برق هر دو
کی عشرت و خرمی کم بخا	دشت بهم و کردن بهم بخا	را ده چو بدید کوشش سیم	شد عره بفرط جوشن سیم
کی دشت غرور آن نگوین	این لازمه هست ازین	دشت که رام من بود سیم	افتاده دام من بود سیم
خود از پی من جغتو نی را	بر خاندن زمان نیک پی را	از بهر من است صحبت قص	این چه بود غنبت قص
چون من نبود و گر جغتو	دارم همه عضو و نشسته	زنگونه بدل قرار دادی	بر سر قدمی همی ستادی
نبشت که رنج نیست پیم	شکل شده خاستن ز چاک	از گردن قص با ختم تاب	جای هر ستم کنون هر تاب
بر دوش اگر مرانشانی	البته ر بود نم توانی	گمنیام چو دید پر عروش	خندان شده عایت حضورش
محزون بغیم فراق را ده	گمنیام ز دور در تماشا	را ده با بوفور رنج نالان	بر گرفته خویش مست نالان
سیکفت عیان من و رن شد	کی عقل نصیب هیچ زن	در ددل و فزون شد آفت	اشک زمره اش بیرون آفت
نمایمان دشت گریان	از آتش سوز سخت بران	ز دغره که باز آیم سیم	از وصل طرب فرامی سیم
کردی تو گرم بحال من	کی طاقت ضبط در محظ	خود رفت گناهی برین	رحمی کن از التفات برین
زینسان چو دشت از نالید	دام و دو و برگ باز نالید	سر گرم تلاش سیم زن با	که دند گذر بر نزد را ده
دیدند بروی خاک اورا	می شست بآبیده را	آن جمله زهر طوط و دیدند	اورا بکنار خود کشیدند
گفتند چنان سجانی اینجا	بی سیم بکوچبانی اینجا	چون بود ز بخودی بخواب	کی داد سوال را جواب
گشتند زمان ز جانشینار	کردان همه را لاشینار	گفتند که بر تو این چشت	گمنیام خلوتت کجاست
کس که دیر شک پای از دوش	کس ده گره میان گیش	گفتند کجاست بر ندانیم	سیکو که تراید و رسانیم
را ده با چو شیندنا گمنیام	بر خاسته یک سیک زینام	دانست که سیم در سیده	از بهر گرفتش دیده
آمد نظر چو خیل زن با	افرد و بجان و من با	گفتا که گدشت بر مرا هم	آیا رسید تا شمسها هم
کردم قدری غره را نگاه	کز رتبه او بودم آگاه	گفتم که مرا کار شد پای	از لطف بدوش خاشاک

آتشخ برین حدیث خندید این گفته و اوفاد خراک کر باز زنی ببرد و خود کرد گفتند برادر همکار خور غم آواز زبان که آواز سیام داریم بدشت طرفه عالی از آتش بجز خود برون شد شد پای تراز درون لجا ای اینه و ناچیل و جامون ای پله مور و کجیه شیر ای صندل و سنبلیله شیر ای کاوی یا همین چکان زنیان بسراغ سیام زن الحال کنیم ما چه چاره کیسر برادر همکار شستند حال همه را نهان چندی هر شان و گر چه نمایه ما جمله بدل غلام سیام جان است بلبشوق اویش سید شتا و ابرو و طفلی بردی و بدشت چرخ کاوا آویخته و تاج و موافقش ز نیکو نه زبان نه کراوت شخصی شده مسکد زرد و کلبه شخصی شده حکم ده که کیبار	کم گشت که ترک من سپید گریان طپان بجان غناک آشفته چنین نمی شود و کمال حال شوی سیام همدم پوشیده شد کجا تو سیام در بحر تو لحظه است بیانی بودی تو پناه مادر آتش ریش است بدل خازان چون سیام تو قضا امور نیکی پی خوبی شقایق دارید بیای طرفه تزیین افزون شناسا بستان سربار رسنه نرود و ما بی سیام دل است پاره پا آیتن شامی سیام بستند کی هیچ ریش عیان نمی بد ذوق دل بنده نافرید آز و چه که ما غلام میهم الحال چکان سیم شوی بازید چه بروز طفلی بادی مل و دستان فراوان صوت فی و کرد و او خوش کی درین محل شوی درد برخواست و گر آید کاشف سندید و چشم ما خور و مار	آگاه نمیم که بس کجاست گویان همه زن که سیام هم بیند چکان گذشت بای القصد بدر و دواغ فتند کن عفو گناه ماز اطفا سپیم ز داغ بجز دریاب در وشت برینه پای در بادیه آن بلند بجان گویند که بجان کجاست حالش زوفاقی میتوان سپیم غلام شان سیام گویند که آنصنم کجاست گویان که هنوز سربار رفتند بسا حل جمن باز گنسیام اگر چه بود آنجا افزود طبع شان تمنا گویان همه تا که را گنسیام درنی چوختن خن اذمارا خازنگر جان است جاوید سربو و از و فکر گشته ما را رهی شدیم فی او از وشت چو آمدی شام دل او سیام مسکد بودند شخصی شده حبیب کوپی شخصی شده گرم جلوه ظاهر	برین چه عجیب و جبر است خود آمده در انام سیر حم چون شک و ان گذشت هر سوز پی سیر غرقند می آید نگاه ماز اطفا جز وصل تو کی بود آب خاری نمکد دراز دست پیرسان غشال زوختان بی او همه عیش حال است با ایل غرق می توانست گویند با نشان گنسیام خود فرقت و عجب بلاست از شلخ سراغ بر نیامد کاشا شده بود فوس ساز دریش نظر نگشت پیدا هر بود شغل این تماشا صدحت عیش و گنسیام ایو از چه باز را اند مارا ز عیش و ان است جاوید خود حال کو مهار گشته بیار سیم شدیم فی او سید او نظاره اش صد آرام تقلید عشا ش نمودند می بست و دست نازک و سرباز در خانه بود و قاص
--	--	--	--

<p>شخصی شده بلج خواه چتر چون شوق زبان باده تر راد با بکلفت از بختش زن با چو بسوی بام دیدند شخصی بر رخ خوش کشیده شخصی زده دست و بند گنسیام جان بزم نرنگ گفتا که بلب که شد من گنسیام سرور باد داده که دیند زمان سوال از بام اگاه نیم به چه است ماه گفتا که گنم بیان این با بهر عرض بشکایت من بارحم گمانه اشش شمارند بیوجه چو این سترگ باشد ممنون محبت شمایم پایند بدم عشق گشتند زنگوله سخن چو گنسیام سر یک شده همکار با او بختند بگو سیام حلقه گنسیام بجلوه در آمد باز آن همه حالت ملائیک باز آن همه ساحل حسن خوش زن با بختار دست در دست زنگوله و افسر سے نکوتر</p>	<p>استاد میان راه بخت حال پید گشتن گنسیام نزدیک نان در طریق عشق آخر خوف مشتاقان چا شخصی به عاقبت رسید شخصی شده مجبور گشت کاز صفت برق ابر نهان دادید چرا بدین الم تن بر حسب طلب هر داده کامین حبت ای سر بهام زین بر سه چه بود کن گاه از رخش خود نشان این باشد بیزانه او چاکلین هم در هر سه مساکین شمارند ماش جهان بزرگ باشد زین عده همیشه بر آیم از پیشه تنگ در گشتند گشتند زمان نشاط و بام کی دشت در غبار با او سیدشت خوش طاق حلقه یعنی بر سر برنی بر آمد باز آن همه کثرت از ایک باز آن همه نفخه چمن خوش رقصان بهر از حبت بر پیر این وزیر سے نکوتر</p>	<p>القصه خوشین گشتند شخصی گفت پاک بوسان شخصی بنظراره بود دست گرد از دل شان فشانید زین حرف شکفته گشت زین سوزن شده سیاه عشق یک هر دو طرفت گزین گنسیام که چند سیاه چنی که بود چابین آن چنی که بکلیف اثر نیت چنی که ز سر دو سو تعبیت وارید چمن روشک باید کردید چنانکه خوش من گرفت ز من خطای کنون کردند زمان چو خیر کوش هر عازم بزم قصص شد باز در حلقه مقام سیام اردا باز آن همه نغمه سازی او باز آن همه دوش طیر آنجا باز آن همه سحر دلنواز وسطش در او به کجا در مندل قصص عشق گل</p>	<p>نی فی غلظم که سیام گشتند گنسیام بزم جلوه گشت آمد ز کنار در کنارش اورا بکنا رخ و کشیدند شخصی رخ تا ساک اوسان شخصی زده دست اینست یعنی همه را نشانید و ثبت در راه طرب گشت زین غلطید بر رو لبه شوق بنو و سوتین هیچ روی کی طاق تاین جواب شد چو ان کندش بکار چو ان بنیاد ز ما در و پد ریت در حوضه مرشد و سرایت تحسین شما ز من نیاید هرگز نشود درگز یک تن دارم بسوس طای اگون زود در دل شان چو طرب آورد لباز خرمی ساز صد طفت غلام سیام اردا باز آن همه بی نوا ری او باز آن همه طفت و سیر خجا باز آن همه قصص و نغمه ساز زینت ده باله مهر و ما آواز زنگوله و خنک مندل</p>
---	--	---	--

<p>انبوه فرشته محو آنان نی نیز برای خود میست هر کرد چو خوش بیل این پاکیزه مقام حسب کانی رقصیدن بایام زاده کافور در حلقه گوش موی چید</p>	<p>هر لحظه ز جرج کل فشانان چرخش لب تحت اوقات یعنی شده خود کفیل این طایفه شنبه و بهشت هنگام نظاره اش کافور در بر و در گلو می چید کردن زمان چو مدتی عهد</p>	<p>انی بر لب بایام شو میشت شوش بر بود شوش سه روح آنجایم زن نیمه و مساز و نیمه و قص حرب هر زن رقصان کمال شوق با هم ز نیکو نه عجیب محفل آنجا حاصل شده کام شان در عهد</p>	<p>پیدا شده بسکه غنایت شد طارم طوی یایه و کل شد روی چمن چو نخل گمسیام جلوه کاه شاد پیدا همه حسن ذاتی او سامان سرود و قص حاصل آراسته صورتش سر انجام ریاضت نکو قدر و بسین عقد او نگاران والا امتنان آسپاسی جفتی که بر دل نشانی دشنام دمان برسم جمهور آواز طبع و دل با تر در رتبه دوزن بلند گشتند گفتا بن افعات کردی این گفت بهای و در فدا خوش طالع من که کام داد آن برود صد انکار کردند</p>	<p>پیش است بنا محفل طوی از تاج برش کلام شاد ارباب خان بلنی او بیشک نیمه زن بعیش اول کی شمس قمر دو برابر حاصل شده و پیش طائف همه شان زده هزار آماده رسم کلفشانی زمینده چو مهر و ماه این تدبیر کنان بحسب دستور انبوه و خوش خوشا تر کاجا بر کجیا ن گشتند مسعود بکانات کردی بنیاد سخن نکو در افتاد این دخت نکو بایام داد طرز عجب اختیار کردند</p>	<p>صد لطف به برم طوی آنجا بر جسم لباس زیورش خوب انبوه فرشته کوس زن شد زاد با لباس ب میشت بر چا خط آن و تن گشتند در اکل شکر چنانکه دانی صدیش که برم طوی بهتر آن بر دو میان خیل زن زن با کمال عیش و خیر با عیش چو ساختند آفت در فرط طرب زنان نیکو بر کجیا ن بر بند گشتند گوگل جمن در آن قوی کل شدش بجا گفت این وصفی تو نماید از زبانم هر زن ز نظاره و عشر</p>	<p>در بردن شوش ز نور میشت بر روی در فسخ است منقوح پیدا زنی عجیب آواز پاکو بحسب حرب هر زن اسباط غرض فرا هم سامان سرور حاصل آنجا کردن سر و سستی سیام آراست طنائک کل زاد با زن و سیام شوی آنجا و خلق جمال یکیش خوب کلر زیر روی انجمن شد هر زیر و لطف میشت بالنغمه تمام زن گشتند از باب فلک بید خوانی زاد با زن و سیام شو بهتر نغمای طرب کیل زن با در دیدن یب بر دو شوش نقاره نو خند آفت بخنده رخت خود با هم بس از کل عجز گشتند در حکم تو بوده است گوگل عجرت همه باس که گشت من شاگرد لطف بیکر انم دشنام دمان بر جمعیست</p>
---	---	--	---	---	---	--

چون عقد کشای ت سوز حالی کوه منیت رخا دست چو کار است لزان آن هر دو وخت بود عقد این کارگر از عروس ماند هر زن بدعای این چشمت بود آن شب ماه بسکه دخواه خوبان همه شان زده نگران در صحبت سیام صبح کردن گنسیام روان لب چشمت گنسیام بآب چون رنای ابنوه زنان بهر کرانه کس زیر کمر بغسل کردن در آب نهان بجهه تابی زین لاله رخا چمن چمن بود کس تنگ گرفته دگری را کس را بر خویش گنسیام آن بزم چه لطف کشاد در حلقه ستاده سیام و راد راد ما سر سیام آب نگران از غسل چو شد فراغ حاصل هر رویه نظاره خرمی بود این رخت چو یافتند زنها آخر همه را وواع کرده مست مژده کنا گنسیام	این هم کوفتا و منظور اسباب شکوه نیت اینجا پا بوس و شای از زان زور هم و با کشود عقد بر کعبان زیر برای عون ناید کافزون همه عیش بهر این خود یافته بود طول شش ماه با سیام رشوق حکمنا ان یعنی که ز شام صبح کردن همراه بوی خود انجم شد حال شغل آب بازی کردن او در حین هر زن بیگانه بهر ایش بنیت شناس جاگاه بجوم برج آبی خوشترنگی او چمن چمن بود کس بافته موئی بهری را کس را بغل فسر و گنسیام دریا ز جباب دیده داد عیش همه داده سیام و راد سیله طرف سحاب ریزان سیام آمده با زمان لباصل بهر همه رخت شب نمی بود واعتد فرود زیب تن با صد مرحمت اخراج کرده صرف بهوس غذا گنسیام	از کسینه عهد نقد بکش یا بند و دوست یا کنا عقد گو تا بعد و حسومت آید هرگز نشود کس مددگار صفتش چکند ذکا کموتر هر چیز بحسب کام داده فهمش اوج و شیونمی تواند حاصل همه را نشاط آغوش از رقص طبع شان کس نیز جنت بنویسیان گوگل زن با همه بهر پیش بصداب جائی هر و راد بهکامیانه کس داخل آب تا نکردن واقع کن بر لبشوه ساز نظاره کنان صورت سیام کس را شده پیش اضطرابی در عیش زمان خلل نماده دانان سوایام در دست زان عیش و نشاط سیام خندان کلهها ز فلک چمن چمن رخت نی فی غلظم که خوب تر با کاورد برای حمله خلعت و شوار شمر و حرف نصرت افشا و گذر بکوبه خانه حاصل همه مدعا ایشان	از کسینه عهد نقد بکش یا بند و دوست یا کنا عقد گو تا بعد و حسومت آید هرگز نشود کس مددگار صفتش چکند ذکا کموتر هر چیز بحسب کام داده فهمش اوج و شیونمی تواند حاصل همه را نشاط آغوش از رقص طبع شان کس نیز جنت بنویسیان گوگل زن با همه بهر پیش بصداب جائی هر و راد بهکامیانه کس داخل آب تا نکردن واقع کن بر لبشوه ساز نظاره کنان صورت سیام کس را شده پیش اضطرابی در عیش زمان خلل نماده دانان سوایام در دست زان عیش و نشاط سیام خندان کلهها ز فلک چمن چمن رخت نی فی غلظم که خوب تر با کاورد برای حمله خلعت و شوار شمر و حرف نصرت افشا و گذر بکوبه خانه حاصل همه مدعا ایشان
--	--	---	---

القصه چو در سر رسیدند مصرف بجار و بار گشتند این است حکایت طربناک	غافل همه را خواب دیدند باجمله شریک کار گشتند سر مستی از آن شود پاک	گشتند همه چو صبح بیدار در خانه چو سیام هم رسیده این حال وسیله نجات است	کی یافت کس گنجی همار کی پرده ز زار بر کشیده مشو میان شش جفاست
گنسیام عجیب پیشه دارد وامند که کام بخش جان باشد بخشد همه کام سایلان	حال نازان بودن خیل نازان سیام پاک زان طرف نهر عتاب زیر طوف غلظت خطا	افرو و بدل داد زن با من نفرتی از غرور کردم خواهم که کنون کنند نازی	لس جلوه نو همیشه دارد وانده حالت نماند زوست سرور ایلان
آورد برقص شب چو پنهان سیکفت بدل که در پیش دارند سر غرور در دل	وامند که سخت بنگار گشت آمد بغرور این از نقص آن به که شود مراد اصل	من غدر کنم بغیر داری این قصد چو سیام کرد اینجا	بخشد همه مراد زن با عاجز همه را ضرور کردم پای سیام بوسم از نیازی
سازند چو با غریب یاری راد که بوی سیام میداد آرایش خود بجان میگرد	حال ناز اصغر را دبا و گفت کوی او گشت راضی بر رضا آنکه راضی بر رضا	در سینه سیام کس خود دید جا یافت بسینه روشن این الطهارت عشق تو دامنم	اسید لقای سیام میداد آئینه گرفته شانه میکرد از شوق به بر کشید او را
راد با چو گل نظاره را چید دانست که سیام از آن این گفتا که تملق تو دامنم	در سینه سیام کس خود دید جا یافت بسینه روشن این الطهارت عشق تو دامنم	به این که نمودیم نقاشی حیران که در رخ گفت پیا هر جا است که رفته دست گیر	کر خنجر سیکه گشت افکار امروز بمن نمود این را در سینه زنی بهی نشانی
خوش طالع این که در برت راد با چو کلام سخت کرده آورد چو شبیه در دل خود	پوسته این بهیست حیرت دل به دوخت کرده دارد همه کینه شامل خود	بسیار که رفته دست گیر باد بهر نومصاحت دار گفتا که چشمه داری اکنون	اکنون نکتی گنجی حدش از کثرت طعنه جان من گشت این صدمه نبردت گیر
گفتا نتوان گرفت دستم گنسیام شنیده و عجب ماند راحت ده جان من شو تو	کی لائق صحبت تو هستم خاموش ز خشم من سبب آرام روان من شو تو	بسیار که رفته دست گیر باد بهر نومصاحت دار گفتا که چشمه داری اکنون	کوبان تو تست بمن بشار جز تست مراد که خاتون کی بایت این خطاب بر
گفتا که کنون چه جایی آن به که دشمنی جوئی رور و تو دور تر من باش	در سینه است آن جمیل او چو تو و تو همچو اوئی مصرف بجار و خوشین با	بسیار که رفته دست گیر باد بهر نومصاحت دار گفتا که چشمه داری اکنون	دشمن نترس ز فراموش خوش اینکه نمودیم تو با دشمنم دمان پیش خاطر

گفتا که مده خواب بجا	کز خوف بنود تاب گفتار	گفتا که مده خواب بجا	گفتا که مده خواب بجا
زین حرف زیاده بفرستید	عکس تو بود بینه من	زین حرف زیاده بفرستید	زین حرف زیاده بفرستید
این گفته و یک بیک داشتند	روباش بجا خویش وصل	این گفته و یک بیک داشتند	این گفته و یک بیک داشتند
تا گاه زنی رسید بجا	افسوده و بقرار گردید	تا گاه زنی رسید بجا	تا گاه زنی رسید بجا
گفتا که سپس حالت من	مخت ز چه دالم حیرت	گفتا که سپس حالت من	گفتا که سپس حالت من
در سینه من عکس خود دید	بهرم بود عتاب را دما	در سینه من عکس خود دید	در سینه من عکس خود دید
آن زن چو بیان شنیده	خوش گم شد و چندین کرم	آن زن چو بیان شنیده	آن زن چو بیان شنیده
نزد تو کمون من ارم و را	آجا منت بشت بهره من	نزد تو کمون من ارم و را	نزد تو کمون من ارم و را
پس گفت بهر که فرستاد	نشانده و حق عم سترش	پس گفت بهر که فرستاد	پس گفت بهر که فرستاد
گویان که غبار رخ شوم	بافروختاب همان شد	گویان که غبار رخ شوم	گویان که غبار رخ شوم
سرگونه صلاح وقت دیده	شک نیست که زایش کنم من	سرگونه صلاح وقت دیده	سرگونه صلاح وقت دیده
زن گفت که سیام هست	در پهلوی نشستن نشاکش	زن گفت که سیام هست	زن گفت که سیام هست
با طره ری است کار او را	از جانب و تو خوش دگی م	با طره ری است کار او را	با طره ری است کار او را
زن گفت که حسیت جنگ از	ز انجاسوی من ترا ستاد	زن گفت که حسیت جنگ از	زن گفت که حسیت جنگ از
مظلوم تو نزد سیام جمع	بهر طلبت سیده ام من	مظلوم تو نزد سیام جمع	مظلوم تو نزد سیام جمع
ده آنچه گرفته از ان با	کاشیای همه ربوده تو	ده آنچه گرفته از ان با	ده آنچه گرفته از ان با
گفتا که سیام همید بد جوت	زان سیام برت مرا ستاد	گفتا که سیام همید بد جوت	گفتا که سیام همید بد جوت
بهر چه دهد جواب من سیام	بهر که نگرفته ام شی کس	بهر چه دهد جواب من سیام	بهر چه دهد جواب من سیام
گفتا که مرا چکار با تو	نزدش نروم میان خواب	گفتا که مرا چکار با تو	گفتا که مرا چکار با تو
ده با همه با جواب میرو	چون گرم مقال بودی ب	ده با همه با جواب میرو	ده با همه با جواب میرو
گفتا که غبت همیدی بی	بسخ اند ترا که سخت تنگ	گفتا که غبت همیدی بی	گفتا که غبت همیدی بی
گفتا که تمام نزد سیام اند	نام همه گوچه نام دارند	گفتا که تمام نزد سیام اند	گفتا که تمام نزد سیام اند
آن جمله که شمار دارند	بر خیز که من ترا نمایم	آن جمله که شمار دارند	آن جمله که شمار دارند
بر پیشه غارتی کمر بند	سته سجه وجه باز پنهان	بر پیشه غارتی کمر بند	بر پیشه غارتی کمر بند
افرو و محبت تو دوی	باوی ز چه راه نیستی صا	افرو و محبت تو دوی	افرو و محبت تو دوی
بهر من بود عتاب بجا	گفتا که مده خواب بجا	بهر من بود عتاب بجا	بهر من بود عتاب بجا
افزایش رخ بی سبب کرد	افزایش رخ بی سبب کرد	افزایش رخ بی سبب کرد	افزایش رخ بی سبب کرد
یعنی که ز چشمم هر نهان شد	یعنی که ز چشمم هر نهان شد	یعنی که ز چشمم هر نهان شد	یعنی که ز چشمم هر نهان شد
پرسید که حال صبت جالا	پرسید که حال صبت جالا	پرسید که حال صبت جالا	پرسید که حال صبت جالا
بیش است کمون لبت من	بیش است کمون لبت من	بیش است کمون لبت من	بیش است کمون لبت من
فی الفور مرا بطرز بد دید	فی الفور مرا بطرز بد دید	فی الفور مرا بطرز بد دید	فی الفور مرا بطرز بد دید
تقریر عجب فرو شنیده	تقریر عجب فرو شنیده	تقریر عجب فرو شنیده	تقریر عجب فرو شنیده
بخشی چه که از من ارم و را	بخشی چه که از من ارم و را	بخشی چه که از من ارم و را	بخشی چه که از من ارم و را
آوردن او کجا محال است	آوردن او کجا محال است	آوردن او کجا محال است	آوردن او کجا محال است
با وی سخن عجیب گویم	با وی سخن عجیب گویم	با وی سخن عجیب گویم	با وی سخن عجیب گویم
در خانه را د به کار رسیده	در خانه را د به کار رسیده	در خانه را د به کار رسیده	در خانه را د به کار رسیده
رو و تو بدشت طالب است	رو و تو بدشت طالب است	رو و تو بدشت طالب است	رو و تو بدشت طالب است
شوخی شده دوستدار او را	شوخی شده دوستدار او را	شوخی شده دوستدار او را	شوخی شده دوستدار او را
همیشه به شوخ و شنگ هر دو	همیشه به شوخ و شنگ هر دو	همیشه به شوخ و شنگ هر دو	همیشه به شوخ و شنگ هر دو
گریان پی داد خود خویش اند	گریان پی داد خود خویش اند	گریان پی داد خود خویش اند	گریان پی داد خود خویش اند
بدنامی نشت در فغان با	بدنامی نشت در فغان با	بدنامی نشت در فغان با	بدنامی نشت در فغان با
بر روی سر و چندین عتابت	بر روی سر و چندین عتابت	بر روی سر و چندین عتابت	بر روی سر و چندین عتابت
و انم به رسم و راه گنیا	و انم به رسم و راه گنیا	و انم به رسم و راه گنیا	و انم به رسم و راه گنیا
کین چشم زیاده حالیا تو	کین چشم زیاده حالیا تو	کین چشم زیاده حالیا تو	کین چشم زیاده حالیا تو
بر من چکنی عتاب میرو	بر من چکنی عتاب میرو	بر من چکنی عتاب میرو	بر من چکنی عتاب میرو
من دزد نیم مرا چه و سوا	من دزد نیم مرا چه و سوا	من دزد نیم مرا چه و سوا	من دزد نیم مرا چه و سوا
از حور تو در فغان تمام اند	از حور تو در فغان تمام اند	از حور تو در فغان تمام اند	از حور تو در فغان تمام اند
می آیی و بدین کبی شمار اند	می آیی و بدین کبی شمار اند	می آیی و بدین کبی شمار اند	می آیی و بدین کبی شمار اند
آزاده چو شی سودم سپند	آزاده چو شی سودم سپند	آزاده چو شی سودم سپند	آزاده چو شی سودم سپند
سجاست که درت تو دوی	سجاست که درت تو دوی	سجاست که درت تو دوی	سجاست که درت تو دوی

خود فتن است به ز ماندن رفتار خوش و گناه نیکو گیسو و رخ تو لا جواب است گه نیام شسته است بر آرد را و با چو شیند خند و رخ گفتا که تراست طرفه رنگ اکنون که شبه عکس دیدی گفتا که بدشت رو بر سیام زن شد جو ازین کلام شنود هم جامه و زلیویش بجائی گر گشت خوشم در خیال الحال چیست به غیر از پرسید که حالیا کجا هست از فرط خفت در آن او شو بر چشم نشان رنگ و خیال بر پشت تو داغ یاره هست رخ دریم ای که سیاهی سیام سیدشت زیاده حسن بساده مثلت نبود در در آفاق یادت همه وقت خندهش مشتاق نظاره جمالت خندش نه که ماه اسمانی بازن همه گرم حرف خندان آنجای همه سوچمن شکفت آن هر دو غرض منم شستند	من آمده ام بر آن خواند آواره نمای کنک آمو سجالت ده ابرو افتاب به طلبت مرا فرستاد شرمنده ز خشمی شد کز شبهه عکس سبکی جنگ صد ریخ و که ورت آفرید از آمدنم رسالتش پیغام بشافت به نزد سیام خود هم حلقه و افشش بجائی که بود توصیف جانش آخر شده وقت سوگوار راضی بوصول طایبات می آید امیدوار او شو ز داری کسب می خال سرمه اندبساط می ست ز رویا بسجی را و هم کام از زیور و خشت شیدا کز بهر تو سیام مشتاق ناست همه وقت بزر باش و بسته فکرت و صفت قدش نه که سر دلو ست بهتر ز سبی نه از چندان صد سوره یکا شکفت فارغ زلال غم شستند	قد و خد گشتد گرم بداد وندان و لب تو هست شوق این جمله بدست نیا اند آنجار و و گرم گفتگو شو زن چون بر او نظر کرد آنروز زلفات رسم ولای را و با چو خجل ازین سخن شد پوشنده خست ازین بچمن گنسیام ز بحر را و هم کار کز زیر شجر به شستی زن گفت که را و هم کار گنسیام چو زوشنید این نام گفتا که می رسد کنون شمار لایقت او بن فانی اما ده دیدن غداش شوق را و با چو خجل ازین بچمن زلا بر خیز و نمای روی او بی روی تو هست عکس را و با چو شیند این فرمان پیر این عطر سوده زیبا زنیان کبنا سیام آمد ارسته بود دستر گل زن گفت که آن است بیان	دل بر در میان و ششاد بر و آب ز روی و سواق یعنی سر سیام و او خواهد در پرده میباید وین اطهار مرام بخاطر کرد در آینه بروی شتابی ز دهنده و همکار زن در خدمت سیام سپهرن نماش همه در راه و هر بار که جای دیگر بی شستی امید تو حالیا بر آمد نگش به بیگ گنسیام از دم به دست عده خوش او را تو شدی بس لایق بی تاب بر آه انتظارش کمال شوق کرده چنین همه و لفر میوه بن شبه نراری فری مشتاق گوشه نمای دور از وصل غرض فتزای من چایک شده بهر شربانه از وی کل تازه نا غلبا فی فی که مت تمام آمد دل برده و خدا آنا زور شد به شصک را و هم کار
---	--	--	---

را دوا چو لصد بر نظر کرد	پنهانش بر ز جامه پر کرد	زن هم دل و دیر یاد آورد	اند حق هر دو حسن عا داد
خوش منزل سیاه را در گشت	خوش صحبت را طوطا شناس	القصه ز دل غم و عذارت	کنسیام بقصر را در هکارت
گنسیام چها صانع آورد	شکوه لایا دوست در دور رخ انتظار	پر ز پاش روح سیاه و در میان او حیات	هر لحظه در گرد آید آورد
ارباب فلک افکار است	از لب جان دل مقرر	مشغوف نهان بر جسته	انچه ملک بذر او مست
از تهمت با گل مشیرا	آرام تو در که کس را	دیدن زمان بدل فقیش	از شکوت خوشیتن گذشته
ربخیزه من و که کس را	چهارم به با همی نه می	خوش همزه ز شد و کسیر	والله که بود خوش طقیش
که وعده شام می نه می	در دیده او ز شوق صد گنج	یک روز که بود و تو غنا	بر مرده یک شکفته دیگر
گنسیام بدین دایره بخت	در پیش نگاهش استاده	لایا شده خود گفت میر	تا که بر او رسید لبت
گنسیام بر شش استاده	در خانه من نیای می	گنسیام گفتیم شب	سیدر سیاهی به مفت میر
اطهار و فاق تست بجا	زوخذه که پیش ز او را	لایا سوی خانه رفت خوش	سوگند تو کین تمام شب
این گفته و راه داد او را	مشتاق و مبد و در بست	از پیش خویش بش کرده	و بست که هر سه به خود
از شام در انتظار نشست	که بر و رو که درون خانه	سیکفت گوی نه می شد	فرشته به پیش تو کرده
هر لحظه شوق او یگانه	شد تا فل صیل شناسی	میگفت که که خوش آمد	بشکارت روز
میگفت گوی که ماند جای	پیدا بجان هم سحر شد	آنوقت وصل گشت یار	کی بش آمد
نیکونه تمام شب ببرد	آمد عرش خیال لایا	بر خاست تا به پیش	سیدر افرو
گنسیام که بود نزد سیلا	از سر به لب نشان پیدا	لایا بنظره اش جان داد	فی القوسه و پیش روشن
بر چشم نشان پان پیدا	افکنده بر خود از دست	چند آنکه ازین بچل سیام	آینه بدست و روان او
گنسیام چو دید این عدا	در وعده تست استواری	شب نامدی سحر رسید	لایا تو پیش در ابرام
سیکفت که از چه شرمسار	بر جان نشینی این چه راه است	خاموشی در تو نیست حتی	خوش آنکه برش تو رسید
آینه ز بنی این چه راه است	ده به سوال من جوابی	بس سیام بسو روی او دید	سرداری شب فروستی
دارم به تو این چنین خطابی	از دل همه رنج را بد کرد	آخر بگفته در کنارش	یعنی که بجز سومی او دید
لایا چو بجز او نظر کرد	بر جفت لباس تو هستی	بنشاند و طعام آب آورد	بوسید بجام دل اندیش
تن نشست برای تو هستی	کا فزون تو هستی دل نام	در باب که در دل است جفا	بستر برای خواب آورد
میگفت بد در آن محل سیام			هرگز نرو در سر بهو است

<p>شد سیام چو غم زوای لالتا چند راول شد بره دوچار پرسید که یاد من ندراری چند راول این که شکفته پس شام چو دود آه آمد سکمان روصال سیام که بر در خویش حقیقت سیکفت گهی ضرور آید ز نیگونه سید شب بپایان سیکفت که سیام هست کافه ز نیگونه کلام خشم شد چند راول نیک گفتن دید از فرط خفت در آن گفت چشم نشان رنگ پان بر پشت تو داغ پاره پید رو رو بر آنکه هست یار باز از بی رشت در دل من این گفت و بجه پانهاد از صنع بلب ترش سر آمد خود سیام در آن مقام بود زن کرد چو دلبصع چشم چند راول زین طبع گفتند که چیست حال منو چند راول از آن که شمه سر</p>	<p>ز نیگونه بیان خوش نمود شکوه چند راول از اقرار باطل پیش سیام تاسحر کایان به بزم دیگری نور و ضیاء دوری و دود او زن اری در خانه رسید پیش گفته خورسید نفث ماه آمد ارسته فرشتی بی جهور که باز بجانم هست نزد من نا صبور آید شد صبح به طرف نمایان برگزید و لصدیق غراب سرخن بمیان چشم شد در سخن سرای خوش دید رو رو بر آنکه با تو خفت از سرمه بلبل نشان پیر این پاره پاره سدا واقف شده ام چو کار کی بی تو قرار داصل من شد سیام پیش پانهاد فی الفور بروی بستر آمد همراه عرض که سیام هم فی الفور گذشت از سرمه صد گونه طرب این شب واری طریال قیوت جان دل و مشغوق محمود</p>	<p>آمدید از سر اسر لالتا دل ادبجوی عذارش در قصر تو بشک شب آیم روشن گذشت به چوایی گه سیام سید ز نیگونه افتاد سیانه شش و پنج که خفتش باب زائل اورت چو من صد آشنا گر دید ز وصل سیام بید کی قول قرار او صحیح است نزد چند راول مد انجام هر جای و پر غم دست خود شکل عجب همی نمائی آشفته چو کاکل است کالائی غافرو ختن حسیست عمر محبت تو صفت سیستم زن است که است جا کرد لفرش چشم بسته ز آنجای بصحن پانهاد آنجا گرفت در بزم سیام آخر قدم از سر برودن کرد آنجا شده محفل تنی چند این ساره چست پیکر گو خود جلوه سیام و برود</p>
---	---	---

ما چار لب جواب بکشد گفتند که حال و بکا کوی زن با چو حکایتش شنیدند آتش خیمه ببال دارد شخصه بفرخ چشم ازو راده دل خود بسایم بسته میشت اراده لصدن هر ناند بزرنی شب نس بخوابی شب بوده تاش پس گفت بسایم چو می فر شبش که بجا بست بود خوش وضع من خود می شو صبح آمدی از بهر در زن با آنکه تراست عشق منط احال تو ده تا کسر آرم که بسایم نهفته اش نظر کن را و با سخن که روا زینجا شب جا و صبح سو کن تا خیزد ز کذب غم خرم من هر شخصه در سوختن خبر تو زین گونه سخن لب همیشه گفتا بزبان نیک فرجام را و با زبان سخن سر شد آن بیکر رود ز خانه من جانی ز بهر اسل و ز رفقه	از راز که شب بکشد و دل شده کجا کجا کوی حیرانی طره ترکشیدند خوش صنعت و بیخ چو دل شخصه کمال خشم ازو حال نازا و سطر ادها و تقریر چو شمش ر روی خجالت بی دفع صدراع هر طلالت سرخ بدوشم نیمه خوش در زینت خود فروئی مرف خوش بخت کسی نیست بود از راز که کشودی اینو چون منفعل آمدی برین از وی تو شدی بی پیچ و بر کو یافته شست بر آرم که بسایم زین کمان جهان آ ماده کوچ شو ازینجا شریت بود در روی من بر گفته خود قسم خرم من د خلق کجا نکوست خبر تو یعنی بر شو غصب همیشه کاکون نگردد وضع کنیا کین گرم قسم باین ادا خود نیست کنون کجا د سر حیرت زده رو برو ز رفقه	پس گفت که پیش کلم چویم چند راول نیک راز گرفت گفتند که بر تو آفرین باد که شب نگردد غذا شخصی این کرد و لبها لبر ناک راده همه وضع چون نظر کرد صحبت بیکه داری آدلارام واقف شدم ز طریقت کنون بر لب همه نقش پای ندان او خوب تو نیز خوب است رو رو که ازین چو گردد آگاه الفقه عتاب و فرون بود از حرف دشت او بجا خوش دانی که ز من نکوتری نیست هر گفت که من کجا رو گم گفتا که زبان خویش بکشا از پیشه صدق عالمی لب آگاه زمان برش رسیدند گفتند زان بسایم کین است نزد و گری شب بریم صبح چون بسایم هجوم دید خوش چون فرست بخورن خانه کنیا	سرسنگی آن صحن چویم صناعی سیام سر کین گفت عیش همه وقت نه نشین باد که روز بر و قرار سر شخصه خود گوش کنش از دل ادا نقش شغف و غم ام بسته کمان سرود و بر دگر زن صبح آمده بر در او سگاس دانست که شب بن سحر کرد لفت بیکه داری آدلارام خبر ما که بود رفیق کنون بر سینه نشان عطر لسان افرو و دفاق خوش خوب خود بر تو کند عتاب آگاه کنیا هم رشرم سرنگون بود پیدا زنجیره و نهان خوش یعنی جهان خرد و رستی سازند سخن زمان نایم برین در پنج پیش بکشا سو کند مخور که باطل لب از کوچه بنظرش رسیدند انک همه وضع خوش بین است گویند هر آنچه وضع افریج استاد جدا ز پیش چشمش افروخته تر شد کج لارام
--	---	---	---

گفتا بزبان که جلد دیدید	بر روضه نغمه اش رسیدید	اورا شده بسکه مگر میشد	می سوزدم اینچنین همیشه
اکنون بخشش حکایتی است	هر جا رود اختیار باقی است	سامان ملال شد فراهم	احمال وید خود ششاهم
این گفت و درون او فتنه	باریخ و الم یگانگی فتنه	زن با چو زنده کام مرد	آندید نگاه سیاهم مرد
گفتند سیام حبلایان	کز وضع تو را بکا است عکس	گفت سیام شنید پس چنین	واقع ز عتاب چنین میشد
گفتند سیام باز زن ما	کافرون بهتر است عقل و فن	از زده نه در پیش از چه	افسوس همیکنی پس از چه
شد ملتی زن اگر سیام	کانشوخ رسیده را کند را	زن رفت و نشست پیش را	در یافت غضب یکیش را
اورا بچین نزار چنین دید	چنین بر زلف چنین دید	زن تاب سخن نشست اینجا	صد تخم صلاح کاشت اینجا
را و با نگی که کوسش	کی بود مقام گفتگویش	زن گفت به و چنان کار	کاش غم ملال دار
گفتا که سیام دارم پیش	شد آنگهی طعنه اش مروار	شب جامی گری گری	صحبت از و نسیب پیش
اکنون بخود میرا بدو کار	شد ترک محبتش منرا وار	زن بکوه شنید حال را	فرط غضب ملال در یافت
گفتا ز جبین چون رسیدم	احوال تو از زنی شنیدم	گفت سیام که میرود و هر جا	نیکو بود و طعنه اش اصلا
سو گندمی خرد و برین	کاکون بروم جامی گیر	زینان غضبش پیش کرد	سز تا رک خنج خویش کرد
اکنون نماید این چنین کار	شد از روشن بر اندیدار	چون گفت که هستیام بزر	را دما شده غضب زن تر
گفتا که چراست بر در پیش	بهتر کرد و در خانه خویش	گفتا که اگرست این کار	من رفته رهاش میت
زن رفت غم زنی بسیار	با طرز دیگر رساند پیغام	گفتا که کنم چگونه را	در کو خنص بود و مقام
گرم بر او هزار قصه بر	هرگز نگرفت رنگ تاثیر	خود باز دین نمکندوی	چون خنجر سخن نمیکندوی
خز چشم تری ندشت هرگز	سویم نظری ندشت هرگز	اندر دلش از تو رخ پیدا	بر ابروی اش شکرچ پیدا
بی شبهه بود ملول اکنون	فرما بکنند رسول اکنون	از تست ملال اضی و را	خود رفته نامی راضی و را
گفت سیام نزار شد از این	افتاد بروی خاک پر پول	زن و در ترش خاک برود	باسینه چاک چاک بر شوت
گفتا چه با نزار هستی	کن جبر که موشیا هستی	گر راه سخن تو انم انیک	در پیش رخسار منم نیک
زین حرف ملال سیام بکارت	زن باز به نزد او بکارت	گفتا ز غم تو سیام زارت	در باب که سخت بهر زارت
در دیده او ستاب بی تو	در سینه او ستاب بی تو	دار و همه دم سرو صفا	در خلق کجا بود و شالیت
خیزاد تو نیست هیچ کارش	در کوچه عشق تست بارش	دار و دل خلیش غمست بار	لی شبهه گشته است انجوش
دار و بدل از روی روت	خود هست اسیر از روت	نشاق تو هست انم او	و خست این که خوانم او
گفتا چه پیام برده بودی	بسی که چنین بیان محوی	هرگز نگفتم نگفته است کار	شد ز تو پوشش من پدیدار

کی غیبت من چو گل ستر	بیرون گرد و درون ستر	روگرد وجود بل گرفته	با دل شد و ملک بل گرفته
گفتا که مشو ملول کنون	کن عزم مرا قبول کنون	آنرا که مشو و سرخ جویند	شفاق تو هست جمله گویند
آنرا که گرفته چچین پای	باشد بدر تو جو چچین پای	گمنیام ز نفرت تو سست	سوگند سرت که این دوست است
جانی بکنار او توان کرد	هر چیز بنار او توان کرد	حسین منار کین نماند	رنگ رخ یاسمین نماند
صد عیش بصل سیام بخت	بی او همه غم مدام بخت	در صحبت او ست کامرانی	این آمده لطف زندگانی
میوه بدو چرخ عجب است	خوش باش که عالم شب است	آمین بسایم و فخر و نش	گریان بدر تو هست خواهش
سر کرده تویی میان آن با	کورا همه عشق تست پنهان	شب شنیدی تو مایل رقص	کار است که محض رقص
سیام است تن تو جان او	در جلد زان روان او	مشلت بزبان می نباشد	سوگند تو خود زنی نباشد
متناز جهان اگر چه سیام است	مالسته لغت بد است	زن داد بر او بهک چو این	از فرط سرور ز دشمن خند
گفتا که چو آب کشوده آه	صد رخ مرا فرودده آه	داری بسو دروغ رو تو	مخبر شده بهر دو سو تو
کرد و طلبت خوش آید	باعث دنیا پیش آید	از رسم محبت خبر نیست	بدیان ترا کنون اکثریت
آن زن چو شنید این رخ	دشت که گشت که کتاب	گفتا که بمن نظر نگردد	راضی ز بنیارسایم گردد
زین ناز فزون کند نیاز	بهر تر نیاز جلد ناز	خوش خشم تو آتش محبت	گرد و همه خوش ز طربیت
این گفت و بنبر سیام آمد	مسرور خوش سیام آمد	گفتا که بجد و جد و دم کام	آتش خوغم نمی شود ازین ام
هر چند که کرده ام نات	کی یافته ز نور اجابت	شوق تو فزون لطف او کم	زین آمد و رفت بشوین رم
میر و خود ساز و زدنش تو	تدبیر و در کس دیده بود	کر صد چو منی رو بد پیش	کم زین نشود عتابش
گفتم به تو من که دوست این	منظوره می متابعت کن	بر خیز صلاح اندین است	بهر تو صلاح اندین است
لازم شده رفیق تو بار	بیت ز کار خوش کار	هر گاه که صورت تو بیند	پیدا است که صد خوشی گزیند
چون سیام شنید این فرمان	آخر شده بهر شش روان	مار و سوسو را در بهک انان	شرمنده به پیش او ستاده
از کثرت شرم سرنگون بود	حیرانی طبع او فزون بود	را در همه خنده زیر لب کرد	دانست که دشت عجب کج
خاموش بدین صلاح عجب	کمال نشانده نش سبب	پشیم شده است بیغفل بس	کی چای و گرد و این پس
زن گفت بدو که سیام من	استاده به تمام را من	از صبح چو اعتباری	خود شیوه ناصواب اری
بر خیز بگیر و کنایه شش	آمد چو خجانه کنایه شش	این طرز کجا کج فاده	کاکون تو شسته استاده
خندان شده را در کاه است	کاکون نشوئی کن عمل	کردم گنفت خناس بس	سیخو قسم مرا ازین پس
گمنیام گفتم من ز نفتم	در خانه هیچ زن ز نفتم	می آمدم از هر چه چند	خشمیت بچشم نمود پابند

گفتا که ضرورت است انکار هر خور و سیر را تقسیم آنوقت که زان رسیدند را و با کفا بجایه بخوابست چون خفت خانه صبح بر پا پس رفت سوکهای بر زان بر زان شده پس بسایم گویان گای تو حرم نمی نمائی هم به بستر است که شست شب ترکان تو گرم بستی است این ناره و سستی تو از چه شد بسایم بچند جفت و فتر از صبح در انتظار صلاش خود را بکشد ز لور آراست گفت بسایم بجا دیگر می رفت زن گشت در انتظار حیران پارو دهمی بر درین جا ز رنگونه در انتظار به حال دانست که وعده اش غلط بود از ناخن پازین می کند بر حال تو سخت شوت جانم شب وعده وصل کرد بهن بی شبهه من بود و طریش بی شبهه نخواند من را دی صبح ز مسکن زن آمد	از جرم تو در گشتن این بار زن را بنمود شاهد خویش قول و شمش هم شنیدند کاکون گوید بسایم شد شکوه زن از خلاف وعده وصلت بسایم بیکان معشوق را بر قول خود کی اعتنا است در بند که ام آشنائی نا خواب ترا گذشت شب در رنگ رخت شکستگی است خمیازه و سستی تو از چه آیم به بر تو گفت و فتر نبشت اسید و آروش موی خوش روی تو آراست شر مست هوا دیگر می رفت بر وعده اسید و حیران یابست بر بند دیگر می پاک هر ساعت او برابر سال در خانه خزن بدین غلط بود که عارض که چنین می کند که حقیقت سبب که بن این امر لیکن شده بدم در زن کاهی نتوان شدن تریش خود از پی وصل کرد و قرار یعنی که بغرم مسکن آمد	فردا کنی چنین عمل با پس بهر بسایم داد و داد کردند چه هر دو را نظاره گفتن بسایم ز دل لم بدر کرد شکوه زن از خلاف وعده وصلت بسایم بیکان معشوق را بر قول خود کی اعتنا است اینجا گذری ترا از چه خوش قشقه و طوفان عازده دار هر کام بیایم نظر کار خوش طالع آنکه در بر بود زن کرد کلام بسایم باور در آینه روی خود می دید گستره بخانه فرش محفل چون دزد تا بک گشته سیکفت که کرد وعده بسایم یا ساخته یازدن فراموش ناگاه چو رومو و خورشید آنوقت زنی رسیدش پرسید بدو چه رنج داری برگفت که سخت جان گیر از نا دانش بسا خرنیم گر با تو شود دو چهار در راه آگاه شود از او این اکنون چو آن فدا میشی در عیان	کافتند بمواخت خصل زان او را همه کلام داد و داد عیش دل شان شد اسکا آنجا شست عیش را سحر کرد چیت آمد و خند را بد رفت زان شد طرب آشنای تر کز زده آدمی تو پویان خوف و خطری ترا از چه پدیدست که رنگ تازه دار در چشم تو سرخی تنهار مسرور بر سر بستر بود دانست که بخت شست باور رخسار زکوی خود می دید پاشید کلام و دهن دل شب بدو پاس شب گذشته نمود و هنوز روی کلفام ناگشت بگویند اهرام خوش زن گشت زول بسایم نوید آگاه شد از مال شیش کرد و سر شک کنج داری بر بود و همه توان من بسایم باحسرت و غصه و غمشیم گویی که چه است قولی آمد گویم همه با حیران اکنون از خوف بخانه ام نهان
---	--	--	--

در خانه من چرا رسیدی	گفتم که تو از کجا رسیدی	کی در تن خویش تابیدی	نفرش ز رخسار خواب شد
بس خجسته از شعار اویم	شب داشت در انتظار اویم	نزد تو گشت مطلب آیم	خندید و گفت شب آیم
از خشمم گناید درویش	روی دیدم از درون پرور	گویا که به از افق برآمد	این گفته و سیام بر در آمد
بر بخشش خود شورت آورد	این گفت و در کسکوت آورد	کین وقت در وصل آید اگر	پس گفت ای شند سیام
یعنی ره خود نورد و اکنون	وقت است که یار گردد اکنون	کامد ز بر حبیب پریان	پس شد بزم جلیس گویان
افشان پیش نور افشان	پیدا همه داغ دوده و بان	بیداری شب تمام دیده	زن نیز چو وضع سیام دیده
کین نوع من گمان بخید	پس سیام بعل خویش بخید	از بخشش باز اشاره کرده	چون بیت او نظاره کرده
کرد دست آتشاکی آشتی	زن آمد و گفت این چه است	زن را کینا نزد خویش	یک خطه اش بر در ماند
خندید و بسوی خانه زد کام	این حرف چو زن شنید از کام	خویش گام زد و خویش	نفسا که تور و بسکین خویش
از دیده روان نمود جورا	بر نه چو دید بر در اورا	خود گشت روان گوی برید	پس سیام ندید بسوی برید
خویش و عقاب و نماده	پس طاعت تاب او نماده	با بخشش بی شمار گشت	دانست که آن بکار گشت
رخساره شد چو چمن خویم	کاین چو نهاد پاکویم	آز روزه ز خویش چو کردیم	بسکفت که آه من چو کردیم
همه ز گشت کس زن	میرفت لفظ رنج تنها	ز و کام سوچمن آید	چون گشت ز فتنش تنها
یعنی شده چو بسا آن راه	سیام آمد و در وضع در راه	پرتافتیم خانه در راه	از بخشش چو شد فرغ اورا
بوی گل امید بشنید	آن ساده چو این آید بشنید	بهر طلب تو ام فرستاد	پس است بدو سیام کن یاد
بهر طلسم ز دشت زد کام	سیکفت که هست قاسم	زان شه که کور می شود	تا خانه گرفته دست بر دوش
کرعش و نشاط تو بشنید	همراه خویش بگوشه تیرد	زین طفل تمام را بر سیم	راز دل سیام باز بر سیم
گویان که مرا گذار آفت	زن را بگفت کار آفت	از فرط سعت بر گشتش	شد سیام جوان در گشتش
صد زینچه و دیر باشت	شب از وصل غم داشت	فارغ ز عتاب داشت	القصه که سیام را شیش کرد
کودک بنگاه نام جاوید	عجبه نه است سیام جاوید	و اندر طرب گفت از دنیا	آن زن گرو شکفت از دنیا
	این کار و تیر و شرکان	مهر و جوشش بزرگان	
همراه زن بیکانه برخت	حال ناز ابرار و ابله عین و صفت	در دیده را و به کار آمد	را و با چو هر خانه برخت
رفت از بی خواندن ناخام	رنگ پان سیام بهر با یکوس او حنا	از فرط عتاب ناز گشت	در خانه آنکه ماند شب سیام
بی شبهه تخیلی کشیدند	آن هر دو بر و هم چو دیدند		که سیام ز خانه اش بلند
بهیوش ستاد و یا بکل ماند	این مازین سبب چو ماند		را و با بسوی خانه باز گشت

زن با چو مال سیام دیدند رفتند زان چو پیش را دادند زن ایاتی صلاح هم به بخورند گفتند چه گرم دار گشتی هرگز ز خبر اثر ندارد صدیقه می زند صریح است آریم و ز لطف گیر و گشتی دی خور و قسم بخوبی میوز اکنون بفرق ختم من کی سر سبیل بنماید کون گفتند زمان که این بناید رخسار نکوی او بود کل آزردن بار خود بناید می باش خورشید خفا بکار در زند غوری ایست چند تا حال تحمل است و کین ایضا که می کند یایش این گفته و شما که ترشد پس گفت بدو که عاقلی تو هر خود شده قاصد کون آنها چو ترانیا فست من جز نام تو نیست هیچ و درش همراه زبت دمی که بنیم سیام است زار می کنم عجز کولی تو هر آنچه در حق او	آخر همه ست او کشیدند پس بود و تحاکبش را دادند گفتیام نهان بیان دلیر کای وقت ز راه بار گشتی بی شبهه خود خبر ندارد کروی ل سیام هم میچ است پهلوی تومی سر ز گشتی بر عادت بشو فست او پس عادت او شناختم من کی آموختم من کون باد لب خوش کین بناید باید که شوی پیش تو بل رخش ز رخا خود بناید ایش میوه ناصواب بکار بر گفته جمله شو که بند یادم به سید بخش من مطبوع شماست طر ز شکار از سوسه سینه چاک ترشد در جمله زمانه کاسه تو آمد بر او بکسوت زن آخر برت شتافت من گرواده پنج و غم کردش بی شبهه کل مرا دینیم اصرار گذار می کنم عجز از جانب و کون بن گو	ادرا همه ز رخا بودند را در اگر و عتاب مانده زن با بر او سر گشتند ترسید مگر ز دیدت سیام چشم تو بلاست من سیام در راه فتاده است بهوش گفتا همه ست سیام گنبد خود ربطید به قبا و ربط منظور زلت بهم فرا ایضا که سیام می بیند هر دم چو تو ماه و لغو و زار آن تو بان کای بناید کی فرو میانه تو و او بستی تو من زنی بار او گفتا که بنماین بیان با تو که کین می نمایند و خوب شما کون به تهمیم بر خاست فی زود و کون را در او نشد ز معی خوش گفتا که میان سیام است از چه تو پنج سیام سخت است بر حالت او در خیر است داری چه سر بر لبش سر تو و پیام از برت گفتیام بخوش خود شین	در خانه را در کجا بودند گفتیام در صفت ایانده آموده اقبال شستند گو باخته ست تاب آرام مصرف و جهات شنی سلم بر خیز و کون بجای او شمر زنجاری ره مقام گیرند با نیت کسی نمی کند ربط کاکون که زمر زهر سیام واشته بانی سید است ده و سل که حسن پدر است کاما چه شوق شوی باشد شده فساد تو و او کین اغت و نکسارت او دارد زحل و دهستان ما پس بس سوی خانه گشتند زان آمده اند بهر تغنیم یعنی که رسیدند و گشتیام کین چاره که سخت است ناخ در خانه چه سخت تمام است استاده بسیار و نیت است میر و بر او که خوش است بر مرضی خویش نه سرش کین عفو گنه سرم بیایت میدشت و عجز بر زبان حر
--	---	--	--

خندان همنه زن بختاریام	مشغوف جمال و شتر سیام	راد با چو بدید حسن پیش	اگر شده آخرا در خوش
گفتا که مباش گرم تر ویر	راضی نشوم هیچ ندیدیر	راضی شده ام لعبد ماضی	اکنون نتوان نمود راضی
این گفته و ششم خود فرو کرد	گرو سوس سیام سرنگون کرد	زان پس سوس سیام شپ کرد	رو بر طرف دیگر نهاده
گنسیام شاد در سپهر او را	سیک و نیاز با بس او را	آئینه پیش شست راد با	کی دیدن هرگز داشت راد با
افزون شده بود شوق جزو	کی شست حساب فوق جزو	آنسو که نهاد راد به کارو	گنسیام نهاد در ویدان سو
میل سخن که راد به گشت	گنسیام بهان بهر او داد	گوسام بهر ارفین همی کرد	راد با کجا سخن بسته کرد
دیدند چو عجز سیام زن با	هر یک شده گرم نپنداردا	گفتند بدو که حال یابین	دارد و تو سیام التجابین
از بر تو شکل زن گرفته	صد عجز بهر سخن گرفته	سر و و بیایت این فایر	گو باز کند در چه در پیش
تنگ که شاده است پریم	پیش آمده را کند تقطیر	او با تو خود آشناست خوش	این سخت می سخت خواش
در ششم و غرور حالت پست	در مهر و دود او شکست پست	بکشتای نقاب این نقیصان	منامی حجاب این نقیصان
زینان عجب کچش کاشتن	گودوست نکو بود که دشمن	اورا چو طبع خویش دان	زینو به همیشه سرگراسته
آز رده زیندی شو بس	تفهم تو تا کی کند خس	اکنون نقد صحبت بس	مالی همه عمر دست فوس
این کبرخی سر و دست	شاهنشاه خلق شد غلام	این وقت بکف گر نیاید	خز حیف و تلف دگر نیاید
این حسن بیان خوب باشد	صحت بصیرت صواب باشد	کی هست سر گنج ایتو	دارد ز نشاط گنج ایتو
برسات رسیده است بس	بین تماش برق غرش بعد	از باد زمین مرده جان یار	از آب طراوتی روان یار
مرغان همه نغمه نسج بستند	قارغ زلال و رنج بستند	آن شاح که خشک بود دشت	پیدا بدخت باغ بر شد
وقتی است که وصل سیام جو	اسباب طرب تمام جو	راد با چو شنید نپند زن	در شوق فرو داین سخن با
پس گفت بهر کون چکار	رو و بر آنکه هست یار	اطنا محبت است با من	داری تو بدست خیر و آن
شد سیام ازین کلام سرور	و اندر زنی نماید رجزور	پس سیام دود و خوشین	مکد شته کار عجز از دست
سیکفت براد به که خوبی	کیا می شمال تا خوبی	کی خبر تو مرست یار دیگر	شلت نبود و نگار دیگر
وصف تو هم یکم نشد باور	زین پیش شبیل کینه اندو	بستم همه دست از برایت	فرمای که سر نه بیایت
راد با زده خنده و رفتی	کاسی سیام تو می اصداد	راد با چه حد که با رست این	بی شبهه شک نگار است این
در دلوله غالبیت بدو	یک روح و دوقالبت بدو	کردیم خوش از تو راد به کار	الحال خودش بگیر بار
ربنجد چو کنون وضع و شاد	هرگز نفیتم در میان	پس سیام گرفت با راد با	افزود بدل هوا راد با
راد با شده بکنا اثرش شوق	دل او در اختیارش شوق	دیدند چو سر و لطف او	کردیم کمن فراموش

زن با همه غسل هر دو دادند	در زینت زینتشان قیادند	خوان مدوبان زینت پان	گل ساخته نذر سر شاخوان
راوا چو بسایم داد سره	حاصل شده راحت کبیر	شد بر سر صدر مار هر دو	کردن زمان نثار هر دو
پس بت بسایم را در سنگ	کمال حال مست غیبت مید	زینگونه زنی که شد غضبنا	هر کرد بدین منظر طربناک
	این را شنود چو کس بشنیم	یاد بیدیان خلق تعظیم	
سیام است میطیع منگیشان	حال ممد فرخ گنسیام در چیل زبان	بر مطلب عشق میبندند	هر کار کند سیل ایتان
درج گهر تفقد است او	طرفه اوج رتبه میدارد که بخت اور سا	پیدا شده ابرو نهاران	برج قمر تو در دست او
زان با که بختش گزیند	بر مطلب عشق میبندند	برند این پاک را چمن کرد	صدش بخت فصل میداد
القصه رسید فصل باران	پیدا شده ابرو نهاران	نی فی غلط که پشت در سبز	گنسیام هموای ممد کرده
آهنگ بسا حل جمن کرد	حاصل همه برگ بلوایم	سپهر خجل چو سایغر حل	بحد حساب زینتیش
شد خاک ز آب ابرو سبز	گو یازده نغمه انا شرق	سطح فلک آب تاب میداد	در جنبش باد زور میداد
مرغان درخت خوش صد هم	راوا باشد بخت مائل ممد	چون سیام ندید هیچ دران	وافتد که در زینت گل
میجست هر که آنه برق	ششش بود میان عهد	آن ممد که جای نام کرد	چون آینه خاک آب میداد
خوش بود لب چمن زان عهد	هر چار چو مصرع رباع	تیش به بلندی فلک گیر	گفتا ز کرم به لبو کرمان
آراسته شد عجیب ممد	از پنجه میر و کوس خنسه	در دی عهد در لعل کوش	کی همسر او خلق پیداست
کی شبهه ستون او بهاس	خود نخته او چو تخت شاد	پر زینت بریشی طناب	در حیده او کمان قد تیر
عبرت ده آفتاب شبه	خود بود بر سیام و راوا	افزود ز لبک زینت هر دو	هر چو بخت منتقش
در وی همه صفت خست شاد	آن ساره وزیر وری نکودا	این کرده به بر جلال گل	ز در لعل تیان بهر چنان
بر وی شده جای نام راوا	ارایش هر دو ساز کردند	بنگام نظاره شوش فیت	خلق آمده در قریب هر دو
این جامه و افسری نکودا	چینش ه چوب کاره نرن	صد نغمه وقت جوش میداد	آن گشته برج مقابل گل
زان با در صنع باز کردند	پر زینت جامه می رسیدند	سیام آن همه را پیشین خوا	طوفان بلا زد شوش فیت
در زمره مادی تازه بهرن	کس خسته بر ورتام میبند	کس جنبش خوش بهد میداد	طنبور و دل خروش میداد
زان با که چنین خبر شنیدند	سیداد بیش فته آواز	جمع آمده خیل آن شاد	از لطف کلام خوش میخند
کس فته زادن سیام در ممد	خوش زیور و طفره ماره سنا	گرد آمده بود زینت آسنا	کس وقت سرود شه میداد
آواز سرود دنا که ساز			سیاره بگرد و برج ماد
خوش خاند و طفره ساره شان			پس جلوه و لفری آسنا

<p>سربلیدگر نظاره سیام پریم بهدراو بهکالین سحرگاه گاهوار سیکرد بر خورشید که دوا شستی بکام که جای زنان بهد وادی خورشید نمکی طنور جان با اکر زردان لیل ملیکان</p>	<p>جشن ده گاهوار سیام مشغول قسم که کالیان کس چیت از دانه سیکرد واقعه که در حال ایام خود جنبش آن بهد وادی از ایر قاطر روان بخش آما و دعت شریکان این حال گران به چینه</p>	<p>تا شاخ چو مهد میریدی لرزان تن سیام سیکرتی سیکرتی کی درادن را که سیام درون مهد تنها که بی ترس طرب و میدی آرام زبان چنین نگینام در خواش نخل برج شستن صد اوج جویا به چینه</p>	<p>گنسیام گل گفته جدی بس مهد قیام سیکرتی میجست در برادن را آما و نغمه حمله زن با که با همه صوت بر کشیدی بر ساعت که طریر آرام معصوف و خوشین گشتن</p>
<p>جاوید بهرست حمت سازه جاوید بهرست خوش پیش جاوید دروست شور بنیل کین است زمان شربت بکام برخاسته شود یاز و نیل وارد همه خوش به به به فی افروز در است تمام آباد یعنی که خبر زنده عا داد در ذیل ابیر دار خان از خوردن بیرون به خوش خوش خنده و غم و چشمان جان از پی گوش طله در گشته خوش شید طبع خدا بود افروز از و شکوه یاران هم تالش طبل کوس و قرنا بی شبهه شک شنید شنام بر مرغی خود گذشتند</p>	<p>جاوید دروست بهرست گفتند زمان برج با سیام پیدا شده است سره و گل از ترب بود پله زله این عرض قبول سیام فاد پس سیام بدو کمان صلا داد در کبل کلال و عفران خوش مزقه های نگین خوش کاکل مهره و گلشن دل زنی و خوش خانه بروش شنید غلام قد اود بود جاساخته در گره یاران هم شورش من نائی سنا سر کسکه دران گرده ز کام آنرا که اسیر و شستند</p>	<p>آما و حسن ستاد است در قصه سرود لونی اند خوش چون کل بهرست از بهر فوج عفره بنور وقتی است بهر انگاری سازند نشاط یکایک کنون آمد بنظر عجب کوهی پوشاک غریب در شان زینده حله و خلعی در در کردن احوال گل از سر مکنده بهی سیاهی فی نیز میانه گروشت از رنگ تخی سوجو با کرد کس تل صوت از فوای از مرز و کلال نیلان</p>	<p>جاوید بهرست مایه ناز جاوید بهرست شای پیش نبدان پاک نوش تمام چون موسم شش بولی بهن مزه حسن بهرست ر بنور سیه بلخ سرور آن به که گنیم عثه سازی گفتا بر نان که همه کنون شرجع ز دستان گروی دستار عجب بهرستان گنسیام عجب طبعی داشت نازک تیش متعال گل بر غازه دهم خوش گواهی زیبا کمری عجب داشت الققه گذر یکو چه با کرد کس تل قتل از ادائی از قیام ابیر سیران</p>

از بسکه بستی او فتادند	هر جا در خانه می شادند	بگرخت اگر کسی بخانه	کردند شش اسیر و سیانه
زن حاجی سینه آلبام	ریزنده رنگ کرم شام	این قافله نیز از رنگ	بارنده موسوی آن زنان رنگ
خوغای سرور سرور بود	زنگین اسیر بام و کو بود	از گردن حاج گشت پیدا	از رنگ خلایک گشت پیدا
زنگونه بخیل خویش گنبد	منیدشت سرور پیش گنبد	از بارش رنگ جامه باثر	چون ساغر می عمامه باثر
بر لب همه را تو ای شمر	از ساز عیان صد آهسته	سوی برسانه رفت پس	شدراد و مطلع ازین پس
مادامه خود خدیش زن را	آراسته طره انجن را	سوزن بلباس عظمی گشت	سوزن بحال مطلق گشت
مشوب به باله ماره شان	مخوب چو لاله سار شان	گفتا همه را که عیش سازند	امروز بیام رنگ بازند
اورا چو فرد توان گرفتن	هر کار از تو توان گرفتن	لله و دیگر زمان کم عمر	پیر زیب همه کرده همه عمر
زمینده بخوش جرم داد	چون ماه در آن نجوم داد	شمشاد قدی سر و بالا	خوشید خدی و ماه سیما
خود را بلباس زیور آراست	یعنی همه شکل یکبار آراست	شلو از عجیب سار و زر	ظنمال غریب و یاره زر
زن با همه طوفان جنگ	در کسبه شان کمال خنک	عیرت کل نه جز و تا گل	اندر کف جمله چوبه گل
زین سوزده خیل او شکام	زان بهت رسید لشکر سیام	شد چپقلش و فوج دلکوب	آن مزرعه رست کرد این جاب
پیدا به شور و یاده گفتن	و شور و در آن محل شفقن	برسات کلال از رنگ انجا	خوغای سرور و صفت انجا
از مزرعه های تک بر چوب	انجا همه حلق از خوان پوش	برسات کلال سرور و سو بود	سامان عجیب رو بر و بود
آنگس که پیش شان آمد	از بارش رنگ با ترا د	هر سخی به تن حبسید	تن تر شد و پیر حسن حبسید
رخ باز اسیر و فلق بود	تن باز کلال شفقت بود	عارض رنگال دلکش شد	به جامی به برج آتش شد
و شام بان به بدن نام	کی نام کی بدون و شام	صوت من چنگ و گشتان	شور هم دریر جان نواز تر
زن با اسیر و خرقه گل	آماده ضرب چوبه گل	کس خجست کلال هم نهان	کس خجست اسیر و هم نهان
را دما شده مصلحت زنی چند	که خنک کنند سیام زنده	وز دید بغل رخت مارا	وقتی هست که باید آن جزا را
پس صورت بن فی گرفته	راه دیگر از فتنی گرفته	از جای به نزد سیام زدگان	اندیشه شل رنگمان بن
زن یافته سیام را چو نهان	بگرفت و بر بود و زن با	زن با همه سیام را گرفتند	و آمد که گام را گرفتند
گفتند بدو که زوجه تابی	با این وقت جزای کرده یابی	یاران همه دور و در چند	از فرط شگفت لب بدنان
را دما سوی او شبی شد	در مضحکه اش تکلیمی شد	کس آمد و بر چادر او	کس است طراز بیکر او
کس نشانه گرفت مویش را	کس غازه رو و در ویش را	کس سر به شیم با کشتن	کس جامه بزرگ با درین
ناگاه که خجست سیام را انجا	ز و دردت خنک گام از انجا	گفتند زنان که تیر بانی	کردی چه عجب گریز بانی

امروز گریختی گراز ما	کن فکر که چاره چیست فدا	چادر به توان گفت لاله	کس را بر ما فرست از طفل
یا آخو داین حمیر بر یا	اکنون نگویم اسیر بر یا	یاران همه خنده زن پیش	از دست گره کشای مولیش
گویان که خیال فرقی بود	نرو چادر خویش تن در آور	گفتیام گفت بهتر آرم	سوگند پدر که چادر آرم
پس سیام خواند یاری من	آرست بخش بکسوت زن	آن باز ز چادر وید آخر	دخیل زمان رسید آخر
گفتا که مراد سپید چادر	پنهان کن و نیا بدش هر	زین گونه چو یا چادر سیام	فی انور گریخت در سیام
گفتند زنان بسام زور	کی پیش و دهمیشه این دور	ما آیم و ترا اسیر کردن	بی قص بر بد چکوبه کردن
گفتا که کنون کلاش شد من	کی خوف شما جوان شد من	گر بار فقاو هم رضا را	گیرند بساعتی شمارا
لیکن بدل است پائش	کور همه دوستند از بس	گفتند زنان قسم بپنداشت	کالحال کن آنچه دلم پست
آنوقت بجهل دوستان سیام	بر بازش ننگ از حکام	فی انور زنان ماه تمثال	کردند بچوب خنق اطفال
سربار چو بر گرانه بگریخت	گفتیام هم از سیانه بگریخت	گفتند زنان چو کور شد	باش و بغیر امدل چه شد
باز آمده سیام پس بن زن	مغلوب شد بجهل زن با	زنگی که کعب بود اینجا	کی بخت صعب بود اینجا
همراه گروه بزرگ شویش	دشنام و طیفه گرویش	از کیسه کلال می نشانند	بر چهره اسیری نشانند
بود از زن مرد و هر دو شوخ	در آنچه پیش می زدی مخ	بر چرخ فرشته پر تمشا	بارنده کل بدین تماشا
زین گونه چو دیر تر درآمد	ملقا بگروه هر در آمد	گفتا که راشدی تو امروز	مهر و مهر فاشدی تو امروز
اکنون که رسید شام اینجا	خود و لعب رو بود بفرود	در کوچی نند ما در آیم	خوش همزه را در همکا در آیم
این وعده با جوان کدو داد	خود بیره را در همکا داد	پس هر دو کسب و خانه رفتند	مسرو را از آن میان رفتند
زن با خیال سیام مشغول	از دهنش ننگ نام مغرول	چون صبح به نوادتن را	راو با طلبید خیل زن را
گویان بهم آن گروه دل بند	کامکون همه لعب برداشتند	وصل سرد لبسند کرم	رسمی که بود ز نرسند کرم
از دنگ کلال کس بریل	بالومی و اسیر خیل خیل	خوش لشکر را در همکا زن	چند را و لال تا و تن با
خیرت ده ماه سوخت ایشان	حیران کن بر روی شان	چیشی که غزال ام آوست	گوشی که صدق علام آوست
و ندان ای عجب و خندان	کردی در و لعل لب بدندان	شلو از و شاخ و ساره شتر	خلخال و بلاق و یاره شتر
زین گونه شکوه آن جبینان	را دما بگروه آن جبینان	دست همه با عصا زربود	قصده نند و شوق هر بود
افغان سرد و دو چنگ پیدا	سامان کلال رنگ پیدا	کردند برای نند محصور	لب باز نوای لطف محصور
گفتیام برون در بر آمد	بل نیز بدوستان را آمد	کیمت زن و دگر طوطی	همه متعنه سرخ و هم قیاس زرد
از ترزه ارغوان بهیچیت	از تنقیزه عمر آن بهیچیت	در هر دو طرف عجیب غایب	از کین ز کلال روی غایب

هم نالش جسته ز فغانه راد ما چه پیری می نشان بکس هرگز نکند اشتندش از خنک گفتند بچنه آن غنی را خندان به تمام دستان هر خیلی که سر را می کش کرد زن مانع خوش ز جاربوند دی گفت که کس با چه سازد شخصی بر بود چادرش را شخصی نقش بند کرده شخصی همه وقت یاره شانند چون زن همه خست می شن راد ما چه سیره ده در آنجا گردش همه زن حصار کردند کس ناظر را در بکا و گنسیام حبس با طلبید لا التا را می آر کنون تو در سرش خندان همه شش بل نمودند خندان شده نند هم به نور گفتا که چنین که خست راه راد ما چو از ان میانه آمد پس رو بسوی او بکا کرد گفتا بزنان عشق و میل به تسم از و بختی بند پس جمله ره چین گرفتند	هم سوزش فغانه و ترانه گنسیام به میان گر رو شدش بوی و شیرین گ کمال حال در آرزوی را کین دوده پدیده برادر از ضرب مان جدش کرد خندان برادر بکا بودند پرسید که حال با چه سازد از رنگ زیندگی شش مالیدن رخ پند کرده سلوا رو و سلخ و ساره پوند کی فرق میانه وی زن گنسیام خجل روی او را لطیف عجب اختیار کردند کس دست نان بخت و گنسیام دانش بصد قضا جارا سوگند بکیرت از برش زان پس بر بند در بود آمد پی ویش حبوت به تند زمان بیج بداه همراه زنان بخانه آمد ارایش روی را در بکا کرد بکا کنون طلبید هم میل صد عیش کند با بل و بر ساحل آن طن گرفتند	کس گرم قرار و کس بارام پس خیل نان تمام شافت لالتا به کمال در سیده بل کی بفریب خود جسد میدشت ببل چو سیام رو آنوقت که سیام بند گشته گفتند که بر دخت ما این شخصی نقش بود فی را دستش چند را دی کشید شخصی همه موی شکبوت راد ما همه پاس بر حید بانو زینش خطاب خواندند زن با گردن قاسی هر دو دیدند چو هر دو صورت هم کس محو ابیر زیری الحال گفتا که چه لب حال باست لالتا چو بود آن قمر را انوه زنان بخنده رود جسمت چو جهان دید او را جسمت همه خفت یکش را جسمت همه را لبان کشید شیرینی و سیره پیش آورد لالتا گفتا که سیام خواهم هر ساکن سرچ کاسر از ویا آسمان گل گفته خوشترنگ	کس محو جیا و کس شبنام بل گشت اسیر و میام بخت پس دوده چشم او کشیده بر خواسته و او پس بر باد بر دند زنان اسیر او را تفریح زنان دو چند گشته کیریم لباس او خرا این لبس بر لب خود نهاد وی را کمالش سحر و جادوی کشید سلک گهرن بفریق بست خندان سوا و نظر میداد در بپلور او بکا نشانند مصروف پی دعای هر دو و اشد که رفت طاقت هم کس سید زه گره لطفال این وقت طعام را در بکا تحلیص نصیب گشت سیرا گنسیام ز شرم سر فرو برد فی لغو ز به بر کشید او را خوش بانه و طفر افش ارایش بقیاس خشم کشید بهر همه پیش پیش آورد این دولت مستعد خواهم عفتای طرب بلام از ویا میدشت لب و لعل آهنگ
---	---	--	--

هر مدکل آن زمان بنام کرد بس سیام چو غسل و چوین بس سیام سجاخی لیث آمد و ادا رنگانه سیام باشد در سج کرشمه بالیش آورد از لطف بر سج جلوه کشد هم گوه گرفت و کار آورد روزی غرض از شیت سیام انجامه با چو در رسیدند خیرات از دست نداشتند چون شب شده سیام گل کشیدند چون نند ز خواجست و ناند بر چاره گری چوخت و ماند چون آمده سیام در بر بار آن شکل سجود سیام کرده بر من چو عتاب نکر اگر د پس نند مال کار کشیدند روزی برانگرا گند شتم آخر چو شدم بصورت مار امروز بیای بر رسیدم آن موند پاک و ولتم داد نیز بر رول نندیش بسیار روزی بل سیام و چو تدار بر شاخ درخت بر ز مدکل با حنک و چنانه مال گشت	نوز و جای در و بر و بکار کرد از قنقه جبین خود چوین هر یک بستر آغوش آمد حالت خلص سودرس چکر از زندان هر مرض را در جهان بر وقت خود آخر شفا هم گاو و پیرانده و مار آورد زد نند سوی بختی گام از غسل صواب را نخریدند هر چیز است از برین کرد و دیگر همه بی نلال خفتند هر کس شتاب است مالید تا لان شده نند سیام رخوا چاک بک ندوه پای بر بر بار بر رسم نشت کلام کرده بالطفت صالت آشکارد ز د باعث شکل مار رسید پیشش ز غرور خشم شتم رحمت لبش فرود یکبار بر صورت خود ز رسیدم که گفته خویش غرتم داد گویند مدح سیام حضار جان بجان گشتن دیوی بنام سنگه حور کی گویری میچکس اهرم ز فرمان قضات	زن با همه نند و آن بختی حیرات کثیر از زمان بود این است بیان سوره سوره معبود زمانه سیام باشد حیرت ز برای هر کس آورد عشرت ده مادر و پیر شد لیکوه نند و زمین کرد نند نمره او ز مرد و زن ی شد سجده کن شیوه و بختی آنکه غور شفی طعام آمد پیشید بیای نند مار کردند حداسش که حد شد خوش خواب بر و حرام کردند خود صاحب شکل نازین شد محو در تست جن آدم زان وجه فرو و حیرت نند پیش همه صاحب اخر اهرم در صورت مار نامزد کرد نی و سوره شکل اصل یابی حد شکر که کرد بر سرم جان گردید روان بجان انجم و بر سج بخیل خود رسیده همه سرشام در بهاران راحت ده گوش شور لب بار قصص ترانه عازم شد
--	--	--

سیر یک زن مرقع از دور	گنیا م میان آن زن مرد	در بر تدابین غرض رسیدند	هر سوئی سیر سر کشیدند
پس دل سربل بپیشند	آخربل جبین شستند	آنوقت هر دو سر و شیش	مردان لبش نال پیش
دزدانه خوش قعانه و خنگ	آهنگ گرد و عشرت انگ	ز لبیک سر و جوش آنجا	کی بود زنی بهوش آنجا
صد کام ز خوش پیش رفتند	بسی بهد ز خوش رفتند	خز سیام بنزد در نظر هیچ	کی ماند ز نغمه اش خیر هیچ
ناگاه رسید دیو مغرور	میدشت خطاب که مالو	سوئی آن سیام راه می کرد	ز آنجا همه راهی که می کرد
آن حلقه جو سیام را ندیدند	در کوچه حیرت رسیدند	بهوش همه کرد لبیک پروانه	دادند بنام سیام او را
چون سیام دل این جد شنیدند	سوی بهر چرخ خود رسیدند	هر گفت بهم قرین شدند	من دیو کشم خیزن شدند
چون دید سیام سنگ چاقو	از فرط اسر گشت مغرور	سیام آن همه را سپردل کرد	خود جمله دیو به چرخ کرد
از صرقت مشت دیو گشت	پس دیو بخلد رفت از آن	خوش مهره که دیو دست در سر	گنیا هم سیر و با برادر
ز آن پس دل هر بدو ارا	در رشت بگشت بهار	زین بهر و لبیک ز جوش	محنت شد جمله را فراموش
چون رشت پیش باز دیدند	ز آنجا همه در سر رسیدند	با هر دو حاشی و مویشی	ز آنها همه رحمت مویشی
گنیا هم حقیقت و ستان بود	حال بچایان گشتن دیو خور و دشمن ارشت	چون کس ز بهر لال میشد	در حسن بزرگ چستان بود
تاج و فی او دل جهان بود	خرب چو یک گ این گاه و لعین را در قفا	نیشاد و ستود و غرض داد	و صحن غم امل سان بود
کنشش امل کنشش	لطف است شمار از آن	القصه گرفت شکل گوی	مهرش برای مهر در زان
چونید بهر یاکینیش	نزد خود از شب و روز خواند	بروشت صورت علم دم	بیرکشتن او خیال میشد
یک روز کتاب را پورا خواند	خود را نگذاشت آشکار	از غرض او دو آب پرورد	بیرکشتن سیام جوشش داد
آن دیو سجود او داد کرد	جان تنگ سینه و خوش	گنیا میشد دیو لبشت	در سج رسید بهر دای
مانند دخت سر و دشت	و جستن سیام شور میشد	ز د باتک که کرد ادای	شق کرده زین کاوش تم
می کند شجر که زو رسیدشت	بهر خبرش بهر رسیدند	چون یو کلام سیام بشنید	ترسان شنیدنش زن مرد
پس دم گاه ازین رسیدند	ز آن پس سوی او قدم نهاده	دیدم که بوقت خوش دیدم	و صورت گاه و دیو لبشت
تسکین همه رخست داده	سوگند پدر ترا کشم من	بر سیام چوبت آن بدخا	شورش چو میان گاه و دای
می ای که مرا ترا کشم من	ما و ج شده بهر گم فرستاد	از زو بهر دو سو غلو بود	بوی خوشی از کلام بشنید
گفتای این شتم فرستاد	یکبار سیام رو بر پشت		این طفل کشم که زو دیدم
ز نیکو نه بکبر یاوه گوشت	او نیز زو ز خوش اند		در دشت گرفت شاخ او را
میش چو پیش خویش اند			افزارش ز سر و دلو بود

سهرگره و لغز و حمله اش مست کنسیام بخلد و ایش لوان	پنجید کلاوچی زود فرودست شد هر ملک از فلک گل فشان	افتاد چو دیو بر سر خاک ایحال چو این برج دیدند	خون نخیه از دمان ناپاک در کوی تحیر آرمیدند
خوگشت ارشد ایگونیام آمد بر کیش نارد و گفت	حال بجان گشتن دیوی که گیشی نام شبت طرفه تراپسی که چابک گام در راه فشان	دارم خبری ز سر دیو یو دائم که درین مقام هست	مخزون شده گنسل ازین بنجا کاکنون بخزد و نوازش چنبت
آن هر دو که خون دیو پاشند دخی که تو دیده در بنجا	شمار که پورزند باشند آن بود ز لطف خاص جدا	مهر و سبب پناه خلقم دشوار تر ازین جهان هست	کامنا بحق اندو برسد یو کس را چه خبر ز حال غیبت
بسیو چو زاده پور اول این گفت و روانه گفت	گفتم همه رازها مفصل بر منترل خود گذشت نارد	نبردیر توبه بدست تقدیر شد کفن ازین سخن منتض	لیکن گذر کمون ز تندریر افتاد بر سر کینا شخص
پس همچو نخست از ره یو کشته بقی قوی پیشتی	شد حایل دیو کی و ب دیو مشهور بطرز شت کیشی	سیکفت که چون شتم بر سر پس کفن پیش رخ اندورا	اکنون پی شان و دو که دیگر در سپاه خود شت اندورا
این گفت بدو که شاه خلقم کیشی شنید و گفتان	هر دو سبب پناه خلقم دشوار تر ازین جهان هست	آن بنده نیافتم در ایام خود پادشاه جهان گیتی	کو کار مراد بر سر انجام فرمانه این دامن سپیدی
سکلی که کنی بجای آرم گفتا که گشت یا دین پند	جان دل خود آرم کار و سر هر دو تیچ نند	چون کفن شنید حرف کیشی رفتند اگر چه دیو بر بار	خود که دیشامی او بیست خود کشته شدند محض بیچار
این کار سخن تو کس نارد کیشی چو شنید گفت پس خو	باز جدل کس نارد زین کار بدل مشان خو	میر و شتاب هر دو در کیش این گفت بخاک کج ز کام	از مکر و فریب کیر بکیش پیر دخت بشکل سپاندام
خریدن بجایاب شیدا چون خلقت بخت آرم	درفتنه گری شتاب شیدا بروند خبر بسوی کنسیام	پویان باراده گردیدن گفتند بدو که زود بر خبر	هر کس بر سر در رسیدن صد درد و عالم فرود بر خیز
اسب ماده هست کین بود خود رشته کل تبارج سرت	دیوی هست که بر صورت از چادر زرد خوش کمر سرت	دانت چو سیام حال گشی کیشی چو زور سیام اود	اسب ماده هست کین بود خود رشته کل تبارج سرت
زوسر دو قدم بجای سیام از سیام سرت آن بد بنجا	از اهل نظاره رفت آرام اندخته باز پیشش سیام	پیر سیام گرفت مهر و ارش بر خاک فدا دشت ناپاک	زوسر دو قدم بجای سیام از سیام سرت آن بد بنجا
پا جانم بر زجای میزد هر ساکن برج در تحیر	هر بار بنجیک پای میزد بردن ز حساب این تهور	در ممد فرشته گان آن چند پس ای مان گشتا و سوز	پا جانم بر زجای میزد هر ساکن برج در تحیر

<p>گویند که چون در دست او بود شد گفتن ز هر سو و آگاه پیدا همه عیش فی خلل شد در یافت جهان خیر نیخند نه گاه صفت هر دو بل گرم در شست و انداخته در کوزه بر لطف جمال جیش پس در ترازگاه فتنه شخصی کین او شستی بیمه و نهائی طلسمش در صحت هر یک یک آمد آن دیو باو پیش ازین بود زین و شده به بهشت باشد پیشش را و به خیمه دارد وی بانی نوح و خنس عالم از بهر پناه او بر سید در دیده والدین فرزند خواهم که گنجینه دلم باشد با عیش و نشاط صفت میرو راهی سکه گفتن شد به لیم شان عدم بود و از تو خود را بر سر آورد خوش جان چرخ فلک کان کرد شام آمده در سر این لیا می شد ز رخسار منم</p>	<p>ان اسپ گریه بود بی سود بر دشت چو پشته در جانا هر بار سیام هم نعل شد شد خیز نسبه پیشه نشند مردم بود و سیام دلم گرم</p>	<p>انداخته در دهان آود آورد خجاک روی او را بارنده گل لیل را را یک بوسید خودش شوق زور گنسیام بخانه پاسیده</p>	<p>گنسیام چو دید زود حسرت پس سیام گرفت موی را مصرف ثنای هر ملایک جسمت به نعل گرفت او را چون کیشی رو سیاه مرده</p>
<p>در شست و انداخته در کوزه بر لطف جمال جیش پس در ترازگاه فتنه شخصی کین او شستی بیمه و نهائی طلسمش در صحت هر یک یک آمد آن دیو باو پیش ازین بود زین و شده به بهشت باشد پیشش را و به خیمه دارد وی بانی نوح و خنس عالم از بهر پناه او بر سید در دیده والدین فرزند خواهم که گنجینه دلم باشد با عیش و نشاط صفت میرو راهی سکه گفتن شد به لیم شان عدم بود و از تو خود را بر سر آورد خوش جان چرخ فلک کان کرد شام آمده در سر این لیا می شد ز رخسار منم</p>	<p>حال بیجان گشتن دیوی به پیو مان شهر زور طفلی بچه او ارشش بر زم غرا هست</p>	<p>باز چپ چشم بند میشد با پنج دمال کرد میشی قاتل ز برای هر فرستاد تنهائی سیام از زود است اگر شد ازین فریاد گنسیام برخواست تلاش طفل شد حمد سرش آن کوثر خود اهل آخرت باشد از وصل تو کام با حید و حسن تو صفا پدیدار در گشتن گشتن کنون کاخر طلبد مرا بر تنه کز و طلب من عمل کرد هر چیز زیر دوش تو خشی تا کنن دین خطاب باشد هر بار بجز او خبر و شیه</p>	<p>گنسیام شام بخش هر روز مال همه یار و در رکابش گناهان به تلاش کا فتنه بر با همه نوشند میشد دانست چو کین قتل کیشی گنسیامی هر زهر فرستاد از نسبه کار قننه زود است ماند چو طفل کشته انجام بر کرد چو قتل دیوی کمال من را بنوخت اندران کین خبر حرم بخاطر نباشد کردی چو طهور خود به تنه در عشق تو هر زنی گرفتار از وعده نظر پیش کنون به مصلحتی گفتن حالا انگاه ثنای سیام مل کرد با جن ملک خوش تو نشستی گفتا که بهین صواب باشد چون سیام قتل دیو کوشید اندر دگر گفتن غمت مغموم</p>
<p>می شد ز رخسار منم</p>	<p>پس سیام ازین چشم آورد این گفت تلاش کوکان پس راه کرده و گل و بل</p>	<p>بخت اگر و از منم بر حسب حکم گشتن</p>	<p>اندر دگر گفتن غمت مغموم</p>

ز کس بجز حال سپید گفتا که در غافل با جا ویدی می شود و کلان تر گو حرف تو بهر سو میست پس صفت سکنان فوق آنها حاضریدم که در وریل با و بهان سپان پس بیارند خنگ سپان خراش میست لشکر چه بر سران دوس نار و چو شبنم گفت خست ه این گفت مروان گشت گویان که بمن مانند شان گویان که بطرفه زور دارند الحال بنزد خویش خاتم ایجاد می کند پروا نیست اگر در ازین طلب است اگر در به نزد کس حرفت گفتا خاتم پیام و دل است بشنید چو از جمال آسنا اگر در ازین سخن طرب کرد گفتا که شما خوش است این سیر که اجازت از تو یابد سیکست که در قتل شان است پس کس نهاد و سیر بالین پرسید چو هر زنی ازین از	نمایه صد که میسج و الم این ماجرا هست در خلق که میسج و زنده است پس کس جواب چنین داد دارم بر خود کرده دیوان دارند زور آن سرور برگ فیلی است مرا خویش خدیل در سبج سپهر عیث من دادی تو مرا بگو صد که پس حکم دهم برنده فیلی این قصد خود را تو آمد این نیکو چو را خوش فدا گویان که هیچ خود بر من نمیگوند بهر در دو گشتند بانشان کند که حالا نمیگوند چو کس که مخطوب باشد خیرش چه برد دیوان پس کس بخوابش نهان اند اکنون که بر پیام گاهی پس ز گل کالی است سرور گو نیک ندیده رای او را خشم سپان نند بستم اگر چه گفت چنین حرف بگشت چو نیم شب پیش در ناگاه خواب پیام دل دید بیدار نشست با نیشمار	تدبیر دزد عاقل با هر کس بر او نتوان تر کی نسبت او به تو نیست خو و خنگ جلال حق آنها در قامت خویش خجسته با از قوت خویشتن بیارند خبر شرم درین برانست شان را طلبم به نند بستم در خلق که جاس است چون تو رای می سوی خانه گشتند از هیچ چگونه خواند شان نصرت یک کاک اندادند آن کو که کیسوی شان و آخر کی زنده و بخانه روانید یعنی که بر اس طلب است از فرط بر اس سگولون است آرام بقبل سرور است دار و کسوس صال آسنا دانست که مرگ خود طلب کرد نار و دهم پند داد بر جاس در برج همین نهان شناید کی حرف شکلی درین بیان است رقعت خجسته خو این هنود بیان بدیدر انداز
---	---	--

و چه الم و دلال پرسید
ز تو فاطمی تو ناپسند است
کانه رجه سخن لب تو فدا
خلق است زخمتان غریب
کردیدن نشان خطر کند مرگ
صد مرد و گر زور آن فیلی
دارنده سیل خدمت من
در کشتن شان بود و فلاح
گردی قتل شان کفلی
سید است که مرگ بر دواند
در فکر عجب شوش فدا
با خوف ز زو پیام می ست
هنگام فریب روی گشتند
شد طالب پیام و دل است
حاضر شده جاس کس اگر در
آند ز برای بار فسیان
فرموده بار دانه را جان اند
شه خواند ترا بهر و فرزند
انعام دهد با طفت موغور
کی بود مجال گفت گورا
ز آنها که و گردن بستم
شد کس سخن خرمی حرف
خجسته بی خانه یافت اگر در
بر جاست که گویا اجل دید
انوه یلان نمود بیدار

از دشت پرورفت خواهر	دانشمند نماند هیچ تابش	در صحبت او تمام خاتون	خود گاه درون کاه سوزن
گفتی چقدر بماند از شب	هر کس بر اس بود در شب	گفتی که در آن کنم چیل ا	کار و بفریب سیام دل ا
پس از آن چو پو مغور	کین کا طلب کنم ناگور	آتش شده نند نیز بیتاب	بهرل و سیام دید و خوا
ز شکونه که برد بر دور اس	اگر یان هر سچ درش اس	جسمت کرد مصیبتی چند	بر خاک طیان قوط غم خند
ای خواب چو دیدند پیشدار	ناله چنان که گشت بیدار	پرسید اگر چه حال جدا	و آتش گفت هیچ اصلا
چون تند بخانه بر دور آید	از کچه رنج و غم غنائ آید	هر گاه که سخت صدم نور	شد کس طلب نامی اگر دور
پس رفت نقیب و درش آورد	بر در که نشه فروش آورد	اگر در همان مان سید	در پیش نشه آزاد جسد
گو یان شده کس تعب عظیم	کر به دوست عز و کرم	خود سیر و بر دور آورد	نمود چو تو بر خرد ویاور
اگر دور اگر چه بن سخن	پیدا رخ خود نقیب را فرو	پس کس شش عرابه است	و آتش که بی مشابره است
انگاه کس گفت اگر دور	کمال حال و دم بکار یا دور	چون بر دوش بخت بوشند	گاهان سحر را بوده باشند
امروز رفت مقام آخا	یا هر دور رسم بر تو فدا	عرضش چو قبول شاه فدا	فی الفور بقصد راه فدا
آوقت سحر کس مغرور	حاضر شد و بر لی چو مالور	شگفت که سر دوزاد بوند	مقتول نه دست شان بی خند
پس غم اندکشان است منظور	در برج روانه گشت اگر دور	هر چند که سر و دست بوند	در طاقت کش کرد و دست بوند
سایان منار عتق ان بخت	میدان عتق روان بخت	برق از بی من بخت بر پا	باشد محکم در دیل با
فوجی بر پیش نهاد بخت	فیلی بد پیش ده بخت	پس بر در دیگرش کمان هم	انبوه و گرده بطلون هم
آید جوان در پیش بدین	گویند بی کمان کشیدن	هر که که شوند بکمان ضر	باشد بکار قتل شان ضر
ز اسبها چو ره گریز گیرند	باید که بیای فیل سیرند	ز اسبها هم اگر بجات آیند	در حب شما مات بیند
سرگزنده بید راه تاسن	این سیطلم خود ارشمان	ز شکونه چو کس او فرمان	ارسته گشت حله اسنان
اگر در فکر دشتی کار	کین کس بود بسیار	اول بصلاح خستند او	آخر بطلب اجاز تم داد
چون آورم ان عشق جان	فی الفور کشد ز جوشان	اگر در ز شهر شد بران کس	در داد عرابه را سکون کس
سیکفت کرده فیل شنگ	گنهام دل اندر دلو	از دشت شاه سخت ساند	استا و عرابه را نمی راند
چون کرد خیال سیام در دل	بر وی شده بهل جگر	آید پیش سیام یک است	زینت و درستان خاک است
در قدرت او عتق حیان	آمد بی انتظام کسان	خوش کس که در حال و در راه	یعنی که بی طلب فرستاد
این گفت عرابه باران بد	کاری برین چو اسنان	آه و بره جانب بین دید	ران نیک شکر و نیک دید
گفتا سیام سیام امروز	خوش و خست بکام تمام	نی و کینه و خست و بر او	موسر رخ و آن بر سر او

خبر ده ماه مهر رویش	شهر شده نمای شکمش	مسرو میان ده کاو	احباب بگردا و فداوان
زینگونه نش بخت بنیم	گلکهای نظاره خوب نیم	پایش که فرشتگان بنیم	خود نیک فرشتگان بنیم
ز و شکل سنگ پاره شعل	بل کرد زیاد و جرت بل	نالم چو بیای او سر خود	گیرد ز کرم مرا بر خود
چشم من روی سیام دید	گوش من حرف او شنید	آنوقت تمام راز پرسد	من گویم و پس نیاز پرسد
اگر در بد خیال هست	اکی شسته عقل و هنم دوست	از خویش خبر نماند او را	بر راه نظر نماند او را
میرفت جدا بسو گوگل	باشم ندید روی گوگل	رازی نبودر سیام ستور	هست کمال شوق اگر دور
بیند چو یکس خیال خود را	فی الفور بد وصال خود را	بهش برگرد و کله خوش	آن روی حین گرفت بهش
آنجاشده باز شیر دوشی	خو ساخت بکار شیر دوشی	دیدش چو بدین مشابه کرد	آمد فرو از عرابه اگر دور
سر بر قدش نهاد دست	پاشید ز دیده پا خود آب	گمنیام ز دست گرفت	شفاق شد و بر برگرفت
آن لطف که داد و استیصال	بیرون بود از حساب جدا	اگر در سر آنچه خواست دیده	لطفی که حیات برست دیده
پریان شده بر کجاست	گفتا که شدم خوش از وصال	اگر در بر به صدق ندکام	شد نظر از کس با سیام
گمنیام شنیده غمت آورد	بر کشتن کس هست آورد	بل نیز رسیدش اگر دور	برین گشت نشاط خویش اگر دور
گویان شده سیام اندر کجا	کامروز سر و دست پیدا	اگر در رسیده است اکنون	گنسم طلبیده است اکنون
یاران چو حدیثا شنیدند	در کوچه حیرتی رسیدند	برگفت بجهل بهر تقسیم	فردا بیکدیگر کس بی هم
این گفتا که گرفت راه خانه	به یک شده به هم بر روانه	اگر گرفت سیام بل را	بر دوش نشانده بر دویل را
الحفال عرابه شل کشیدند	ز آنجای برج دور رسیدند	خائف به بل سرج از اگر دور	کو بود رسول کس مغرور
چون نند شنیدند با تسکین	آمد خیال خواب و دوشین	پس با همه رفت پیشوایش	بر شخص نمود اقتدایش
چون بابل سیام بود اگر دور	از دیدن نند گشت سرور	نندش پی عجب بهر یار دور	بر سپید مزاج و در سار دور
خود شست با بکرم زایش	افتاد فکرت نندایش	با وی بل سیام سخت مانور	ز آنگونه که دوستان شغور
آمد سر خوان طعام موفور	پس بابل سیام خورد اگر دور	گمنیام بخر خوش نمی دید	زان حسرت ابل سرج بالید
اگر و چو بخت شست خورد	بر سید زویه آمدن نند	اگر و سیام کس بل او	کو حکم طلب سیام بل او
شوم بهر همان دلق خودیز	شکر کرد بهرین شوق تجویر	کرد چو ابل سرج این گو	خو گشت جدا بهر کجی بهش
دل حبت نند از دوا پاره	مناع بل و سراز اشاره	آن بر دو لبوی کس نند	نظاره کنان لغم طلب نند
گمنیام سخن سرا باگور	کر خواندن جنس و دم مسرور	چون بود در راه وای دیدن	خواهم تدبیریات رسیدن
گمنیام بدین کلام شوق	بر خورد دکلان بدر و چو	گمنیام کجا خطر شنید	بر ترک همه نظر شنید

گویان همه با بجان بجوز	کافتی بی مارید اگر دور	اگر در چو سیام را بخیر صبح	خود جان انا هم را بر صبح
زینسان همه غرق بحر تشویر	حیرت زده چو شکل تصویر	هر شخص ریش طاق بوده	در خوف غم فراق بوده
یرسان شده سهرنگی دیگر	کالحال عشق سیر و دیر	اگر در چو دید حال مردم	خود را زده بر سر تلخ
گفتا که بدل خطر ندارید	از رخن شان خدایا بدید	اگر گنس طلت ناسی شایست	آجا همه محفل کمان است
جسمت شده زین پیام بخور	بتیاب گرفت پای کرد	گفتا که ترا جیم گویند	اهل زینت کرم گویند
پرداخته ام بجهید در عهد	پس یا تمام این دو پوراز	کی لاق محفل کمان اند	کی قابل حرب بطلوان اند
سزگشته و بار که غیدند	آئین سلام شده ندیدند	بر بای تو نشد باد گریا	بهر چه دهم من این بسرا
کی زور کمان لود و طفال	کرده است و کس نماند	رضن ندیم که سیام جان	گر شده کشد چو خون آن
آندم زلال سیام گشت	کاکئون چه شد به جفت	بر حسرت بام خود نظر کن	قربان تو ترک این سفر کن
اگر در که خوش عراب آورد	شکل غم از آن خراب آورد	گویان من نند را ام و آب	اکنون چه کلام کوچ لب
آماده مباش بهر متعرا	کارت چه بود بشته متعرا	جسمت بی سر چو گشت غمتا	بتیاب فدا بر سر خال
گفتی که توئی روانم ای سر	دل سخت کن به ترک دور	اگر در رسید ما بر دجان	خواب شدن آه بهر دکان
حیرت زده روئی سخن لار	کاسایش سرج هر خون	گشتند پس کشنای کردور	آن کیست که داد و آتش دور
گویان همه زن کجان چاند	کرسیام در روان چاند	کو آن شب قصه بزم حباب	کو آن لب بجز طبع متعنا
کو دست بدست سیام دادن	کو چشم بچشم او نهادن	ما کتبه عشق سیام گشتم	از دهرشت شک و گدشتم
ای وای که سیر و دینام	فریاد زخمت کشت و جام	گویند که با زیم در آید	زینسان بره کرم در آید
کی باز توقع فتوت	کا مرد زنی کند مروت	در آتش سحر سیام سوزیم	زین تب با لم تمام و بیم
سیکفت کی که چون دسیام	پدید است کجا که لوقن ام	اگر در یا چه ره کند پیش	بر کرد و بر خسیک پیش
دشوار که سیام و ترک صحبت	متعرا اند و زین جیمت	ای خیر چو بخوان شنیدند	آخر قدری با رسیدند
آراسته بزم مصلحت نشد	آمد بکلام هر خردمند	گفت که شاه ما چه سر کرد	توان بخلاف او نظر کرد
مصرف و نصاب زین سبب	بر خردی هر فرد و سبب	بر گرفت در انعام سیری	کالحال کجا بود گزیری
بر مرضی سیام کار اولی است	لطفش توان شمر و محلی است	خود در کت است بهر درک	ارشاد نمود پیش این کت
بر کشته بار کو مبر سار	مار انجمن بود و باری	نیلو فر کالی از جمن بیت	تعلیم کشور زن بیت
اورا بود مخافت کس	محموط ترست ز آفت	بر چند کمان بود گران هم	پدید است کت کت کمان هم
اگر کس کند بد و فریب	افتد ز فرزند ز شیب	ای خیر چو جمله باشند و ند	شادان بل سیام شدند

<p>می گفت بل که گوی بام شد قاتل پوتیان بخودی دید که گشت دیو بار تقصیر تو چون کنم من طحل تند آمد و گشت می گم از بزم کمان پس آورم من خوشید بهفته شد نمایان کارید بیار شیر و عن همراهی سیام هم ضرورت بریک پی قیدش روان شد ترتیب عربه داد اگر و چون نقش قدم فاده خاک کورا نبوده است مالوت کی در کف شان عیان بام ماندند بر نقش دیوار طوفان شرک طوفان مادل نشود ز در دیار باید پی بجز سیام آهنگ پی نبرد برین اراده لاریه خود رفت و نشست در عرابه باشور پس بر دیده زان بعد نشین تو در راه گفتی که روانی و در نیست شد و عده نما که باز دیدار که کوخ گشت نقش کس زان به که بجز سیام نالم</p>	<p>بسی خردی صد لای تقصیر از کنش چه شیت است در گم کرد و بجز سر ثعبان ترسی تو چرا تو به و راز و سکین شدش از کمال سیام رحمت گمنیام در متختر از خاک پاک برج هر طرف رو فغان هر طرف روزگار است</p>	<p>کالحال و در برج گمنیام دوشیدن کا و رفت از یاد باشوق و غم پیشش دیران همه برج از سفر کرد بر دن کس و عصا پیری از و سوسه شک سرخ و زرد زانسانکه بدون پای هی کارام همه بر یاد کرد زافسوس دین خرابه نالم وزنی بغیر فراق میرم ز خنده که طاقث توان جاساخته و متقاتل اندم از بسل خشم دم فخر کن بی روی تو برج آیشود تار شخص کمال جانگی بود رفتار هر یک گشت منطور سکارام از دست بر بود</p>	<p>می باش سیام گفت جسد را بل گفت که قدر نیست را حانط پی برج شد و بلوغ شخصی بود و غوی از روی حبمت خوشنما کالیام آمد چو شب آنچنان سلمان پس با همه گفت تندترین نذر شد تمام به ضرورت یاران همه با خنده آرام خانی کی کوچ بسکه تراد آند من سیام پیشش سیگفت که ترک کن کرد سیام است عصا بر آبی از و لوله آه گرم و دم سرد در کوچه خطر را رسی گویان همه با جان بخور گرد و در و در عرابه نالم پایش پی ترک که چ که سوی همه دید و نشان بود اگر و گرفت نامش آندم سیگفت که سوی نظر کن بین جانبا او دم کیبار گریان بر راه روی بود پس کرد اشار و شو اگر و اگر و بر عهدی من بود</p>
--	--	---	---

این گفت بروی خاک نهاد	با سینه پاک چاک نهاد	بتیغ نمان برج گریان	جان همه باز شور و زبان
چنان همه سوختاده ماندند	در آتش غم فداوه ماندند	در وقت اوطیان سبیل	زین پس که بار و بخت شکل
گویند که آه وقت گنسیام	اگر روزی بود آه م	تا که عرابه بود پیدا	مانند بره زنان شیدا
چون گرد عرابه هم فریادند	در آتش جگرش طپیدند	گویند که رویم چون بخاند	دل بر دستان کجانه
ایوای که با دهم نبودیم	تا سحرش هم نبودیم	ایوای بنوده ایم با تانک	تا بجای شدی بران گفت
گر خوب عرابه می شدی	بیرون ز تو ای می شدی	شد چشم جدا سیام بار	بزالفت این چه اعتبار
انگاش که می پریدی	در غمت او رسید این	صد گریه اگر بر ای	پیدا است که غم من ای
بی سیام برج عشق است	حاصل مهر پنج و حسرت	خوش بود ازین خرابه	ماندیم و هم عرابه رستن
بر شرم و حیا چه دل دادیم	نشان ملا و جدا و ایم	چون حالت زار دشت حسد	بروند بخانه اش از اینجا
بسمل ز فراق سیام آن	به روده او شات جان	آماره ناله گاه و خاموش	بالسته غم غزال طاقوس
سبیل تر شکی چو شگل	گل شدند و خان آه بل	پس نند بجهل داد گین	خوگشت روانه با دین
یاران همه در کاب گنسیام	نظاره در کباب گنسیام	اگر در حیف دست لالان	هین هر دو نه نذر سالان
از فرقت هر دو با هم مخزون	نکن با حسین تمام مخزون	شان در چو بنر و شه بر من	که یا که اقبال آورم من
آن که که برج باز کردم	اکنون زره دراز کردم	گو گشتش و دعد و جام	شان را بر او نمی رسانم
زنگونه نیکو که افدا	بر روی من سید و افدا	گنسیام چو غم این سب	بقی افروز از غم طلب
اگر در غذا بهر دو داده	خود از پی غم و نهاده	ز غوطه در آب چو آب	از نظرش عرابه در آب
چون گردن خوشتن بدو	بر خاک عرابه را نظر کرد	بیرون در روی آب	سرب را بجهت شاتیش
پس گفت که یار این چو	دیدم همه خواب یا خیال	یا عکسش آینه هست در آب	یا قدرت سیام دار این
زینسان چو فرو و جیرش	عذاب نمود و صورتش سیام	آماره نظرش صفت ملایک	آماره حمد و در مناسک
لقبان بر کفچه بل بود	در زینت در پی بل بود	زیبا بهش عجیب مای	زنگ تن پاک او سیاهی
پیشانی او چو صبح روشن	رخساره او بزرگ گلشن	فی چشم که نرگس شلائین	در نظر نگاه او خوشترین
بر تشنه زبانه مائل او	از رشته جان حمال او	ابر و چو کمان نو جوانان	شرکان چو سان پهلوانان
زیبا و نقش چو کوسه	در بوی بهشت و کوسه	مانند گل بهار گوشش	غیر شد و صبح نور دوشش
در جسم چهار دست محسوس	با که زد گل ملال تاوس	اکلیل عجیب بر سر او	پیر این ندر در برابر
تا که کمرش آیس ز بار	ز بار گر گرفته از و بار	فی سینه و فتنه صفاها	فی شانه خزانه حبلاها

ناخن نجم لال منسوب در بنگمش کرده ایجاد جمع آمده پیش و سر آستر اگر چه چو حبله دید در آب ای آینه بیرون غیبی هستی بستی تو وحید و نامتیت مخلوق تو هست جمله ان بر حبله جان نامی نضال هم باون پر سر گشتی اگر و چو این همه شاگرد آماده عیش بخیل بود پس منت پی عرابه را ندان کنون طربست در لبت شیر کی راز تو یافت بید جاوید حال از من بخیر چه پرس اگر و چو گرم این بیان شد چون گنبد چرخ خوش او نامش ز همیشه می شنیدم سر بر چو حبله باغ نازاغ کوس مر شاه لبش و شان خوش قلعه بر سرش اگر و بسایم گفت اینجا بیرق نه که چادر است او را بالش نه که چشمش گشاده بهر بود خوش از کلام اگر و	هر وقت که گشای مملو نشد و بل انبر کی بر بلاد آمد و برین و گیسو کنز و هم دل او رسید در آب و اندر سر غیبی هستی مفهوم کسی معانیست و تو و ملک پری لبان اشکال تو کرد حل نکال هم رگه پست که شش گشتی صد سجده بندگی ادا کرد مصرف خیال سایم بل آمد بر نذر و داندن خود بود غمی ترا ازین پیش زین پس بلزده است چو در علم تو هست گشت و گرس گنمایم المعیش همچنان شد چون چو مهر بر سر او امروز چشم خویش دیدم کلامی شگفته ز نیت باغ بادی بل حسن خروشان خوش فروه و سلک شری که فیض تو زیت است گنبد نه که زیور است او را سورش نه که رست است گنبدت عرابه قرب مدح	یعنی چو قه تیان چنین در سجده بر رخ و شیوه آد هر یک به شمای با او بود دانست که هست تقدیر سایم آر است تو بلخ عالم از فضل تو جان تا خوردند در بندگی تو حبله مصر و ماهی و کشت بهتری تو هم صورت تو ده طرفه دار در آب شگفته شد ازین باب سیکفت که این یکیتا پیرسان شده سایم ز اگر و گفتا که ترا هزار رنگ خوش حبله خود مرا نمود در پیش تو کس اچو قفت میرفت عرابه فلک سا پرسید هر آن زمان اگر و هر کنگره گنبدش طلعا چون ای سایم بود اینجا دیوار دور روی اندر و سم بر چرخ که پیش سایم بود متما از قدومت آبرویا طافش نه که در تبسم آمد بیدار شد از تو بخت این چون سایم بقربش نزد کام	مشهور جهان بر تاسی سنگادک و نار و ایستاده عالم گرو شایسته او بود شد گرم شای ندرت سایم افروخته است چراغ عالم بهر همه نوده خداوند رازت بنود و خلق کشفوت بی شبهه بر آه و نر بری تو هم حبله نه کلنگ است فی افور بر روی بر آید از آب بر کشتن کس بس تو انا کمال یگویی راز مستور خارج رخصا عقل و فرنگ در دوازه آگهی کشود بر باد رود خود از حقاقت کامد بنظر سواد متعرا کاین است مگر سواد مدح هر کوچه خانه اش صفای راحت بدش فرود اینجا بهرش همه سبیل و نسیم بل رازره طرب نمود آر است شد چو زن که شویت کوشش نه که در تبسم آمد کس کس تو بخت این بر نذر جبر کس از سایم
---	--	---	--

تا کنش شبنم این خبر را حکمش بقتل هر یک آمد کس با سوی بر می فرستاد از خوف طعش خل بود کی جانب شرم میل نداشت ز مینده بران عراب هر دو آونیه گوش دل را تر زن بال لب بام استیاد گوینده که خوش عمل من خوش کامل و خوش حال تیا بخت همه با بخت یاور هم کوه بخضری گرفته شد طالب هر دو شه با کرد گر کنش کند و غا با نشان پس گفت زنی کلام سیر جسمت همه شیر واد با سیام زاییده رومی است این دل پایش بزبان هست فرخ کنش تفرین باین ریشا آمد همه را پسند این حرف فرمود دران مان با کرد گفتا که ز نزد خود مرا هم گفتا که رسم خجانه ات هم آمد فر و انرا به لب سیام کار به زنت شاه شمشیت	آورد بجان خود خط را چا نور رسید و شک آمد از بهر خبر سر به فرستاد آمانه قتل سیام دل بود در کوه و بام خیل زن نام به طلعت خورشید به هر دو زنگوله پای خوشنما تر باشوق تمام استیاد موسوم لبام دل نهن نام خوش تر زن خوش حال تیا کین دل تازه شد میر هم از همین بار دوری گرفته آراسته زنگ که چه منظور میزد و می صدق با نشان کین سرد و کسل ندید یو آرام کثیر واد با سیام دارد بزبان نام خود دل ز درت سود کس از نشان دارد همه دم سیر از نشان گشتندی در نشان کا کتون و کین کین کور دان سیده و پیکشند انهم روزی من آستانه را هم ز دبال و خیل چون کام حال خل سیام در صحر او لطف مهر او	شمشیر گرفته و سپر بست و صحبت خوش داشت یون از که بر بزم چو شمشیر چون با سیام گشت شهو هر که که رسید سیام در شهر تاج که و عشق بر سر هر که که جمال هر دو دید چون دست سیام می شنید این هر دو بر آمد اولاد مشهور بود و نامی هر دو گفت سیام بخت تو نشان بل را همه بهتری نیست داد که ز هر دو در گشته یارب که خانه باز کردند سید یو خوف کنش شدند انیک کس چو سفید نکست انیک کس تن سیاه دارد زاییده دیوی است سیر یو خود آمده اند که با کرد در باغچه تمیز شد سیام آتش بد می که خواند ایم خواهم که بجای من در آید الفقه یافته و خجسته خشنده صدا میداد کی چرک دل سیاه شست	در زنگ آمد و کمر بست بر گردان گشت یوان نظاره و بعد خروش میداد بر ناست بی نظاره بهر شد عشرت تازه عام شهر پوشاک سیاه و زرد و بر نزدیکه عرابه جاگزید آرزو بر وصل او رسیدند در باغ جمال هر دو شمشاد چون که درون دلیلی هر دو تشنه شربت گشت یوان توقان و شمشیر بر ناست ای وای چنان چه بود خوش ترین مهر دراز کردند بهفت پس این در این بند از قبل بر لب فرخ چو شمشیر بر فرق ز سر کلاه دارد موسوم لبام گشت صد یو کرد و دل واد با کرد هر مردم نند یافت آرام آرام کنون همه غایم انکون کسرا من در آید آمد سوی شه و عیبت کرد زیبا سید و سفید هر دو کی چرک دل سیاه شست
--	---	---	--

از دیدن سیام گفت بزم	کار بد را بد جزا و کار خوش را خوش سبزه است	کین است عدو بادشاهیم
خوش بود رفیق شده تنگوار	شد از شر آن تبه تنگوار	شیطان کنش خلق گنهار
دارد مشر و شور و طرب و نیر	از خشم شده آتش اجل نیر	ز دیا هم چیل تنزد او گنهار
گفتش که چو ختی از تو یابیم	پوشیم و نیز زوشه شبایم	مانیز ترا و هم زان چینه
یا گیر زری تخت کنون	باید خن و دست کنون	از کبر حق هیچ خسر کرد
گفت از بر شده چو بار آید	پوشیدن خت را گر آید	دارند هوای جامه شاه
یکجا شده است گر گردی	سلطان چه بد بدین دی	زان نیز نمی شدن سیر
گویان شده هر سخته	کالحال نکوست از خت	هرگز نه سز و بران عتابی
کما ز شد ازین چشم مقرون	آورد بلب کهن چو صابون	هست این همه جامه ششما
گر شده شود گرد پیدا است	قتل تو و جسر نه پیدا است	شویم همه گرد هستی تو
چون سیام شنید رفت چاک	بر سنگان دوش چو خت ناپا	شد دامن او ز دماغ شسته
رفتش همه سیام داور باد	پوشید خود و هر پان او	گنسیام بقطع راه کوشید
پس آمد و زنی که به بود	کی در دل او چو گز که بود	افتاد بیاسی او چو دامان
هر خت که بود خت تن و	از رحمت سیام بهر داند	گو بود که یور گلستان
هر عقد کلی که بهر ش ساخت	ادم بگوی سیام انداخت	در سجده چو شاخ گل فلکوه
گنسیام از دو گوشت ران	در یافته برگ آن ریخته	کجا آید و رسید از میل
آن زن شده چو صورت سیام	دل او بلطف طلعت سیام	کما ورده ام از پی تو صندل
کجا لفتست شاه را دانه	در خدمت صندلم شاه	زان آمده ام بخدمت تو
صندل همه گیر و کام من شب	این تخمه پذیر و کام من شب	خواندش برنج و زلف کواه
کجا چو بهر دو سود صندل	در دسرا و رجو صندل	کما کنون مگر این کو عمل را
این محوسن است بی که دگات	باید کم قد بخش است	فی لغو زمانه کوز و دشت
آنرا که بدست خوش خست	چو صفش توان بخش است	شد سر و سبی ز سبزه بنون
کجا چو بدیل شمر دسوش	شد سجده نما و مرج کوش	تا فیص شود و گمانه حسن
گفتش که شود بر تو جام	لیکن پس تو کس تویم	دادش بغایت آبرور
پس هر دو روان شد به چلی	افزود بدیدن کمان چلی	مردان بره و زمان به با

گویمان همه با که سیام گشت می شد مکه کوش زدنش گفتند بیام کشمان را کی خنده می سرودن و آن گفتند بیام چنین سخن بگویم آنوقت رسید آل کار پس گفت که هر دو را کشمن چون خواندم از التفات برود خبر بشاه آغا پس کنس بجا حکم داده گفتا که پی همین کمانی پس بجهر بدل میان دیدند بر خاک طپان کرده دیوان پس هر دو بر زمگاه رفتند فیل بدش که بچو کوی گفتند بیام چو دید سواران و شد عجب بر آن زمان است ریشکی ز نسای برج است یار نبود زوال هر دو ده راه که مار ویم باشاه بشنید چو فیلان ندوم لافت تو بود و خلافت شان از فیل شده ملک جلیل است این گفت که گفت درو بافیل ترا کشم زمره	کوز را می پشت کجاست آمد بنظر کنون افش گرفت مخافتی جان را کین کار بود برای گردان حیرت دل منوزن بچند گفتند بکنس حال کار بر غارت برج سرخوشمن قاتل شده کار نکورا کر نه شده رست قد کجا پس بیام سیام نهاده خود خواند مرانته جان خبر ز نیام بر کشیدند آماده کشتن آن خدیوان	کارش و جامه گیرش پس هر دو چو بر یکا شدند گفتا که کمان گران طفل خبر لعب کجا مراد بود اگر و خبر بود باشاه چون کنس شینه سخت جایی است که ندر کنیم گویند که دیو باشا بند خود هر دو چنان شدند گفتند بیام کین گیر این گفت و خشم بگین از ضربت هر دو جمله درند بینه ملایک از رانیک	بشک بزانه سرست این باتیغ و تیر میان دویدند این زور یافت و خنده طفل که حکم دهند سازم ایجاد کا بدل بیام دهند از راه زین حادثه کخت آفت خود بی ادبست زمره بند نام هر دو گر سختی مناسب کانیک بکمان شدند نزدیک رویا نسوی شده جهان گیر بشک کمان بزرین زد واند که زمره مرگ خوردند در بارش گل صوت ملایک بازمره چو مهر ماه رفتند فی فی عظم فلک شکوئی شد خنده ز زمان بجا بل کا بد سر پاک ماه رخسار بشکست کمان هم کشد فیل که راه جدا ستاوه کن فیل آمد پی داد خلق این گرد کوشاه بود و گاه با پی زین فیل بر آن شوان کی باز سخت ملک است از شدت حق سرگرازی است بر هم شد و ماند بر سر شیل
--	---	---	--

بل را چو گرفت نین موم آن دیو سیاه گشت چون ترسان شد فیلبان بیل پیش و یکی که فیل جوشید برآمد میان دو دندان چون با گشت نین موم هر رفت پیشی از شکم باز خرطوم دوش بپوشان پس این هر دو به جنبش هر شخص ازین بدل خنثی دندانش چو کند سیام بر بو	پس پیش میان خرطوم برآمده بل زردام او پست کافرو و زربستی نیل بر سر و چو رو نیل جوشید پس همه او ستاد خندان آشفته دوید و خنثی خرطوم بل را پیش باطن از لیکن کمین او بیابان یک زرد و دو گرگ میش و افتد لبی عای هر دو کل سخت فرشته را شد بو خلق گردنهای بر دو	ز آنگونه بر و طبا نچیل زد آگشت یلان ازین بند سیکفت که گر زیندین با دندان چو فیل سیام بر روی ده باز نقره کمین زیر شکمش خزید گنسیام گرداندن فیل کار هر دو که گرد و دوسه گزینان آماده جنگ سازی فیل بارد گرش چو فیلبان اند زیر با هر فیل کش بتن با سفر و بی دعا هر دو	کار ام دش در خلل زد با هم بل و سیام هر دو خندان خود کس گشت هر کسین با افزون شده پنج خاص نام عالم شده همه طرب زین کاه گشت آن شقاوت انجام حیران همه از شعار هر دو که گشت نین موم گشت نین شطحی نو به بازی فیل هر دم گرفت زو که در ماند نظاره کشش گزیده زن با
در هر که رفت سیام خندان خوش هر دو برادران زیبا چون کس خبر شنید جان با هر بل که شکل خود ملی بود انبوه شمان مبارک بود یاران که با دو و چار بودند چون کس بسیار در گزینش خواهد بطریق که ناظر در قوت روز خوش بینان آگاه بسایم گفت چا نور گویند کشتی از در شتی این جنگ خطا پیش نگیر شه خواند ز فرط لطفت مارا	از شرم بگوشه نمی خفت دیش کاهش این با بود گنسیام بحشم حمله بود بنینده شکل بار بودند بی شک پی خوش گزینش ز آنگونه پیش برست حاضر کا و کس و صلح بینان کر شمره تست خلق همور احمال من نای شتی سکل من شکل خویش نگیر داری تو لب چو دمارا	آنجا چو رسید سیام ازین پس دیوان خنثی حساب دیو دیدند فرشتگان و الا هر زن که زبام دید او را جسب عقیده هست خوش گویان همه هر دو شوهند اند دیوان همه هر دو چو دیدند نام تو شنیده ام بجات هر گفت که هست از شو اکنون بر شاه راه می ده چا نور گفت نیتی خشم	سید شت بدوش فیلبان همراه سمبران رعنا دیش بطریق خوش کس دیدند خودش بصورت دیو او را از گزیده خویش بالا معشوق انام دید او را بد بشمر و نکونکویش هر دو کل بوستان نداند از دشت کس در رسیدند در خانه که دیدن حفت کم عمر و کار من بود هو ای بسلام شاه می ده کردی تو سر را بخیر باید ارگرد

از در بهیم حین گرفته	در کف همه گور و گشته	هر دیو که رفت و پلایو	کرد می تو به برج قتل این یو
آنوقت فرد و دشت کش	وامند که رفت و گشت کش	میگفت بدیو که گشت کشید	در کشتن هر دو بخت کوشید
گر گشته نمیشوند این ها	سرمای شایرم ز کین ها	دل با بهر اس ازین قیادند	جان بر کف دست خود نهادند
گویان که نظر حکم شاه است	در کشتن هر دو غر و جاهد	گفتند بیام اینکیر جنگ	خود و تر اچو پست و جنگ
تا عمر نیده جواسی	احال باد و استحال	در عرصه جنگ پای آیم	فرمان ملک بجای آیم
ز نیکو نه یلان بلاست	بر بازو خود زنده است	گویان هم اینکیر چاک است	در کشتن هر دو نازک است
گویان بل هر که در چهره	مانع پی ماز قریب	دارید هر آنچه غم بالخرم	مانیز بردن تیم ازین غم
در آه و فغان نان مقبول	کین هر دو کنون مقبول	کنون چه امان بر اینها	مادر شده چون جدا اینها
بقا که تن باز دادند	بر خصلت هر دو دل نهادند	این هر دو هنوز خرد سال اند	کی واقف ضربت قتال اند
گویشی کس نیست بهتر	خالق پی هر دو یاد آور	جرات بکمان پل کردند	یارب خوش ازین مقام کردند
چا نور بیام اول بخت	مشک پی کشتی مل ویت	گرم جدان و ماه پاره	انبوه فرشته در نظاره
پیر این زرد بر کمر تنگ	از صندل سرخ جبین تنگ	هم دوشن بوشن پای بر پا	هم دست بست پای بر پا
او سجنن و زینچه رشتن	آمیختن و گلو شستن	گنسیام سهولت شهیدان	در جنگ کسولیت شهیدان
اول تن خویش نرم کرده	اورائی جنگ گرم کرده	چا نور جو دید نازک اورا	ز دشت بسیدین چاک اورا
آنوقت کشید دست از حرب	دانت که کار کرد این حرب	ز دبانگ که کار شیر کردم	کین را به نبرد زیر کردم
خندان چو ستاده بیام راوید	شکل خطر تمام راوید	پس سیام چو شیر شرزه آمد	ز دبانگ که اول بزره آمد
القصه گرفت خود ریش	گرداند و بخت بزریش	نرسیده از فغان چا نور	کل ریخته هر فرشته مسرور
بل مشک پر غر و رشت	شد اوج بل نامحشیت	گنسیام که مرد بر بل زد	گشتند مثل مثل مثل از رو
چون کشته شدند پهلوانان	باز مرده بر زد که بل بیام	افعال جبار و میر و آرام	
زین بیجان کس غم راو	حال بیجان کسین لعین از دست سیام		افزود هر اس و پهلوانان
شمشیر گرفته بخت لرزان	بهر او در پزده غیظ و غضب لطفت و عطافت		دشنام بجای فوج سید او
صد جیف که طفل گدایان	از خشم بروی تخت لرزان	گویان که سلاح رزم دارند	در کشتن هر دو غم دارند
فرمود که جمله راه نمید	گشتند گروه پهلوانان	بخیوف کنون کین را سید	آن به که بقتل اندر آسید
زین به فرد و دست تمام	اکنون در بارگاه نمید	اعوال چو حرف آو شنیدند	یکسر بر سیام در سیدند
	سید او به کس خلق شام	خو اسید و که حیات یابد	از قتل کنون نجات یابد

پس حمله چو حمله دیو کردند	آنجا هر دل غریب کردند	زین بانگ فزودان دلون	بل شد سبب بلاء دیوان
جان داد و رشتان چو دیو	والله نماند بر زمین دیو	کنش اینهمه صرف باک سردو	در شوره بلاء باک سردو
میگفت که قتل نند اولی است	بر زمره او گزند اولی است	سید یو چو دیو کی است پر یو	برم سردیو کے ولس دیو
پند چو او گریه پیشین است	واجب به قتل او گریه است	شمشیر کشید و تیغ آنوقت	پس خاستی و شستی آنوقت
چون قتل سپاه سردو کردند	رو جانش شاه سردو کردند	رفتند غرض کبر ز کشتن	پس غلغلہ شد ازین صفتش
آندم شده کنس بمهر و بر	دانست که آنرا زیم مرگ	در باخته بسکه از خطرش	شمشیر زدن شدش فراموش
زد سیام چنان لکه مرش است	کاندخت بجا کافرش است	بر خاک لگیدش ز رخت	خود را سر سینه اش زاندا
بنمود لقای چار بارش	و جنت باک او بشکوش	گویند آن همه با که کنش گشت	خوش طاقت او که اهل گشت
آندم همه کفشان ملک با	مصرف شناس فلک با	قیل و یل دیو و کنس مسعود	کر صحبت سیام حمله محمود
ز نیلونه فرشته با بدعت	بر چرخ زدند کوش ت	خوش دل همه کسان متحر	عیش و طرب عجب مهیا
اخوان کی کنش گشت بودند	آنوقت در جدل گشتوند	بل گشت بد تیغ هر کی را	هرگز نگذاشت مرگ را
گنسیام چو کنس اسیر شد	خود در جنبش کشان راست	آنکه چو گشت برگزید سیام	عبارت فدا دهر آن نام
در خانه زمان کنس گریان	از سوز غرای سوی بران	هیزان که بگریه صد غلو شد	پس مردن خویش آرزو شد
نزد همه سیام دل رسیدند	تسکین تپیل وافریدند	زوداد چو فرصت از عیاد	کردند بسوی درارادت
چون آنجا او گریه بدین	از محبس کال خیم گشت	از عجز بیای سیام فدا	در مدح و ثنای سیام فدا
میگفت که زینهار رحمت	بر حال گناه کار رحمت	کن عفو خطای هر خدا را	بیرون خیال کن خطا را
بسته بزبان جلوه باک	خوش گشته شد از تو شکر	روشن زد تو گشت بخت متحر	الحال شین بخت متحر
چون سیام شنیدند آواز او	کو شید به توده اری او	بر دشت زیبا می دیش را	چسپید زخمی پیش را
گفتند که دعا بقوم حدیث	ران روییم برون حدیث	الحال تر است این خلا	من حاضر م از پی امانت
از حکم تو هر که روی تابید	بی شبهه سزا کرده یابد	باشی همه دم رفیق نصا	خود نیک بود طریق نصا
گر کنش بقوم از پی داد	اکنون همه را نامی آباد	افتاد ترا اگر چنین داد	ساز می مدد بهمن گاو
این پند با او گریه تا داد	زودش بخت جا به داد	خود مرد به سیام دل رفتند	و خد متش این گل گرفتند
اکل رنجیه هر ملک در اندم	صد غلغلہ بر فلک اندم	شده کرد چو او گریه سیام	افزود در ابل شهر آرام
گویان که ز سیام زین کنون	راحت پی والدین کنون	و دیگر نبود مثال گنسیام	خود هست فزون کنون
مقرون ل زمانه باوش	خوش باد و خوش باده باوش	فان چو قتل کنش شد	شاهی او گریه کنش شد

آرام ده دل جهانند در بهر بی او گرسین و اگر در کاکر و کنون بل هر آورد در قسمت او گرسین شایست می باش خوف بهیم نصبت لغت بجیات کاش سیر بی شبهه طرب وجود گیر گرد و به تو دور وصل کن از دیدن هر کشاد آنخت چون روز رخت نمودن نرسان بجای کنس بر یو رنجیر و کند هر دو بخت در حجر تو غم دو چارین ماند آورد بدست خنده شوق ایوای زما شدید رنجور کی ارشدنی است بیچاره هر چه بجوی که هست یابی در بر گرفتار محبت خاطر شکفت چون گلشن نخ ز کیم بیش داده واجب شده بخل لات از سیرق و شمشیر بهر کاخ سان شکون تمام موجود صدیق نشا طهر تهر آوده نموده خسران	این هر دو پیش نده نهاد عازم سو جس بر کو بر رفتن گنسیام سوختی خانه بسدیوپاک در دمنید هجر اخروصل کی دیگر دوست مانیر به بند جای گیریم هر گاه که دی نمود گرد کی خواب است طلال کن نخت در جس بود نخت گنسیام حمال نمودن آندم دل یو کی بسدیو این گفته دند بهر دوخت گفتا که تنی کنار من ماند چون سایم شنید قصه شوق صل طریقت زادن پور در غم دل خود در باره هر از روی که هست یابی مادر چو شنید این کایت چو شنید ز شوق شیرینا لشر لک گاد به ندر پیش اوده صل لبران فرو دخت از قوم و قبیله نرم در کاخ رخین شبنم ل نام خوشنود خندان ن مرد شهر تهر زن حاجی حسین شایان	غم دور ز قوم والدین است پس یاد ز والدین کرده یک پور گرفتاران بهر گنسیام بود و جید عالم سر کام دولت یکا یک آمد ناگاه رسید سایم آسجا هرگز نشاخت روی هر دو کزت جو دما و طفال فیل همه دیووم کستم گریان گرفت در برادر قربان تو والدین الحال با هر دو همی کامت نمودن کزدی غم مادر و پدر است بی شبهه گذار سر گران آباد شود دیار متحصر گردید ز دیدن تو حال از دیدن هر دو و شکفت کام و ز بساط عیش گستر از کوس صد بلند کرده بر زده طباب بگ زیبا مرد کوی ریاح خوش طهم آواز خانه خانه خانه	کحل رحمت ملک لطف عین است چون سایم فرغ عین کرده بسد یو بخواب این سر آورد زانهانی کنس صید شایست این رخ آب شنیده دیو کی جان همه نخت پور زور گفتا که کنون عبت خور غم از خواندن کنس مشک آمد پس بود چنین کلام آسجا بسد یو چو دید روی هر دو و صل شد و گفت اندر آسجا سر گفت که کنس شوم کستم آنوقت شناخت مادر او را بودی بکجا دوازده سال گفت آنچه قضا تو غم خور کن بیوده حیات آن است الحال نمای کام راست هر چه بگریم بپ تو پیدا میگفت که هر چه بود در دل بسد یو بفرط سوز شکفت در خواسته دیو کی ز شوهر بسد یو طرب و چند کرده در خانه ستون موز بر پا در صحن در چهار خط هم گلها لک ترانه خانه خانه
---	--	---	--

از نیکو نه روان بجای بسید یو	لبس غلغل در سر ای بسید یو	دیوی شده فاسل بل سر	اراسته شان برخت زلیو
از تشنه بهار بر چین هم	خوش جامه و فکرم تنم	آوینو و طوق خوش نام تر	دستینه و سلک و کربا تر
سر هم و سیام فرخی یافت	پوشاک ککوز دیو کی یافت	سریا که بود حاضر آسجا	میداشت عجب بنماط آسجا
گرسیده که سیام پور دیو کی	منو سجست از بهیشت	اکنون نکند اراده برج	یا پای هند بجا و قریج
چون هر دو طراز یکتا بستند	بر چار خط گهر نشسته اند	کردند چو تشنه اهل زنا تر	شد قسست شان بیاع بسیار
پیشش نثار مادر آورد	زان جلوه طرب بر آورد	بر رخ ملک بیخ خوانی	در کوش فی و کلف شانی
پس هر دو لیس طعام خوردند	باز مرده خود تمام خوردند	سر گونه امید با سر آمد	ایام غم و الم سر آمد
هر چون سر کنس احدا کرد	زینسان اب داغم در آمد	خوش گشت جهان قتل آشوم	در بوم نماد گوتیا بوم
روشن کنسیام سوی خانه کجیا بشوق			
چون پیش بوالهین سر داد	بین که خورشید و خشان	پیر تو افکن سپاه	از کجیا نیز آمدش یاد
فی لغور بر درون خانه گشته	کجیا ز بهو انکار سیام است	نکس که کند بهوای آسوس	یعنی بر او روانه گشته
شفقت همه بیکه کار سیام است	آسجا که روم بود برابر	کجیا که کنیز بود وارنول	او نیز کند بهوای آنکس
پیشش نون مرد بهیشت	حاصل شرفی برای او شد	کجیا قی او بساط گسترد	ز دریافت شرف به نزد صندل
پس گرم سوی برای او شد	حسن بکمش رسای آورد	کوشش همه است نیز کرده	و اندر لصد نشاط گسترد
و تشنه به پیشوای آورد	کجیا ز ناه سیام شاه است	صندل چو به نذر سیام برده	گویی شرف از انام برده
گویان همه با کف طره است	کس رتبه او نیافت در طوط	سیکفت بسوئوس چو کجیا	مقبوب بهی نمود و نیل
فایق شده بود بیکه خلق	گویند چسان کنیز اورا	بر سر که بود عنایت سیام	این تبه بود پیش در ایام
چون ساخته بهر غریز اورا	کا لطاف بی رفیق دارد	کجیا خوش بهر خوش بهو او	صندل خوش ره خوش تر
گفت سیام بهین طریق دارد	کین ن شرف تمام آورد	کجیا چو شرف گرفت بیرو	سیام آورده در سر آسید یو
هر شخص چنین کلام آورد	پس کرد زایل برج بادی	بر غاستم مضطرب چو باد	
روشن نند و گر پیش سوی برج از حکم سیام			
زان پس سوی او گرسین رفت	آری آری کی بوقت خود مقام	الکوا	همراه برادر و پدر رفت
آسجا همه اهل قوم موفور	کا نذر و طغم کس نمادند	با نذر رسید بیکه بر سر	هر شخص چو او بهو او چو
گفت سیام سخن بهیرم رانده	کویر و شنی با و دین داد	صد عیش اهل برج در ایام	بیکه شده اند گاد با پس
جسمت همه بن لیسید محض داد			شکر چه تاسک گزاریم

شکل عوض صداع اینها	الحال نکود و دواع اینها	ز شکونه چو گفت سیام	باجله روانه شد برینند
در زمره شنیدند ناگاه	کین برود شدند قاشق شاه	این را نشد دست به صلا	میداشت بر سر حقان عیال
باجله در انتظار سپرد و	شفاق و اسید از سر و	گوینده که کی روند اینها	چون بهدم من شوند اینها
ناگاه رسید سیام بر لب	همه بل او گریستن و لب	چون نند ز دور دید او را	اند بر وجود کشید او را
داشت چو سیام نزدش آمد	کاکون بسو و طع خرامد	بید یو به نند هم نقل شد	مصرف طریبان محل شد
خود نینگی او گریستن گشت	در بر فمشت فرد فرشت	الفقه طراز نزم بستند	با قوم و قبیله در شستند
با از پی سیام در بر نند	استاده گروه و لشکر نند	شدند از خیال دلگیر	کالحال کجی حیت تاخیر
خیل رتقا سیام دیدی	بیرونی از دو تمام دیدی	گنسیام سر سخن همیشه	صد شرم در انجمن همیشه
پس سیام به نند کرد گفتار	کاحسان تو برین آید	شدند بخت عجب صفت	کاکون ز رای گیت ایخ
شد سیام به نند باز گویان	گفت خجالتی فروان	گفت آنچه که گرگ با تو کسیر	بی شبهه تر ایند و باور
مهر پر کرمین تو کردی	نیکو نظر بمن تو کردی	در عیش گذشت از تو ناخا	معلوم مرانند و سال
مصرف و داد و داده پس	ز شکونه کسی نکرد پس	هر جا که ختم بد تو هستی	معبود من سپر تو هستی
از مادر اگر مرا فراموشی	این نیز ز روی قفاقی	بی من ل نام زار شد	بل کله تمام زار باشد
آن به که بر برج رود منی تو	تسکین همه را ککون بی تو	با نام نیاز من رسان	کاینک سپرم همیشه دان
دور از تو نیم من فاکوش	یادم نگینی گوی فراموش	چون نند شنید این سخنها	بارید بر شک از محن ها
یاران هم ازین کلام بخور	اماده غضب بر او در	پس نند بیامی اماد	در رخ چنین کلام خاد
گفتا نروم بخانه بی تو	تاریک بود زمانه بی تو	گر من گذارست بمهر	خود حلیت جواب بهر خد
آید بر سیم چو پرچوش	خود گو که که کشد در آغوش	چون منتظر تو ام باشد	بر رفتن این مقام باشد
آن سکه که ساز دار برت	خود گو که که ادهر سو است	بی وصل تو زندگیش مشوار	این سنگدلی کجا اندوار
گدازشت برت و از ده سال	حال تو نیا فتمت کمال	اکنون شده تو پوید یو	خود گفته که پوید یو
کشتی همه دیو بهر ما چون	بستی ره دیو بهر ما چون	برافکنند می از چو گسا	تا کشته شدیم جمله یکبار
الفقه که نند گشت تیاب	میشیت بسینه دل حسیاب	بید یو چو دید حالت نند	در سلسله سکوت شنید
بی پیش گروه کاو بانان	خاموش گروه کاو بانان	بل گفت نیند این چه از تو	از وضع تو در برقرار است
آن کار که کردی ست نهار	ایتم پس فراغ آن کار	سیام آمده به رفق شر	گفتا به تو که گ این خبر
گوئی پدیدم سیام من هم	بهرت پس سیام من هم	نمخواری مود و تو	بهرم خجالت بوده تو

مادر پی است مضرب بس	وصل تو دلش بس	شدند ازین حیث بتنا	بر بست دوست خود باد
میگفت که منم شیوا	از برج کجا خود رو سیام	از دست تو منم ای	خو یافته او گرسن شاهی
که شد غم دیو کی و بدو	سیر خواسته یافت قوم بر	سیر ویت ارچه جیبت	کاکون سرده بشهر حشمت
این گفته دیو پای سیام گرفت	راو شغف عوام گرفت	گنسیام چو دید بقیرش	آورد کی خواست کارش
پس گفت که جیبت خج حالا	فصلی بنود بر برج و شجر	اندر تو و من کجاست دور	در یافت باز بر شعور
بی من همه برج گشته تنوم	زرد آن جوداع گشت نم	زنگونه چو گفت سیام و	بر بست دوست خوشینند
گفتا که سراجچه رفت فرمان	سیر گزینان نیست کان	از حکم تو میردم من کنون	بهر نمود و گر فن کانون
برین همه لطفش کن کرد	قدری که مرا پیش کرد	در دو غم جان من ربود	عیش طرب عجب فزود
سیر باز به پانها و سیرا	بر دشته سیر دست سیرا	سیرا یو بجز نیست در کرد	صد مال متاع نذر او کرد
پس گفت بدو که انچه کردی	شود خوش تر و رم دی	این سیرد و خود از پی تو بود	یکسان همه به نزد و وراند
شدند بشوق سیام بحال	سیر گز گرفت سیر از آن	پس گفت به سیر عجز و زاری	بر مردم سیر لطف داری
تشریف با لاج شاد	سیم و زرد جامه کله داد	پس شد شافت جان سیر	بقار شدند راغب سیر
از فرقت سیام زار سیر	افسوده و سوگواری سیر	آفت زجای پانی خا	پا به وطن زجای خاست
هر کس پس پشت خویش دید	از شوق کجا پیش دید	آن خیل جدا چو گشت از سیر	آید سواد سیر احبام
به خواست باو گرسین بود	باو آو اهل سیر بود	سیداشت بهین سخن پند	کافسوس من و سناعی چند
کی خدمت سیام کرده ام	خود جرم مدام کرده ام	بر دی گله ام با ناز	میرفت بدشت چش آب
جسمت بی مسکه دست او	را آن خیر غدا و خوشش دست	بر دست بدست خوشش کوه	کناندر نیام یافت انبوه
دانای کمال او گشتیم	یعنی تو سیر خرد گشتیم	چون خوف جان با خود	او را بر کنس نیز بر دم
زین غم دل نند بود در جوش	افیا و خجاک راه بهوش	جسمت سیام دل بهی دید	در جبر رخ خلل سیم دید
از دور چو دید رو آن خیل	پنا به سیر سوآن خیل	اندرش شتاب از خوش	کان بر د و پیکش در خوش
از دلوله برونی روان شد	بی دغدغه سیر زنی روان شد	آخر شدند در رسیدند	آن خیل و سیام را ندیدند
سیر جیبت اندم از	کانون کجای بر د و فر	پس نند بطراط و کرد	کریان سیر خوشین فرو کرد
سیر گشت زبانه سیر	بر گفته کرب آمد اقرار	سیرینه بهار لاله سیر	بر دیده شمار ز لاله سیر
جیبت که را شک سیم کرده	باند کلام خشم کرده	گفتا که چرا ویدی اینجا	بی پور عبت رسیدی اینجا
پا به ره خویش من سیری	سنگام و عاوه غم دی	در سیر چه لطف یافتی تو	بی تو نظر شتافتی تو

جان مانده چگونه وقت خفت	آگاه نه ز حال و دست	سست گیر تو بر ج فویش حال	با خشم من دانه اش بهتر
زین حرف فتاده نند پرورد	سیر سخت سر شکسته زین مرد	سیکف جیومت جگر خون	کمان سر دو پیکر گذشتی چون
اگر در بود جانم از ریو	آرام مرا اگر گرفت بسدیو	گر مهره پیام بود من	مهره کیش نمود من
جست که چنین حال شد	در صبر خود اختلال شد	آوده درد به زین درد	هر خانه خوانه غم و درد
پرسید زنده باز جست	کمان ماه چکفت وقت	هر که بنور خفت وطن داد	فرما چه پیام بهر من داد
گردید برین و میکده لازم	خود بود ترا نیاز لازم	گفتا که نیاز کرده ام پیش	کی رفت پیشی از یکی پیش
این گفت ترا ز عجز باری	کایم ز پس فراغ کار	بل گفت که پاسوی و طرب	ایم تو طرب با دوران ده
از بهر تو چون مرا فرستاد	ناچار خود آمدن در افتاد	جست چه پیام او شنیده	بر وعده وصل آمدید
هر خط خیال سیام شد	امید وصال سیام شد	گویان همه حال سیام بهر جا	کو رفت ز برج خوش بهتر
پیش همه گشت گازاول	کجا شد از دین بیدل	نکست زنده ز خود که گشته	نگذاشت زین من نکست
بنگام جدل کرده گشت	دیوان لعین دران جدل	القصه چهار کس جان کرد	عرفش سخن گشتان کرد
پس داد باد اگر سینه	گردید از و همان سینه	زین پا چو فرغ یافت میر	شد و اصل او کی بسدیو
بر پا شده نرم سوز آغوا	خود بود عجب سوز آغوا	بسیار خزانه پاسیده	پوشاک درم بهر کسی داد
هر جا طرب عجب بهتر	او از دست و چنان بهر جا	زین پیش که بود نام سیام	اکنون شده با سیام
چون یافته سیام ملک رخ	نگلی بودش ز گاو بان	پیر آده در سر کجی	شوی سر شده از برای کجا
کجا زن و سیام شوهر	الحال بلند اختر آوت	گشتند زنان ازین خبر فراغ	در جمل فرد در شک آید غ
کردن یقین که بر نیاید	امید وصال بر نیاید	در پنج زن پاک زاده	از فکر تشنه ستاده
جمع آمده خیل زن یکجا	یعنی شده طرفه نرم بریا	گفتند که سیام محو کجاست	آری همه رفت محو کجاست
کجا چه سیام صندلی داد	تعلیم وفای اسکله داد	نشاخته بهر که دمی را	خوش کرده جمیل تر کنی را
گردید بجان خویش مش	افتاده شکار نوید مش	مشتوقه خود شمر داد را	اکنون چکند بهر رخ را
برگفت زنی بخش مکن	دائم هر دو چو آفرین	اگر و چو گفت وصف کجا	هر تاخته بهر پیش بهتر
برگفت زنی دران میان	کجا به دیده آید یانه	آنجای چو تیغ بر دمی است	آمد به نگاه سیه کم و گشت
کج قامت و دخت باغبان	بهر بیت و منجک جان	ماند زین نظر شاه	هر ساخته صورتش از راه
دشوار که می جمیل گردد	سکه آهین بد جمیل گردد	گفتیم هم چیا گداز شد	شاه قاتل کیش بهر کجا
برگفت زنی بود چو سی	کمان بهر چو سی	زبان گداز بهر چو سی	آوده کلک گاو بان

کجی را هم کینیه شده کرد برگفت زنی در گریه گشت گوشه ز خانه خانه خورده هر چند که بدی لیس داشت از جنت اگر چه پیش دیده ز بنور مرگ چو کسب بود اکتون شده سیام جنت آمد نظرش نقش کاوان جابه تو و الدین تویت آن شرح کجا ز قوم هست که سرخ کنول بکا دارد هر گاه به سینه دلم می برد برداشت کوه و آب تا بد اکتون که گذشت زنی این دست نیر سید بران و	پوشیده گلی بر پر کیده شد موزم طعلیش فرا شوش کس شکوه باورش نیر کردیم همیشه حام و بر داشت فرزندی دیو کی گزیده کس بار در نظر برود کرد از دیدن بی خیل بود بی شبهه جفا کند فراوان جفت تو و زین و زین تویت امید بخش کجا هست صد کوه بر بی بها دارد در وشت ز منزل می برد خورد آتش گرم و نان بد جان است بهام جنتش بند شد قامت او جدا از خوش	الحال که خون کشت را نخت جایش همه در کنار ما بود افزود چو شب تابست کردیم دعا و گشت برنا برگفت زنی که به شکار این کرد با و نند کشام که ماکل تاج بال طاموس از آنکه چنین طریقه دارند از صحبت بر نیت یاش موسوم به نندت درین نوم سکینا ز در و دور او را برگفت زنی که رفتن صد غوطه در آب شوم خوردم چشم شده دور تر ز روشن دزدید چو بده دوا و خال برگفت زنی که چشم زار کی مائل سیر گشت و باغ است اینوقت ز دشت آمدن سیام برگفت زنی چنین بود از دیدن سایه ام میرده آن خانه که داد صدرب با گوکل بفرای سیام داغ است برگفت زنی که خوانش اطفال و عجم بی تو زار برگفت زنی که کشتن	از ما به برید و با وی محبت آموختنش شفا را بود گشتیم خوشن ز در و در از ما به برید و با وی محبت بر خود غرضان چه اعتبار که از دشت و فاست انجام کی رغبت این زمان تا فوس در مهر کجا سلیقه دارند هر دم طریقه بود زیادتش الحال به باسد و موسوم خود لغت پنج روز او را در برج نماد عیش و آرام کا ندر دم خستش نه مریم گوش است جدا از گفتگویش مثل همه آفریدنی الحال بی دیدن سیام شکبار است از دیدن به داغ داغ است میخواند جدا جدا به فی نام کاید با خیل در گذر و من نیر گشتش دو دیده اکتون شده عبا تعب با گویا که برای بی چراغ است کز دشت در آره کله و س از با نیت سرت آرند کا حال به سیرج ماندن فیض
--	--	---	---

<p>نی خدمت گاو سازی کنون نی مسخر و زدی تو گردیم زین گونه گر کش کند رفته نبیل است کنون سوار کی او چون یادند اشت از صیبت پروا نکنند ز ما همسانا زان وجه در انتظار هستم از دیدن ماه جان تنگ برگفت زنی چو بر دست تاب بیداری سخت بود و شور گر وقت و دایع مرد می من هر لحظه نگاه و میل روشن هر نفس اسیر حال بدست بر گل ز برای است اغگر باه است بر ما ستم خوش این از پی اهل بچو بایست هر راه روی که آمدی گاو گوئی که چو اندر پر غصبت شد اشک همسایه آب پر زور در یاب که آن تست اینج جان همه سیه تو در تپا هست شد در و فزون بر در و جان دارد لب خشک چشم تر هم بیمار چشم خویش بهمیش طاووس غزال که نمی دید</p>	<p>نی جانب شست بازی کن سے جاوہ طعنہ است تو دیم آیا و شود درین آرا یا گاو چه دوستداری او مارا است چو موق غمگینا کی کرد ز ما ہی آب پروا چون ابر تر آشکارا هستم بی شبهه پلنگ یا پلنگ است امشب لظرم فتاد در خواب گشتم ز نسیم صبح بیدار این خون جگر خوردمی من هر لحظه زبان و گفتگویش روز و شب ماه و سال بدست هر شلخ بجای است بخیر دل سوخت صد کابل در کار مرا اشتوبک کار است این خیل گرفتیش سر راه کوه از تو پئے امان است آه همه ما است رعد پر شور خدا را اما تست دین برج گو یا که جد از آب ماهی است آنی بجکار اگر رود جان جانش شده در غم جگریم آشفته بزرگ کار کل نویس از کبر حمال که نمی دید</p>	<p>نی مانع اکل مسکه باشم نی موی شپیدن از تو گیریم برگفت زنی سکه آید آن بار پوشید چو جامه کریمه برگفت نی که سنگدل شد آنروز که فصل کرد آن شخ نی روز بفرط روشنی تاب کی خوابشی ز تاب آید گو یا که بخانه ام رسیده آندم چو به بر منشن ندیم اکنوں گلکه که ام زو است زان روز که رفتی است نیام بستر بسر اسما ط قصاب از قند پری که دشت نهر شخص است همیشه گر گفتار زن با همه محو یا دگنیام گو یا که توره بیام می تو آرد و کنون فراق برست چشم است سحابی ال بود بر گفتی که دهم وصال دیگر رخسار ناکه داغ شد برج را دما ز فراق تست دلگیر سر و قد اوست بخت ز بید مغموم ز فصل تست کنون اکنوں چو شود دو چار این</p>	<p>نی شکوه بادرت سرشیم نی پای رزیدن ز تو گیریم سلطان پذیر دهم بقار هرگز نه کند سر سر گلیه از مردم برج سنگدل شد خود و عده وصل کرد آن شخ نی شب بیدار طمطم خواب ما سیام نظر خواب آید ناگاه مرا به بر کشیده از درد و غنچه خود طمطمیدم افسوسش خوشین خست کی ماند میان خلق آرام مستاب پیرا ز شر و جومات چرخ هست پیران نان بهر دارد و بریان بیان لدار اندر دل نشان و دوا گنیام داریم سیکه پیام سے برد ز دوش بهر رواق برست مردوزن برج می شود غرق شد منتظری و بال دیگر خود خانه بچرخ شد برج هر عضو تنش گرفت تغیر شد ز دهنش چو خورشید لب تشنه وصل تست کنون پرس خبر تو آن پیران</p>
---	---	---	---

للت و دگر زمان ناکام ز نیکونه بر سپاس سیکنت زنی بخشش در شب بی سیام سر و خوش نباید سیکنت زنی بد و که میرد زن با همه منطرب چو برق سیکنت زنی که بخشش را دیده و همه با درو اثر کرد رو در بر سیام و آن بکن سیکنت زنی بصورت طاق زن با همه در فراق گنسیام هم دل کمال فدا و مست و امیر که جمله سیام گشتند خوش آنکه اسیر سیام ماندند آن جمله زبان و حسیمت و شد	گر بیان همه با پست لایم کی فرصت کوچ تا به عشاق کز ناله الم بخشش در شب خاموشی که اینچنین نباید این است ره نگو که میرد در آب بر شک بی تو غرق اند از فرقت جفت بقرار است کو نیز فدا ره است در درد کور اسوی برج بر بگر اکین کمال حال جرات لغت مانوس موصول به تیا ق گنسیام هم گوش لبشوق ذکر است یعنی که ز خوشی گدشتند بیرون ز خیال خام ماندند هر لحظه بیا دسیام پابند	در بحر تو پیشه گیر دارند زن با همه تشنه و میش ریش است بدل بجزاوش بهر جمعی خوشی تن گفت ده در خواب که هرگز کوفت است القصه چو سیام را در آری بر تخت سیاه آه دارد سیکنت زنی دگر به بلبل این کار تو نمیکند کرد سروش همه در سر غلغله خوانند چشم همه بخوشش رویش هر وقت هوا حرف آتشوخ خوش شربت جو خوشی شیدند خوش زندگی که صفت این بی شبهه ز جمله فکر رستند	می آید که این همه داشته دارند و انا تو که دوا می خیالش احال نیک میباش بر ریش در جاده خاشته قدم نه زن ناله که خود رسید بر سات خود مطلب بکیان بر آری زین دو دین سیاه دارد کز صورت تو دل شگفت گل گل خود محسن خاص عام کرد بهر رفته ز با می ما و این ماند بهر خطه زبان گنج گویش بیداری و خواب و آتشوخ کز عشق برشته رسیدند بخشند هر تبه با لایقین است دل را بخیل سیام بستند
شد سیام چو پند بهتر ز خوش همه اهل قوم بیرون صد طفت بابل شهر میداد بسیار و بخواند قوم روز گفتا بل و بریده چو ماندند این شد چو پسند انجمن هم آه و صا بدات برکت ز آنکس که جهان لایق آمو زن با سیام و دیار گشتند	کردن بسید و دیو و یو جمله کفر سیام دین عالم چو دریا پر بد را سخا	آن که به لبش لایم من در ساعت نیک کار کردند پس بسید و دیو که بشمار بسیار و در خزان و اگر د کردند و فرشته بدل گله	آید همه روز به بهتر شادان دل یو کی بسید و یعنی که ز عیش بهر میداد آر است بزم و لغز و زنا بر دو کس و هم من سامان همه بی شمار کردند ز و قشقه و او فلک ز ناز بهر شسته به برنمان عطا کرد نعران شده بر فلک بلها

<p>سندین نام نیک زادستی مایل پی کسب علم گردید هر علم بچند روز خواندند من نذر دهم ترا گماست جزوی که دید چنین سر انجام سامان سرور او در آورد پس کرد دمای آن کوکام قوت پی او گر سینا فرود خیل زن و مرد بود محفوظ</p>	<p>برگشت یکی که استادستی گنسیام چو خواهرش پدید آنجا کمال شوق ماندند گنسیام گفتش آنچه خواهد درخواست و دپور برده از خود رفت و دپور او در آورد رخصت چو شدند از ویل عیش دل و الدین با فرود از وی همه شهر گشت محفوظ هم او بود هم بل و هم کرور</p>	<p>کز علم دورا دبد نصیب منزله دوست اینک پای در خدمت او شاد رفتند دانست که هست پاک پرسید صلاح از زن خود هر حال پیش عیان است رست از کف ترنج دهن زان ملک غمان خود کشید معروف کمال خیر خوا در صحبت او لعل برور</p>	<p>بسیار بود فکر است ادیب دارد هنر و کمال مو نور بس هر دو نگویند از رفتند استاد چو دید صورتش نام استاد شگفت از زمان پیش گنسیام که مالک جهان است استاد شگفت و هم زن او در خانه بعد طرب رسیدند گنسیام بکار پادشاه</p>
<p>آورد یقین بوحده نام از ندهب عشق کی خبر داد بس خور در اعتقاد او صد ناز نفهم خویش دارد هرگز نبود بخیالش فوق او را همه خنده زین حکایت کو رقص بد بزم کلهزاران کو لطف میان آنجن هم گیر دهم شوق از آن میانه گامد بریش او دپور گونام میدشت نقاشیام او دپور هر لحظه مرا کشد با سخا دل بر دوزن و دادار دما دارم بدل اشتیاق آنها دنیا همه هیچ و کار و دنیا</p>	<p>واقع شده سیام چو این توحید ز بسکه کنش دارد گویم چو بد و حکایت شوق در من چو باطل برج لغت کو لعل بخیل و ستاران کو گشت لب ساحل جن هم سازم سوی گوشتش روانه سید اشت همین خیال گنسیام چون بود سیاه فام او دپور ایجاد دل من نمی شود و او کارم همه وقت یاد دارد غم داد مرا فراق آنها بس جلوه آن کی است عطر</p>	<p>او دپور یقین نمی ستفتی خود از نمره لبش سبون آئین و فاق را نداند در یک نفس اندر طوطی زارغ کو صحبت برج عشق را دما کو مهر تیان پاک سیت ارگفته من نگرود آگاه یا بد خود از اهل برج تعلیم در پهلو خود نشاند او را بس برج نمی شود فراموش دارم هر سوس حال سیمت عشقم بدل زنا فانی کین نیست طریق شنیدن</p>	<p>او دپور شده محو الفت سیام بیچو فی سیام در نظر داشت چون سیام ز لطف برج گفتی سیگفت که آنچه بچگونه است تا وصل فراق را نداند از صحبت او همی شوم داغ کو شفت نذر و لطف جدا کو ناز زنان نیک صورت آگاه کی او دپور ازین راه گویم که تو را براسی تفهیم گنسیام بلطف خواند او را هر گفت بدو که کن غم گوش دل راست با اهل برج لغت صحرا و مصاحبان گاو ان او دپور چو شنید گفت خندان</p>

چون سیام شنید حرف او دهنو	گفتا که تویی آیس نیکو	اکنون سوگیر قطره شو	آما ده نظم کار سن شو
زانی که هیچ جانبا شد	لیکن ز کس جدا نباشد	بیچون بود و چون دور گشت	سهرش همه مادر و پدر نیست
دریافته توان ادرا را	کار نیست لباشقی نسا را	رو با همه در پس این نقین ده	عشق همه کم نما و این ده
عشقم همه اهل برج دلدند	در غم شب و روز میگذازند	گوشتش عشق هست پریا	دیدند اما که رخت شک آ
دارند غمی بدل ضرر دس	بی وعط کجا بودینورس	گر جانبشان شتاب آرس	تخفیف دین عذاب آرس
والشور که در کس دست	آن کن که شوند مغز از پو	ده وعط چنانکه صبر یابند	از سن بهو حدی شتابند
بارم تو ددل حکمتی ده	کز جمله مرا فراسخته ده	آن مای من چه حال کنده	ندرم همه جان و مال کردند
دادم سه نجات گریه بانی	بر روی نشدند جمله راضی	باقی است اگر نجات چارم	بے فهم غیر سد بمر دم
تعلیم چنان دبی ز تمیز	کمال حال کند حاصل بین	زین گونه نشو کاشان	نام همه خدای ایشان
پس کله جمله با جرایم	از سرچ گهی برون نیایم	آن به که روی ز تیر نقین	کار ندید دولت تو تسکین
این کار کن و شتاب باز	کس بے تو دلم بود شکلیا	او دهن شد و غره زین حکا	دانست که به بود ریاضت
گفتا که بهیر دم بفرمان	سرگزینو و خلافت ارکان	از حکم تو جا کنم بگو کل	تلقین همه را کنم بگو کل
کز بند مرا شوند طالب	تعلیم کنم عجب مطالب	انجا از پس دور و زایم	پیش تو چنین عیب رسانم
شنید چو سیام عرض او دهنو	گفتا سفر تو هست نیکو	تسکین بی و خبر در آرس	زین کوچ دو کار را بر آرس
زانی و ز که ترک خانه کردیم	کی هیچ کس روانه کردیم	با صمت و نند و زور و رو	تلقین دو جمله بخیطه شو
نیدت غم جمله با کند کم	باقی بنو و بجان شان غم	هر که در عرض رود آن پیش	کاشا بکفت او فند در پیش
پس سیام عرابه خوش داده	تشفیق و تصایبه خوش داده	پوشاند چو رخت ز زیور خویش	اورا همه کرد و همسر خویش
آگاه گرفت خانه نو	آراسته کرد نامه نو	تسلیم بر کس صیبت و نند	آداب سرای صیبت و نند
بهر رقصا سلام از محضر	شوق و شغف غرام از محضر	چون خاتمه یافت این برت	بنوشت پی زلمان ریاست
بسر و کتاب پس با و دهنو	خود کرد خطاب پس با و دهنو	گوئی بجمومت نکو فال	کایم بر تو بر د و اطفال
دور از تو نشد طریب هیا	گفت مرا که کسبیا	گوئی تو به نند کین چه حال	کز بر خیت مرا لعل است
ز اندم که مرا گداشتی آه	کار بجز به نداشتی آه	پس در بر سانه هم رود تو	حال هر شخص بشنوی تو
با جمله معاصیان خوش داشت	از جانب من کنی ملاقات	آنجای من اندر حله مانوس	النس و دو دام دگا و دوس
بهر غمزه به برج جو سله	پیغام بحسب رتبه گو سله	پاریات مراد را نگو خا	گردید آن او شو طریک
نید را بن نیم است و جایش	صد سجده کنی به نخل پایش	بر گفت با و دهنو این سخن	پس کرد و خیر و خیر سخن

او دهر چو شنبه جلد میام می کرد محبتی که حسبت برداشت مرا حسبت آنجا آن لطف نمی رود زیادم ناسر و و برادران پس کار سبب یو نوشت نامه بانند پرورده تست میام نمی چون ختم خط نکو ترین شد میگفت بدل که حرفتین او دهر چو ز شهر خود بیرون گویند به زلف گر رسد سیام گویا بدل اینکه سیام آید سرشته هرگز یک بخت فالی است برین که سیام آید اکنون هر اگر بجان آید از دیدن آن نگار دلیند	شد گرم سفر حکم گنسیام آن نیست بروی محبت از سیام نکرد هیچ پروا ایوا که جدا در او فدا دم بیشک بشما و بهیم دیدار کز تست حیات هر دو فرزند داوی تو مرا شکر غسل هم او دهر بهر راه جاگزین شد که آمده لائق دهاقین در برج نایش شکون شد می پر که ترا دهر هم انعام یا قاصد خوش پیغام آید نیز به سینه بند بخت سیر مرغ طرب بدام آید خود عشرت بیکرانه آید سرور شوند حسبت و نند ناظر بهما لبسوی متعرا	بل گفت دم سفر باد و دهر یکروز سیام در ششم لب نندم بگیرت و گفت آن گوئی توبه نند و حسبت از ما با حسبت نند مهر بر یو بهستی تو پدر پی بل سیام داری از چه غم شنیدن از سیام گرفت خصلت او بینیم طریق برج چون است ز بنور سیه بگو شش آمد زین حرف چو زاع می پرید باز و به بریدن است ازین چه ز بنور می و به خوش آواز شد طالع ماسعید اکنون مغز و عجب غلش شنید هر زن ز شکون آید آما ده دیدنش سرایا	گو بروج بهشت نیست نیکو افتاد نزاع در میان محبت کن رحم برین برادر پس کا داب لبها بجا حجت از ما اندر دل دیو که و سبب یو کی هست کپی بل و سیام سے آئی برای دیدن شان بگذرید به سرج نفعت او گنسیام سیمش خود بیرون زان شوق زنان بچوش آمد صدیش بجان شان رسید واسن بوزیدن است ازین چه زارغ است حکم یاب بر و از باشند و غم بعید اکنون تخم همه نیکویش شنید صد عیش ازین نویدید
او دهر چو گرفت راه گو کل خوش آمده بر عرایب سیام دیدند چو اهل حیرش از دور راهی بهر راه گفت آن ماه چند آن که شدی عرایب نزد هر سیر و جوان ز در و آمد آند چو قریب به عسرا به کس گفت که بل هر اگر نیست	جان همه گشت بخت مسرور پنداشت همان عرایب دور سید او در اشتیاق تحریک کا سر و به سرج هر در آمد آورد ز شک اشعرا به دائم بر یقین همین که هر	گفتند بهم که هر در آمد برشی بقیاس آنچنان است هر زن یو فور شوق هر حال چون حسبت نند هم شنیدند کس گفت بهر نکر که تنها الفقه عرایب این خواهد	آند بر جلوه گاه گو کل در صورت خود مشا به سیام در کشور خود ز در و آمد پوشاک و لباس آنچنان است آنوقت دمی برابر سال از خانه برودش و دیدند بل نیست ندیم هر که تنها گشتند خزین که او دهر آمد

بجز از اسلام نیسیام نیست چنان باشد دان که نیست

هر را لعل را به چون ندیدند زن باش جدا ز خاک گدند امروز بودش طراصل زن مایه فو شوق گویان بر گرد و عرابه جمع گشتند آندم بد روشن از بیرون پیشان شده نند کای تو بود اول همه گفت حال او کرد حبست بد و دیده آفتاب در طاعت آنکه نشود بدین کو بخت که سیام باز آید دو شند سحر چو کدکان شیر زیب بر من فدی که اکنون در چاشت خوری چیل او را در راه تباہ از و کن نند این گفت و سزا آه کرد گفتی بجهت نام من بآب ما جمله در اشتیاق اویم خیر بل سیام گفت و خط او غم که ز پیام سیام دل شد زان شد و گر چو خون جگر شد ندان پایه که دانه ام دید و صل آسجا که بود و مرا جدا نشد آسجا که دید سیام مسکه آن به که اکنون رسد بگو کل	از کثرت رنج و غم طعیدند بر دشته اشک پاک کردند کز سر دبد این شایست وصل کا و دیو بر ما رسید پویان بر دانه نثار شمع گشتند آبی بفتاند و در درون بر خوش بر دو و دیو کی رسید واقف نشدیم از آن بر کی در دل خویش تاب شد افسوس که بستمش بیاون اندر بر من قرار آید یادش ندم ز شیر شیر بوسم بطرب خد که اکنون بازی مکه ام خیل او را و مانده راه از و کن نند از دو جهان سیاه کرد یار ب چکنم هزار یارب از کثرت مو به مو میوم زان بر دو پیام گفت و خط او حاصل همه شکر و غسل شد ند آه که خود جگر و گشتند با انیمه پایه ام دید و صل تا مسکه سحر دید و نباش پیدا است درین مقام مسکه تا مسکه ما کت و تنا و کل	حبست چو ندید سیام بر آید گفتند که یک سیام آمد حبست بشنید و زو دیر خا احال پیام سیام گوید پس بر در خویش بر و نند نیشاد و با شست پاش که یا ز ما می کند سیام احال که سیام فوت از دست گفتا کسرم بر پوشد هر و سینه من نیشود چاک زان روز که فوت سیام اکنون که پی چرا بر دگا احال سلیم گشت گور است خجرات ربای طانه است خرمته تلج از کیان است پس نند بگفت و کی آید اقرار چو کرد و بهر دیدار چون حالت برج دید او پس نند بفرط شوق خوانند او دیو که بهر بود و بر حبست بشنید و گفت بر هر چند که مید شنیدند دار و همه شی نجانہ بود گفسیام هم از جیا نخواست ماند قدری به شیم اینجا	افتاد خجاک از غم بش می پرس از و سیام آمد از آتش غم جود و دیر خا از وصل مگر سیام گوید گردید بجز بای بندش آورد و کترین غداش ماندیم بسو خویش ناکام ایو همه کام رفت از دست اکنون همه باسد پوشد هر هستم زو فور حیف غمناک چشم است بدیدن آرزو اکنون که نجانہ آورد گاو در جا که که میخورد دست رو شکوه بر آستانه کیست براست خراج از کیان است تا عیش بر برج از وی آید آند تو نگو بحسب اقرار حیرت بخدا کشید او دیو حبست بد چشم خود نشانند پس دا به نند خط بسدیو کوزاد و دیو که و بسدیو آما ده غم سزا ر حیندم یا ابل و همیشک و ریو دانیم که این خدا نخواست زان بعد روان شود و بهتر
---	--	--	--

جسد را چو شد آغوشین سخنگو	ناید سر سبک پای او دمو	از دهن بوشند و گفت خورند	که حسد است بر کس حسد نیست
خود بخت شناس تراغ نجار	دارد همیشه عشق گنسیار	جانی بنور زیام خامه	اوراست فروغ لایزال
باشد همه جا فروغ نورش	از خود نتوان بشمار دوش	ربا ز من آمد و بگریست	اورا همه مادر و پدر بگریست
وامانده غفلتیم و راهم	کاریم بر و گمان آدم	ز انسان که شود طفل تمام	بنید همه زگر و شتر خامه
اورا همه عالم است منزل	گر دید بدین عقیده وصل	گفتند که آنچه میدیدست بنید	مانیز بدین سریم یاسید
راحت ده جان حال سیام است	کی صابری از وصال سیام	سیام آمد و زندگانی ما	گاه بی نود و زیاد اصلا
زنان روز که شد روانی جان	به شد بگریه دایم ناود	کی سیر ز دیدن جاشش	وابسته دامن خیالش
آهو بخرند و در بیابان	بر جاده دیدنش شبان	طاووس که مست گشت نازان	آرام نصیب او بود که
هر غزل که بود است سیراب	گر دید از و بهار نایاب	آن گاوه سیام بر دشت	محرورم ز خواب خود در دشت
این حالت برج هست بی او	که ماند طریقت بی او	اغاز چو ذکر بر شد از شام	بگرفت دین میان انجام
هر جا خبر کس سحر در آمد	کز سیام خط و خبر در آمد	در برج نوید بود و نیکو	کز سیام رسید قاصد او دمو
در خانه نند خیل زن با	خجرات و کینه نگین با	آنجا همه دوستان گنسیار	زین مرده تازه فرح انجام
دیدند زمان چو مثل سیامش	طائف شده هر یک از عمار	گفتند بد که خوش رسیده	جانی به تن جهان و سیام
از وی زن و مرد حال پیران	خود باشغت کمال پیران	او دمو چو بدید آغوشش	از حیرت خویش ماند خامه
ز ناز نسکوت او پریشان	و آنگه که موبو پریشان	شاق پیام سیام هر یک	محبوس پیام هر یک
او دمو شده نغمه نسج مقصود	کان هر دو همیشه انداختند	حکم لبفر چو سیام داده	هم نامه و هم پیام داد
گفت است که به بود خیالم	بقار نیم که لایزال	بیچون دو جید به هم آخر	دادار مجید به هم آخر
کی هست نجات بی حقیقت	شد بید گواه این طریقت	ایمان کیو حقیقت آید	بر عشق مجاز دل مارید
زین با سخنش جو گوشت کردند	غنی افروز و داع موش کردند	زین بند ترستی الم شد	اسید وصال سیام شد
موش همه با نماند بر جا	مشهور شد این خبر به جا	گفتند چنین نرفت هر دور	کالحال گرفت تازه دستور
افزونی رنج ماست بنیم	کوشد پس عشق طالبیم	بودیم بنار در دسوزان	او دمو شد به بیشتر فروزان
گنسیارم که یافت ماه حسن	دارد بزمانه پایم حسن	به شمیم لول از فراتش	این گفت که دل بودش
آنرا که ریاضه اندک باب	این گفت که گاه نیست نما	هر که در بزنان روش	مشکل شده سهل از شب
کز سیام بود که رسم عادل	شده از کف هنرنی چوادل	هر جا اگر است منزل او	قاصد شده از پی چوادل
چون سیام به محل پدید است	محرورم چرا نظر دید است	او دمو تو چنین گذار ما	بر دادن همان میار ما

بجاست نصیحت ریاضت	ما سوخته ایم زین نصیحت	برگفت زنی چه دم اود بود	کجا بیاروان کن است
الحال کند اهل دین	تعلیم و به چنانکه کجا	این گفت با چنانکه بینا	برگز بود طریق کنیام
زین حرف بدل نه نش پیدا	کی حجت و انتقاش پیدا	او و هو پنهانید پنهانید	کی سیام بود برین هوس
به نیست ز شغل و ذکر خیره	لیکن بود این سر کجوه	تا بر سر ما هر سر کجوه	کی مالش خاک مالش مو
عشق خوش از بیاض ماه	خود و سومی دی تها من با	او و هو بود درین گناه	کجا است کنون دلیل را
او و هو چو شنید این بیان را	بر لب زبند باز بان را	داشت که سیام خوش طربا	کر نه بر ایتیم فرستاد
آمد اشکش ازین سخن با	گر دید بدل مرید زن با	ساحی بی جمله با بیان شد	سوئی برسانه پس ان شد
را و ما وزمان شدند آگاه	که اندک سیام بر سر راه	مشتاق پیام سیام آن با	صد خیل روانه از کران با
آمد چو نظر عرابه از دور	کردند بدل گمان اگر دور	گفتند که باز آمد آن کس	کو بر و قرار و صبر ما پس
آمد بنظر چو روی او و	سر و شد آن گروه نیکو	کردند یقین چو بارش	آمد با شاره و سلاش
او و هو ز عرابه پس بر آمد	در سانه نخله در آمد	زن با نقره ام او و در آنجا	مشتاق کلام او و در آنجا
پرسان بشنفت که گوی سوز	از حالت دیو کی رسید یو	بل عیش نمیکند و در آنجا	اگر در چگونگی هست و کجا
چون نوبت ذکر سرور آمد	صد اشک ز چشم تر درآمد	او و هو چو عشق نشان نظر کرد	مغز و ری فهم او سفر کرد
میگفت سیر این چه مدعا خوا	کاین ریت از بسا خوا	پس کرد دل خود از آن جمع	خبر همه گفت پیش آن
القصه که خط سیام داده	هر شخص بچشم و سر نهاده	پرسیده خط سیام از آنرا	پرسیده که خود نوشت این
تعلیم چو یافت این چنین بیان	و اندک بر آغوا اند نش باز	او و هو بیان جمله خط خواند	تا که ریاضتی فقط خواند
برگفت که من رسول سیام	تعلیم شما بود سیام	سیام ز بر آ این فرستاد	کیر یک جنس دین فرستاد
کنیام خود است مرد و خود	کنیام خود است جان خود	اندر جن آفتاب می خود	خول و ملک گدا و شیخ خود
زنگ گل نوک خار خود است	و ارسته و خانه دار خود است	خود را می خود و شو آ این	خود صاحب خود و خوشی این
خود گلشن برگ بار و خاک است	خود آتش و آب باد و خاک است	خود هست بهر مقام معور	ز انسان که نه از شیخ یک نور
هر کس یقین کن برین حرف	باشد بجای موت کی حرف	باشد شما بدین عقیده	فهمش خوشی بود حیدره
گشتند زمان ازین سخن با	اندر دل شان خلید چو خان	گفتند که خوش پیام داد	صدر رخ بدین کلام داد
امید وصال بود ما را	حرف تو زول بود ما را	نبرد تو چنان کنیم ما گوش	در دل غم عشق نیز ندویش
بی دیدن هر تی توان زیست	خود ذکر ریاضت چو چنین	برگز سر دیگر که نداریم	خبر الفت او سر نداریم
این بهر ریاضیان بود کار	در هر نمی گفت رفتار	مستیم کجا بنده لا لوق	خود پیشه ما عشق صا

با الفت سیام کار داریم این چشم چون بگردد عذارش آن حسن سیاه قابل دید گفتا که چون نیست فهم در دل مطلق بپای خود نشان دارد سه قسم نفس به بینی الحقی زینگونه کند اگر رخصت گر نیست نشان او بدینا چیزیکه که چشم دیدند گفتا که چو است عاقلی ما دنیا همه بیچ هست بینید گفتند که جهاد کار نیست آن وقت زمان عتاب دند پیدا همه زن مخاطب او برگفت زنی خوش است ز جو سوئی شوخ خاک تن بکشت سرمه بلبض و شیرینا اند احال به برج است شفیقت آن برود بکر سیام مارا برگفت زنی بجهت پیوست گر بر یکت تو خط فرستاد معلوم طریق سیام گشته احال گذشت مهر پیوست زینور گرفت بوسه بر جا معلوم خود از طریق مهر	توحید کجا شفا داریم ساز و همه را بدین تبارش دل برد ز ما چه جای توحید هستند شما بر این سر گل جز سینه دگر سکان ندارد باشد بجلاشش حاجی مطلق آید ز دماش استغاثت آید که برون ز لطف جید آز آنسزد دلیل الفت نمید سخن ز عاقله ما بر منظر فهم خود نشینید تقریر تو ساز کار نیست در دل سوگو بر خطاب دند پنهان سخن غضب باو تجدیدی دهم به جمهور میلان ز مجاز بر حقیقت منوی بی قتل کنش شاه اند تلفیق ز زمان گرفت صورت افزود بدل غم و غنارا خوش آمده رخصت آموز آرام بدین خط فرستاد کاکنون ز سر و فاکدشته زاگونه مار آید از پوست بروانه که سوخت با نذر جا کاکنون بر دیگرش نیست	ششاق جمال آتو این چشم آن سرمه چشم و حلقه گوش او دهر چو شنید این حساست هرگاه که نعم آور و تاب باش بر میان سینه نورش خود بر سر منی است جایش گفتند که عاشقان سیام در مدحش که بوده مانا طر سیام با هر نیم بهر که شود ذلالت شکش تقریرین از زبان سیام سندی که همیشه بیرون زینور سیه رسید ناگاه او دهر بر جمل ماند خاموش گویان که زمانه را گذارند برگفت زنی بجان زنجور مکراست طریق دود و نشان برگفت زنی که هر دو یارند این آمده است به تلفیق از دغ فراق کی فرایع بودیم بدر و بچه مخزون با ما همه مهر کرد یکچند داریم و ما بر او فاش بر کس که ملک عشق زد کوس کی رنگ سیاه هست مریخ	خوانان وصال آتو این چشم از یادنی شود و فراموش شد باز مفسر بد است آید بر همه جان خواب آنجا است ترنم حضورش بیند ریاضیان تقاش زین فهم برون هزار گامیم باون بی لب تن که بوده خود یافته را دگر بخویم کز خواش حق شود خود حق بل بید گواه این کلام است از بخردی است این سخن ما آز آنکو کشید ناگاه گردید موحدی فراموش هر خویش و یگانه را گذارند خوب اند هم او دهر هم کرد این فن بود از موده نشان بینید عجب طریقه دارند بنیم کنون چه میکنند این اکنون نخت نکست باغ است غم کرد پیام زبده افزون چون خانه لعب طفل کند کاکنون همه جا توشا دان کی یافته عاقبت خبر افسوس شد خنده برون دل سلوک
--	--	---	---

اول همه داد و دهست ما	افزودن خون جگر است	کجا که بسایم داد و فندل	ادراشته راسخه محصل
کردیم چو بارهای بر حد	کجا همه طاعت یافت و عید	برگفت زنی برنجش سخت	کس به خبر ر حال سخت
ما ایتم خرمین بر در وقت	کجا شده فیضیا صحبت	از خورده دیو بود پیش	اکنون زن سایم خواند و پیش
گنیزاده نسل شاه بود	از وی غم مانعی نبرد	زین رنج بجان مابود او	کمال حال انیس یار شد زارغ
شد پیش همیشه آن ببرد	صد خک کجا نشان ببرد	هر کج کینر و مید بدید	ما ایتم لصد شکفت پانید
در هیچ محنت بود سکه	صد گونه گرفت نیکس	دیوان که به برج در رسید	ز و هر مهر مات را چشیدند
هرگز نگذاشت و جبین تار	آورد بدست خویش کسار	بده راهمه شرم داد و رنج	اطفال و دواب زاد و رنج
نکست کمان گشت دیوان	شد قاتل کس با خدیوان	نخسید با و گر سین شاهی	گشتند فرشته زو میا هی
احمال جدا تمیز را کرد	کاخازن خود کینر را کرد	گفتیم به شاه دنیا	دارند سرش همیشه بر بها
اکنون شده مونس کنیزی	خند و همه کس برین تیزی	بی باکی او فروز و رعد	این باعث شرم قوم جد است
دارند بهین سخن از ان شاه	کاکنون شده است شوهر	می گوید که کنون محوش باو	دارمی توجه خورد و نوش باو
برگفت زنی صحبت آخا	گفتیم شد از چه محو کجا	کم اصل کینر و کوز پشت	به صورت و لاغر و درشت است
در کوز به بهریت پیدا	تحریر کند بجان ما	از ز به کوز حست سیاریم	ز غار کج در ست سیاریم
احمال من و دیو کلاش جا	بی شبهه رو است ترک کجا	با ما چو نماند التیاش	کوی زمین است از چه شاش
آن مه چونی دهد با کام	فرما ز چه راه کرد بدنام	اکنون شده اگر حبیب کجا	این رتبه کند نصیب کجا
اسان بنو صحبت آیار	بی شبهه نبات او شوار	اکنون چه بود توقع خیر	ایو اشته بهر سباعی غیر
دندان بی میل بر دست	شان از در اکل از در دست	پا در ره ناپسند بگذشت	خطل بگیرفت و قند بگذشت
حال دل ریش خود چو کیم	درو غم بیش خود چو کیم	بهر چه نماند بهر بهت	کامد بهر اسه خاص صند
بهر چه بشکل گادبان شد	کارام فرای ممکنان شد	زمینان چو با فرو رفت	اکنون شده است بهر موت
ز انروز که شد جدا چنانیم	کز عیش و سرور بر برانیم	کی طاقت خورد و خوابانید	کی فرصت صبر توانانید
با گریه و ناله کار و ایریم	در دل همه خار خار داریم	در روز ز خر می کناره	در شب بهمرون ستاره
سوزان دل جان آتش	کی عیش بی مشوش بجز	یادش چو می کند دل من	صد گونه غمی است و اصل من
تا چند و بهیم از الم شرح	افزودن نصیحت بر و جرح	تا چند بیان نمی توان کرد	بیدر و چه وقت است از
موسی که ز دست خود بستر	بر این تریش کنون کمر بست	گوشی که گهر سزای آن داد	خود حلقه گل سر آن داد
بردی که بشوق دیده درو	مالیدن خاک گفته برو	دوشی که مقام و است او	اکنون بی دلق کی نکو

دستی که همیگرفت بلیش	اکنون سوسه بجهت بلیش	در سنگ کی است سیاه گهر	نریا بنود ترا چنین حرف
آتش همه را با یک نواخت	اکنون سخن جفا بارانند	حرفش همه شنید بود پس آه	پایند و بیم چون گیسو آه
رخساره دوست بهتر از شمع	پروانه سوز آن شد این جمع	صیاد و چو نغمه میکند یاد	کردند غزال اسیر سیاه
رهزن کند اتحاد وافر	کایه یغریب او مسافر	ز انگونه چو بر دل بر دل ما	غم ساخت به پند واصل ما
و ده کرد با چنین محبت	کی هست رهایی از مشقت	ای واکه هر رفیق با نیست	جزد و تیش طبع با نیست
برگفت زنی زرد و مو فوفور	تا چند چنین سخن نزن پور	ز بنور چو سیاهم در نگاه	زنگ تن هر دو خود سیاه است
آن نغمه به نهی همی براید	این نیز چو وی همی براید	آن است همیشه بر در گرجا	این هم نکت قیام بر جا
آن پاک و دوست چار زبانت	ایشش ز بر اعیانیش بمانت	آن ساخته است چادر زرد	این یافته بهر خود پر زرد
آن داشته ماهو هم خود گداز	این راست بهند نام مده	آن نالک این غلام او است	کیسان ز بر سر هر دو هست
کی چشم و قابو دازین ما	بی شبهه دعا بود ازین ما	آن دل بردار که دنیا بد	این بو خردار گل دنیا بد
برگفت زنی جان گواه است	کانه از دعا بهر سیاه است	گر بچکه مار پروند کس	بی شبهه دعا همی کند کس
گرا بر همی بهر زیم بخش	کی ساخته گاه ترکیم بخش	ز بنور ز گل چو بور باید	خود را بسفر فرور باید
گندام بود سر سیاهان	نه نه که کو تر سیاهان	دایم بدین نظر اوارا	کز نور بود و خا اوارا
افسوس کزین مقام رم کرد	بر جسمت و نند و کام کرد	برگفت زنی که راز پیدا	خود نغمه زطر ساز پیدا
جانی که چو تست محبت بین	جز رنج بی زنان چه بین	در گفت و خود قهر دار	گو یا که تمام ز سر دار
که مصالح شه که اسی تو	آما ده کشتن گرو هست	گو صاحب است تمام ملکه	سکه لائق انتظام ملکه
آورد و آنچه تحفه زبیا م	کردیم قبول خاص نام	آورد و تست به همی بر	یعنی سوسه تحفه ده همی بر
اوراست ایاق و ریاست	در ما بنود چنین لیاقت	ما انیم زنان قوم تقار	در ده بنود رول ج این کار
با پای ز به شور از چه	آینه برای کور از چه	در کو می مراد ما توان تا	کی چاره گر آنکه در دلش تا
سیر و تو خوشی رسام هم بس	جو نیاده کام خویش کس	تو حید کجا به تست افتاد	در برج که آخرت فرستاد
یا دت چو بود پیام دیگر	سے گوی با کلام دیگر	اگر در چو ز در زین گام	بر بود ز ناشکیب آرام
اکنون تو عجیب شکل دار	تا کید به ترک اکل دار	گر هست صلاح کار بی	شب باز چه کرد سیاه هم
خان و دل با بانگ بی برد	از خانه بدشت پی بی برد	صند بزم نشا ط کرد اینجا	الحال مقیم شد به متهرا
آنوقت نکرد میل تو حید	کافز و به قتل کشتن بدید	سید شت بخود گرانندگی	آن نیز نمانده است بهر جا
دارید عجیب ریفه و ریش	بی شبهه یکی ز دیگری ریش	بر جو تو صبر کار باست	لیکن بی کرده هم خبر است

تا کید صلاح کرد گریسم	اینجا چه خود نمی زند گام	استاد چو یاد میدهد درد	باید که بود به نزد شاگرد
شاگرد چو نیست پیش استاد	واقف نشود و نشیند استاد	ما را نیم به گو کل او بهتر	تلقین به پیام نیست زیبا
گر کرد با چنین تلفت	بیجا است در آمدن تفت	اول زوصال بخشد آرام	تا حمله شویم نیک فرجام
سپاه بر دبدشت مارا	کز خانه برون کشیم مارا	آنجا همه را در چو تلقین	خواهیم شدن رضیت آئین
صیدا و قسم بلعین بر پیش	اکنون شده چون پیشتر	مبوست چهاریت و جسد	لیسیدن آن هزار است باشد
برگفت زنی غصه صفت	فصید تیر ز جراحت	با ما همه فن نمی توان کرد	رو دیده سخن نمی توان کرد
سیر که لصدق آشنا	میکسان بر او شده و گدا	گوئی همه از ره عشق	در روز شب است تفرق
گفتیم که بعیش پی	مارا صلاح میدهد پی	عاشی اوست پیش فاش	کی گوش کنیم به عیش
آنرا که ز سجه است تفت	بی شبهه کجا کند ریت	بیهود گیت چرا آتیم	کی خیل زمان شود قلندر
با مرد ز کو خطاب باید	که همچو ترا جواب باید	از سر سخن تویم سدا	دارم دلک و نیم سدا
اول به علاج خویش شویند	زمان بعد با زمان بدیند	این باشند که تا حق آید	بر خیز چراست حق آید
فرقی است ز عشق تا طاعت	به تر پلنمی چه خیرات	برگفت زنی که حال شنید	داریم اکنون مقال بشنو
اول همه حال برج راین	آخر سزوت سسری تلقین	گرفت پی آنکه سهرود	می باش نه کنه اش گانه
فرق است ز شوق تا ناله	ملوک سهری سز و بنده	در آب غریق هست تپا	بهستی بگریختن کف آب
هر هست بحسن و شمن شو	از یاد جهان شود فرامو	تدبیر نجات که نایم	این نیز نثار سنی نایم
گفتی چو فسانه حقیقت	کی لائق ماست این طر	آن شی که نشان او شد	خود لائق جستجو نباشد
که مرکب بی لگام دیدیم	ما از تو درین کلام دیدیم	بی سیام صلاح خوش نیاید	این برگ شاخ خوش نیاید
برگفت زنی چه آرزوست	بی فائده جمله گفتگو هست	تقریر مایل منم باید	ز بنور ازین چه خطر باید
تقریر بجا بلان فسوس است	بیکار نشانیدن سبوس است	این مایل کار عشق باری است	تعلیم ده صلاح سازم است
آنکس که زوخت نی نجویند	دل بر در جمله وی نجویند	رقصید با نیاز و خنده	بیشک پی او شدیم بنده
این مایل سبب عشق است	معروف شرکایت شرح گشتن	فما لیسر امل عقل ز سدا	با خیر سبب نقل ریاست
با وی عیث است جمله تقریر	فرنی نکرند ز دوح تا شیر	ماسو حنگان شوق و فتر	یا هم طرب ز وصل صحبت
بی شرم جستجوی او نیم	حاشا که جزا و نجات جویم	اکنون شنوای سیاه بنور	در مردم برج سیام منظور
جو یاسی وصال سیام هتند	کی بخود گرام هتند	آنکس که در هر گرام	شکر بود و در گرام
از ساحل گنگ راه رفتن	اماده فکر چاه رفتن	در نید چرا توئی سوگ	خود محفل ما بود و سوحد

گوئی تو سراجچه از رایت کی ماهوس نجات داریم این گوئی بجا که سیام آید گوزید و صلاح نیک است این است خیال در دل با زنبوری و طرز عشق دانه پرس که شنید نغمه نه دل محو حال پاک هست جایی مه و مهر بر سر است تقسیم بجا و دیده ما زنبور ریاض حشیش هرگاه که آن جمال بینید از راه هوای سربدنگ گر خود دل دیگری هم بود ده نید بآنکه یافت دل با در گفتن نید خوش بیانی خجیر چو بگفت گرفت مردی باشد ره عشق پاک این بار از آب رسد اگر چه سیلاب در دل شده عشق سیام شود هرگز نرود و نپند شوقش بی عشق کجاست حسن نگاه مانیز ز عشق نیک است ما خوار و ذلیل و کبر یابیم یا وی بهیه ناز و خنده مارا	هرگز نکنیم استفاضت عشق هر خوش صفا داریم تا عیش و رنیتقام آید مارا سیر هر بقول گرگ است گو باز شود مقابل با یعنی که بگل اسیر مانع بر بند تو میل او بود که کی را غلط است و درست بر مه دل کبک بر سر است بی دیدن سیام تا شکلیا طاووس سحر طبعش صد شاد و خرمی گزینید چون راست کند کسی هم با این همه ماسری هم بود انگدن در جزا بگل با سیرون سبک درون گرا سدره او که در نبردی از نید مباحش اندر غار کی سیری ماست از آب گو یا که بگل فتاد زنبور بادا بچه که باد و دوش گر شب نبود چه زینت ماه کی آن در درین تقایم لکین بنده همنشین سیام بی شبهه نجات نید مارا	می بر تو بکاشی این دشت کی کم شده تشنگی در شبنم آن چاره با که سیام نیم او خنده زد و شبنم بنده گوزید و صلاح هست فانی زنگی است ز سیام بر دل تنگ آنرا که بهر مجازی لغت خبر سیام سری ناند مارا چشم است بدیش سیام این ماهی بچه خوبی است کبک مه وصل نکش او دل گشت بعشق یار پانید دل بهر سیام بند دوانه سسته به عشق بر فراکش کی طاعت مجاز و حقیقت آتش شمر کسی که چون آب دل عاشق سیام گشت گاه کی گفته به نیم جو محبت نیلو فر از آب کز بیلش این بند چه باز نماند گر تارک شوق جان بین هر مرغ به نغمه یافت گوشت گو باز رسید شاد کامی است آکس که ز فم خلق دور است بر گفت زنی که شوق فم	جو نید نجات ابل کاشته بی آب کجاست تشنگی کم روی خوش او بجام بنیم از دیدن او حیات خنده کی از پی ما بود و موافق کی بر سیمی بود و گر زنگ گاهی نکند سر حقیقت شوق و گری ناند مارا کی شیر جز آب خواست ما این آهوه نغمه زنی است سرخاب خورشید خوش او کی نشنود از تو حال پانید اکنون شنود که این پانید بی شبهه چنان شود و فراقش ما نیم و حیات این طاعت معلوم کند به عشق تاب از سود و زیان کجاست گاه از یاد همیشه تو محبت شوقش بدو چشم تریش بی مدحت سیام در دهن جان و دیگر بکار آن بهر است خلق است ز عشق ما و بخش درنی بر مانه نیک است در برج حبیب ما ضرورت خود صاحب حق ذوق
---	--	---	--

<p> کی غوک بود گهی ز گل دور هر چند آیس سایم هستی باشم چنان عشق آتشک ریش دل خویش را که گویم درد و غم عشق در من نیست کم شوق نمیکند تحمل رنج از مرده بر زدن رانجا هر بود یا مصاحب و بس اندر شب وصل بودم خوش زان وجه که دجان فصل از با وفا بهشت مایه تا چند بیان بجز سازیم برگفت زنی که سیام خوش معمره ما خراب گشته رد رو که کنون پیام گفتی دلش چو محیط هست جلد باشنده گو کلیم جاوید هر گونه طرب میسر اینجا گوئی چه باز معذرت نقل ما راست همیشه فکر کنسیام اول چه شیم رنج و آفر برگفت زنی که گوش کنش خاکستر و سوخ و خام داریم برگفت زنی که چشم بستیم سر باعث وصل عهد بود </p>	<p> لیکن مرده اش گرفتار زبور در پیشه عشق خام هستی در بجز کجا بود سبوح شک بی صاحب ریش را که گویم درمان و فسون کشتن سفاک کی بستن فیل از زنگ گل بی سیام کنون گذشتن سال بی او همه مانده ایم بکس الحال بر کاست آتش کوداد ز لطف عده وصل بی آب شود بمرگ راهی از آتش سوز میگردد ازیم بی شبهه و شک پیام خوش نه گرم چو آفتاب گشته صد کذب بهر کلام گفتی فرما تو که قائل که سامع ما راست زنند و محبت شخصی نشود قلندر اینجا این است برای حس عقل میریم غرض بند که کنسیام هر جانب ما خرابد آخر باشم صلاح گوش کنش تسبیح و عصب و جام داریم یعنی عمر اقبیت شستیم این کار نکو عهد بود </p>	<p> در گنگ کجاست تاب تقیر نیلوفر اگر چه هست در آب ما ساده دلالان عشق بند داریم ز عشق سیاهم تقیر آن شخص که خورد تیغ قاتل کی خشک شود بر بجز شوق آب شش ماه بر قصفت چوخت این حسن بجز سیام خیره آن شوخ باد داد چون کرد اورفت در غصه ما نخریم چون سیام وفا ندید دو گوئی تو بیا که منم که ای یار اینجا رسد ز شهر مترا اینجا بی ادبش وصل با ما سخن فریب دارک گفتی که نیافت عارف را کنسیام که دوستدار است ما را سر آن نکو شرت است داریم خیال هر شب روز اول چو سبوحه ناپ دیده داریم بگریه بسکه کاره گر ورسد آن نگار دلند بهیوده درین خیال میریم دل دشت بدم زلف برپا پیغام صلاح گر چنان داد </p>	<p> با وی نسزد خطاب تقیر لیکن و رخش نکرد تراب چون سوز فدا ده ایم و رفتند افزود بدل سبز تقشیش و اندمبه در ذرخم بسمل در آتش نپزیدست که تاب بیش است ز سال هم کنون نفسی است درون کاخ تیره که بجز غم دالم فروزن کرد به شیم خنجر چرا نخریم انداخته کوه بجز بر ما بین حالت ابل بر ج یکبار در طرز بود تفاوت اینجا در برج شود انقباض وصل خوش مسکه ز آب می برارک بر بست خسوست آن نکو را میش دل بتقیر است کی خواش روضه بهشت است شد بوش جان ما بهین جز بی شبهه وصال آید دیده باز آور و این بحاب بارک سازیم بجهد نیرنگ بچند آباد صد ملال میریم کی رفت هیچ جا از آن جا از جانب با و توان داد </p>
---	---	---	---

خود دشمن جان من چو کز	بهر لحظه درین سخن چو کز	با ما تو بدین صفت چو کز	کس بهیوده معرفت چو کز
زان دزد که رفت یک بیک	شد چشم نزار با قلندر	تجدید و صلاح کنش کرده	ترک بهیو و خوش کرده
تسبیح بر شک ساخت و در ذکر	باب مژده گیت ازین فکر	نگذشت درین جهان هر شوق	خبر سیام نباشدش و کوشش
بهر دم بخیل است سرور	لغیر وصال است سرور	آن کیست که رفت سگوتر	شد قاتل جانه شوی مهر
آن کیست که ز شکسته شد کور	جاساخته کنش را بفر دوس	آن کیست که او گریه خوش	جان دل و الدین خوش و
آن کیست که ست روانه	در غمی خود بود فسانه	بیچون نتوان شمرد او را	نگذار تو سر زده گفت گورا
خود کو دکنند و حیمیت است	خود مهر و مهر طلفت است	می برد میان دشت گاو	بودند و شیش فراوان
بهر گز شکر تو سوسه مهر	در برج ستاد است سید	از سیام شود ترا چه حاصل	گوشت بکار ملک شاعل
بنگر به طفل پس بگو کل	دزد و بهیو سکه پس بگو کل	کن ذکر و ولادت بگویش	آرام فراست گفتگویش
چون نند صلاست سخن داد	خیرات بخیل بر زمین داد	چون جمله زن نشاند سرور	بهر یک گرفت خرد و سیفور
چون نغمه سرانند مردان	از رقص شاه کوچه گردان	چون بایش نگاشد بگویم	بر دوش ز شیر بر سیویم
چون کرد در شمع کاس سیام	کسار بکفت گرفت سیام	چون میل خراج با کیده	محفل بی رقص است کرده
دل نه تو برین بگو حکایت	کار دهمه عیش بی نهایت	در بید حدیث بخجونی است	کی سو طور بر نهیونی است
گر بر بر پاخت است بر آفتاب	در عشق شدیم ماریا	الحال یقین بر صفت کن	خود ترک خرد و معرفت کن
حاشا که بموسه باشی آرم	بر جسم ز خاک مالش آرم	کی ازین علم فکر داریم	کی کار شغل و ذکر داریم
عشق رخ سیام طاعت است	کی زید و صلاح عادت است	بتر نو و صلاح طاهر	گشتیم بکار عشق طاهر
پایند لبشوق سیام گشتیم	از کار جهان کنون گشتیم	داریم بدل تصور از سیام	مارا بود بخیر از سیام
نامش بی ما بود و طیفه	کی هست نکودر لطیفه	مارا بهدت رسانین	کی حاجت بهیت و گریه
او دهمه حال کرد چون	شد معرفت از دوش فراوان	گفتا بزنان که نیک آیند	در کوچه خیر می گرانید
خوش وقت شما درین سرا	کان شوق یکانه شما هست	گو بود مرا جهالت افزون	از وصل شما شدم مایلون
میتند شما برای من بر	کز عشق مرا فرو و توقیر	او دهمه رسید بهر تعلیم	خود پیشه عشق کرد تسلیم
بیوش ز خوش پیش رفت	صد کام برون ز خوش رفت	افتاد سنجاک پاک آنجا	افتاد بفرق خاک آنجا
که سجده پیش بر زنی کرد	که طوف بگوئی بر زنی کرد	سیکفت که خوش زنان گاو	دارند سعادت فراوان
میگفت که خوش برین گدا	صد عیش و طرب برین گدا	بنخوش ز بسکه گشت آنجا	سشش ماه بر گذشت آنجا
از و عده خود چو یاد کرده	تشویش دران سواد کرده	بخواست عرابه مهر مهر	گشتند زنان فراهم آنجا

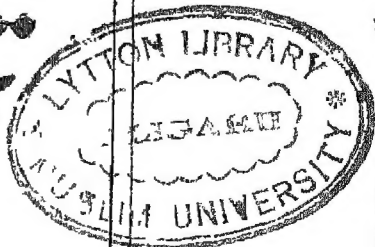
سازم بدیاری سیم صفت	گفتا که اگر دهمید صفت	لب را به شناک داد و	سرس زان نهاد و دود
بی شبهه که بود اشارت هر	هر بی ادبی که رفت کسر	بے شبهه کی شما غلام	زانگونه من غلام سیم
کز من شود آن نگار سرور	سازید خیال دعا می ثور	اعمال کنید از عطا	هر چند که کرده ام خطایا
با آنکه نیافت راز او بید	مداح شما هر است جاوید	این عقده نمی کشاید از	توصیف شما نیاید از من
کین قول تو چیست از بجا	گفتند زمان لبصداست	زینگونه خجسته کرده بای	یا دمن خسته که دوشاید
بی شبهه تو رختی بران فند	زهری است کلام ماتنی چند	خود بهر گشت بخت تعلیم	کردی تو بابل قریه تکرم
صدر رخ برای ماست جاوید	هستم چو تارک راه بید	دادیم جواب با ناخوش	گفتی تو نصیحت با خوش
این لطف کجا بود مجوز	گشتیم ز دیدنت معزز	در ماند عشق سیم سپید	گو یا دل خویش اوده شد
زیباست برش شفاعت	گوئی تو بهر حقیقت ما	یکبار درین مقام آید	آن چاره نما که سیم آید
باید که رسد بحسب اقرار	اقرار نموده بهر دیدار	بخت همه انبساط صحت	زین طور با کینه غایت
مارا دید از گرم گهی وصل	گفتیم بی ترحم است وصل	از نیده خویش آید شرم	تا چند زبان کنیم با گرم
بی شبهه نکو مال بستند	گفتا که خجسته فال بستند	او دهم بر نند و صفت آمد	هر زن چو ازین برقت آمد
خوش گو کل و ساکنان کل	اینجا که کرشمه کرد آن کل	پرورده لغت شما نید	سیم و بل اگر چند یک رسد
گویم بر سیم این حقیقت	اکنون چو مراد همید صفت	از وصل شما بلند نام	اینجا چو روانه کرد سیم
کز ماست عای بل و سیم	گفتند چنین بان نگویم	چو شنید بر شک صفت و	او دهم چو بگفت حوت و
رخساره خود نمائی بارک	از لطف به برج آبی بارک	چشمش شده بی تو چاه سیم	گوئی که حبسوست آفتاب
کین است غریزتی سیم	پیدا و حبشش سیم	کین است زگار و دلپش	بسر دسبوی شیرینش
خود آمده در حساب عشق	گردید ز کبر معرفت طاق	از عجز بیافتاد او دهم	آن تحفه کبر نهاد او دهم
استاد و بهر کشید او را	چون سیم ز دور دید او را	در یافته پایدوس سیم	القصه ز برج ز دور و گام
چونند زنان خوش سیم	گو حالت ما در وید سیم	پرسید که از چه نیت تا خیر	نزدش بنشاند و کرد توقیر
گو پال برآمد از دهنش	حدیث گذشت بزرگش	فی الفور ز خود گذشت او دهم	نشیند و نزار گشت او دهم
آنجا سر شام در رسیدیم	روزی که ز خانه پاکشیم	هستم بهر اریح از آنجا	گفتا که میرس هیچ از آنجا
در غم دل بگفتان فدا	بر من چو نگاه شان فدا	بتیاب شبهه ات دیند	از دور عرایه را چو دیدند
از راه ر بود در میراند	دانست چو فاصده مراند	دلمان شکست و دیند	به شخص فدا و بهر خاک
بر لب سیم سیم سیم	در دل شغف و عزم میداد	خبر تو و بل تمام پرسید	حبست زالم پیام پرسید

<p>میگفت که وای عظم من گر دید جدا بر وزیر پیر گر سیاه نمی رسد در آغوش محو سخن تو ننگ گشته بر سانه چو شکر گداز که من این ز یورو جامه ات دیدم گفتم بد میکه من پیامت او کجا این سخن شنیدند چون واقف شوق چکه شدم گفتی تو هر آنچه حرف عرفان این حرف یقین بکنان رفتیم چو برای دادن نپند شد گرم کلام خل زن ما چون گرم کلام جمله گشتند عشق تو بود بجان شان دیدم نیز از طویرش ماه ذکر تو چو آشکار کردند سیگفت یکی که کوه برداشت سیگفت یکی که شیر داشت سیگفت یکی نوختنی را چون لطف بجز خود ندیدم گو و عده زود آمدن بود این لطف کجا نصیب من باز آنجا قدری نماندم ایوا گو دیدن نیست حاصل اینجا</p>	<p>نشانه بستمش به اوان کی هست حساب وزیر میرم من خوشتر از اوت این تذکره ماند و گشت آمد لعلش تهاق سهر زن از حسرت بیکران طعیده بد حال شدند از کلامت شکی طرف تو نیز بردند از قصه لوح خود گشتند خود بود فسانه پیش شان کافشوخ به برج کاو بان گر دیدم ز لطف شان بند تنها چه دهد جواب تنها بی شبهه ز لرزش من گشتند کردم همه امتحان شان وار و سوس بجال شان جان و دل خود نشان کردند بهر نه گروه برداشت باز مره خویش گرم خوش بنیند بدشت فتنه وی را ناچار کلام شان شنیدم بی شبهه شد نظیر شان برج در کشته تو صد راز صد لطف در نشاندنم ایوا آن شکل کجا است اصل اینجا</p>	<p>اکنون ز فراق اولو لم و سرتنه لفران یو جان داد ز نیکونه ملال غم نمیداد گفتم بهر چه حرفت سکین چون یک دست افتادم با دمی مرا باشکشان بر گفته من یقین نکردند پیش تو حدیث شان چو گویم کردم هزار گونه تقریر بهر چه کسی کند نصیحت کی گوش گفتند برهما یک حرف چو تمام گفتم دیدم چو کمال شوق ایشان اند ز مرا اینجا شنیدند عشق تو در پیش دارند شوق همه ما از فراقش سیگفت یکی شیت سیام سیگفت یکی که مار گرفت سیگفت یکی خوشه بود او ز نیکونه همی گفته تقریر در دل زوه بکشته شوقشان شش ماه چو ساعتی کشید بوقوف چشم دیدن شان لطفی که زنان برج دیدند اکلیل فی و حامل نیک</p>	<p>جز و لوله صیت در حصولم من زنده به شرح غم توان داد در دیده خویش غم سیدت هرگز زنده صرفت سکین از فرشتت نواختندم متفکر حال و خیر و بیان رفع شکن از جبین نکردند دارند هوایت آن چو گویم اندر دل شان اندام تاثیر ناظر نشوند از محبت خود عاتلی و روان شواخا صد گونه جواب آن شنفتم کم شد همه قصه پریشان سیر این صبر من در دیدند کی زید و صلاح کیش دارند دارد بهم سخن نمایش در بر و ن کله تیر کامست گو یا بجهنم شکار گرفت در خانه مودت بود او کی نپند مراست بهج تاثیر یادت شده لاجرم فراموش از یاد تو حال یار سیدم خارج ز زبان غایت آن برها و پیش کی کشیدند ناز و نکه و شامل نیک</p>
--	--	--	---

همراه موافقت و حواس بهستی تو ز از خوش گاه چون بنیده نواز گویدت بید از حالت را و بهکاکچویم دیوانه و جان بلب سبیده افزونی و دونا له اورا برخیزیش نه است از غمش دارد و بدل توقع وصل آرام ده و کریم هستی نی داد پست چو صمیمت یار چون سیام شنید حال او نی در بر خویش تن نهاده سرج مرده اش سید تا اوج پس گفت بدل که باز دهم هر کس که بمن کند محبت سیام هست بکار عطف مایل	بر چهره عیار از موافقت آشنا هم عقل هست کوتاه خود کن نظری ازل مهید دار و غم جانگز اچکویم آشفته و تن تپ سبیده آگر دمه چهره با لاله اورا بیشک خبری نماندش از غم زمین و جگر و جان او فصل انصاف کن و رحیم هستی این گفت که رخ نای گیار پیر و لوله شد مثال او دل را بخمال سرج داده مالید و طمید صورت موج دارند خود اهل برج شوم دارم همه دم پیش عنایت زوشد بی سرج پیش وصل همواره به سرج هست جان	در برج بدان سلیقه حشمت منسوب تو هست کار حشمت هر یک شده خسته از برکت بس که دل او سبب چن دها که گشتن بر آید از دهاش گاه هی بعد اشتیاق در جوش تشویش ز بسکه دارد افزون دارم عجب آن تو کین پسند رو نماز اهل نجات پند گادان تراست طر فسون آمد چو ز ابل سرج یادش هر کس که بدو کند تعشق گویان شده باز پیش دهم چون کار زیادت هشتان را آن به که در ابل سرج مانم پنهان سبک سرج ره گشت دارد و طریقه سر آشنایش	شهر او بدین طریقه حشمت چون این همه سکینه حشمت پر هست به سرج اشتیاق لاغر تن اوست چون پیش که نام خود است بزر باش گاه هی همه چو گنگ خاموش سرو قد اوست بید مجنون جان همه را خیزن پسند در سرج در گریخت یا بند در خانه نیامدند روزی افزود طلال در نهادش باشد همه دردش تعلق گر برج رسید حال نیکو کی میل نجات هست نشان را جاوید انیس خاص شام پیدا شده ملک دوا گشته
همواره به سرج سیام ساکن زن پاک سیام آشنانند همواره بودن طاط آنجا ساجد بی خاک او ملائیک کردند سوال پیش بر بها شایان نبر آفرین اند هر کس کند اقتدای ایشان بر بها چو بدین قیاس گفته	حالت شرح عزت و جاه و زنان پاک برج هر یکی در ذرات خودشان جناب گیر است لطف آمده در باب آنجا مصرف تن پاک ملائیک کا حوال زمان سرج فرما به از من و سیام بچسبند حاصل شود در صفایان در دفتر خود بیاس گفته	همواره قیام برقص و نمبه چون نارد و بهر کنیک ذرات گفتا همه اند خاصه بید باشند کجا حد از گمنام خاک ره شان کسی که یابد والا که ان عالم پاک	خشنده زینت مساکن کی بیچگی از وجدانند در دشت نظام رقص و نمبه آگاه سراسر صفات اند بی شبهه شک خلاصه مید خود هست نصیب شان بعد کرام لطف هست مقدس که یابد چو نید بجان و دل هفتاک

<p>والشکر لعالم الضام آغاز کشید رو با لحنی م رنج دل خلق می برد پاک در در آریقا ثبات یابد کز باغ ارم بود نمونه مهری است که تا بغیر نماند و چسب ترا ز بهشت این است راحت ده خیل لیل آمد هر شعری و نور شمع کافور هشیاری جان ترانه او در وی همه لطف منبتان این شمع طرب فرو ختم من سالش سحاب غنچه یومج چارم ز زمان باقص النور سیرانی چشم و پاک دل از دوسو سه جهان نظر بند این سلم منظر بهشت است این حال عجیب شنیدنی است خیر صدق درین ترانه است از رحمت غیب حاصل این بود واند که در از گشته کوتاه کو جای دروغ سر سبز است در چشم زمانه کرد تمکیل این نقش عجب نهی شده ماند</p>	<p>در دیده دل سواد یابد شکر این دراکه راه این سخن گردید سطر عاقبت از ناظران پاک دل چشم دعاست این پاک حکایت طربناک هر کس شود نجات یابد کلام است درو بنر ارگونه ابر می است که آب حمت آورد بیند که تازه گشت این است از شرح قلم عجب گل آمد هر سطر می و صوت تا طنبو بیداری دل فسانه او واقع خوش است این گلستان شبه او دماغ سوختم من ناشن یکتاب غنچه برج فروری خوش بنور معور از دیدن این دو چیز صل در خواندن این رقم کمر بند گودر بر این بهشت زشت است نزدوم ز شغف رسیدنی است حالش چو در فسانه است هر چند که کار شکل این بود هر کس که بود زنده ای گاه گفتم همه حال بی کم و کاست باشد قلم نگو ترین میل از من نه رگ نه ریشه ماند</p>	<p>این سره گمی که شاد یابد نامی اشده نام نامه من از دفتر سیام انتخابی بی شبهه و شک این است سرگرم خردش به خیر و شسته شکر فی پر شکر درو سیرانی خوش چمن این ناقوس نواز کیش عشاق هر صفحه او بد لکشاے بر بیان سفیدی سیاهی چون سخن بود او است این نور میان جمع شمع خوش نیز دهم رنج آخر آمد همه نوزده صد و چار بیشک رقم صواب خوانی رشتک بخدا بر دفرشته این جمله بود خلاصه بید تخت نو و خسر و کمن است با فارسیان پیام بندگی هر حال که بود دایم من خود مختصر است بی مطو بی شبهه حیات پایدار است شونده نشود ز رحمت پایدار</p>	<p>الحمد لیاقت اسرارگر این نسخه گرفت زرب تمام این نقش چو است خامه من این است عجب ترکتا بی جنت بسر زمین همین است گویند که راز در خوشی غیرت ده مشک حرف درو در وی همه لاله و سمن بین الماس و ش لیش عشاق هر نقطه او مشک سائے هر حرف بصفحه اش منبای از مشک ختن مداد او است تا سوخته دل بصورت شمع اول دو مشند پاس فخر افتاد لبال چند چون کار گر فصلی ازین کتاب خوانی بینی تو اگر درین نوشته دارم یک کتاب خاصه بید ما خود غنچه شنیدنی این سخن است این ترجمه کلام شنیدنی است کی نکته دین گذار شتم من هر چند که گفته ام مفصل از من بزبان یادگار است گر خصم درین برآور عیب</p>
---	---	---	--

ای شاد و پرست خوش بس کن	الحال ازین خرد شایس کن	بر ختم کتاب روسے آور	تخفیف بگفتگو سے آور
سبب	حمد حق نعمت پیو خارج از مکان است بر بیان من حدیث پاک لا احصی گوشت	نسخه پند	
<p>عصمت پس از تنهای وادار عنازیت مانده آرزو ها کاین نسخه به طبع ده کسی را ز آنگاه به بند کربم اعنی که شفقت و مهر با هم وین نسخه چو دید گشت خرم بگذشت گئی ز چشم دوران سر دفتر دانشم بلاغت از زمین و نور طاعت عاش از پیشم نام شد زو آتش یک سنت نشسته اهل صحت خان جلال بان شفقت دانا فرمود چو طبع از زر خود غیری نه مجاز طبع آست</p>	<p>پوشیده میاد بر خسرده شکل طبعش نکشت پیدا از یادده و صیبت ما و صبت بد عا بهی کشودم خوش خط و بلیغ و خوش با هم مطبوع دلش فنا و بهرم منشی چو نو لک شود زنی سه حلقه اهل جو و دولت در و هر شده بلند باش بیرون ز بیان بود صفات سر مایه دانشم فضیلت بهر تحریر گشت امیا آن صفت که از شمار بجدا قانون رجبری میان است</p>	<p>ایر نسخه زو الدت خطوم آنگاه که وقت رحلت آمد زین فکر دمی شوی آراود صد بشکر که شد مرا دخیل بس نیکو شرفت نیک بنیاد بگذشت بدست آن شیرازی نخلی است بیلغ جو و فضا واوش ایزد چو حسن خلقت آن صاحب پیشم سخن سخن جمعند و میر و هم خندان یک سمت نشستند نوشند و از حسن خط نفیس او شان چون بنده نهیچ خدمتش کرد چاد و کشتن این زانجیست</p>	<p>با مظهر حسن گشت موسوم با من زید و وصیت آمد تاریخ روان من شود شاد آسان گردید سخت مشکل موسوم به جانکی پر شاد این نسخه نحمدت امیری سر ویت بچوب راقبال گردید مثل به جمله آفاق دائم سخن دوران دهر گنج دانا و فصیح رشک سبحان یا قوت رقم عماد دوران محبوب خط عذار خویان حق تالیف پیشکش کرد بر دارنبا بر و عاوست</p>
		مقبول کن احسن خدا دعام دولت دائم شکوه قائم	تعلیم اختر جانکی پر شاد
		تمام شد	



شماره ۸۹۱۵۵۱۴۵
کتابخانه

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1-anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۵۸۶

ش ۱۱ م ۲
۵۸۶
منظر الحُسن